با همهٔ کوششهائی که در سالهای اخیر برای تحقیق و تتبع در آثار گرانبهای ادبیات هزار سالهٔ فارسی انجام گرفته و صدها کتاب و رسالهٔ پرارزش از دانشمندان و نویسندگان و شاعران این سرزمین انتشار یافته است هنوز کار ناکرده بسیار است . دربارهٔ نکات و دقایق زبان فارسی هزاران نکته هست که باید با روش علمی مورد مطالعه و تحقیق قرار گیرد و هزاران کتاب خطی در کتابخانه های داخل و خارج کشور موجود است که هنوز منتشر نشده و در دسترس دانش پژوهان قرار نگرفته است . بسیاری از متون ذیقیمت ادبیات ایران نیز اگرچه مکرر صورت طبع یافته، باید با دقت بیشتری تصحیح و تنقیح شود .

یکی از وظایف بنیاد فرهنگ ایران که
برای خدمت به زبان و ادبیات فارسی تأسیس یافته تحقیق و تتبع و کوشش در این زمینه است .

در سلسلهٔ « زبان و ادبیات فارسی » تا آنجا که میسر باشد متون ادبی منتشر نشدهٔ کهن با دقتی که درخور است طبع می شود و حاصل مطالعه و تحقیق دربارهٔ نکات و مسائل مربوط به زبان و ادبیات ایران به صورت کتابها و رسائل انتشار می یابد و از متنهای منتشر شده نیز در مواردی که ضرورت داشته باشد متون انتقادی دقیق فراهم می شود تا بتوان در انواع تحقیقات ادبی و زبان شناسی از آنها به عنوان مأخذ و اسناد مورد اعتماد استفاده کرد .

دبیر کل و مدیر عامل بنیاد فرهنگ ایران
دکتر پرویز خانلری

ن و ادبیات فارسی «۱۹»

داستان پدماوت

اثر

ملّا عبدالشکور بزمی

به کوشش

دکتر امیرحسن عابدی



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
۱۰۲

از این کتاب
۱۰۰۰ نسخه در بهار ۱۳۵۰ درچاپخانهٔ بهمن
چاپ شد

فهرست مطالب

مقدمه

داستان پدماوت در ادبیات فارسی

داستان **پدماوت**[1] یکی از افسانه های باستانی هند است که پس از حملهٔ **علاءالدین‌خلجی** به قلعهٔ **چتور** بیشتر زبان زد خاص و عام گردید. این داستان در اصل به دو قسمت تقسیم می‌گردد. قسمت اول آن افسانهٔ عشق و عروسی **رتن سین**[2] و **پدماوتی**[3] و بازگشت آنان به **چتور**[4] است؛ قسمت دوم که تا حدی جنبهٔ تاریخی دارد مربوط به محاصرهٔ قلعهٔ **چتور** توسط **علاءالدین‌خلجی** (۶۹۵ ـ ۷۱۵ هجری = ۱۲۹۶ ـ ۱۳۱۶ میلادی) و مرگ **رتن سین** و ستی[5] (خودکشی) **پدماوت** می‌باشد. این دو قسمت مختلف باوجودی‌که بایك دیگر پیوست شده هنوز از یك دیگر جدا می‌باشد.

ملك‌محمدجائسی (۹۰۶ ـ ۹۹۹ هجری = ۱۵۰۰ ـ ۱۵۹۱ میلادی) نخستین و بهترین سرایندهٔ این داستان است که در زمان سلطنت **شیرشاه‌سوری** (۹۴۵ـ۹۵۲ هجری = ۱۵۳۸ ـ ۱۵۴۵ میلادی) در سال ۹۴۷ هجری (۴۱ـ۱۵۴۰ میلادی) داستان **پدماوت** را به زبان هندی به نظم در آورد. داستان **پدماوت** که **جائسی** آنرا به نظم در آورد عالی ترین شاهکار ادبیات هندی است.

۱ـ Padmavat ۲ـ Ratan Sen ۳ـ Padmavati ۴ـ Chittor
۵ـ Sati

رت پدم

ممکن است که پدماوت **جائسی** اولین منبع پدماوتهای گوناگون در ادبیات **هند** باشد ولی بدون شك تنها نبوده بلکه داستان نامبرده توسط نویسندگان مختلفی در ادبیات فارسی به‌چشم می‌خورد که در مشهور کردن این داستان سهم بسزائی داشته‌اند. اولین شاعری که این داستان را به نظم فارسی در آورد **ملاعبدالشکور بزمی** پسر **منور** است. وی درسال ۱۰۰۱ هجری (۱۵۹۲ میلادی) درکرج گجرات متولد گردید ودر سال ۱۰۷۳ هجری (۳ـ۱۶۶۲ میلادی) در گذشت. مؤلف صحف ابراهیم اورا به نام ساقی نامیده است.

نویسندگان مختلف معمولا این **بزمی** را با **بزمی** دیگر اشتباه کرده‌اند. **اسپرنگر**[1] می‌نویسد که **بزمی** در زمان سلطنت **جهانگیر** (۱۰۱۴ ـ ۱۰۳۷ هجری = ۱۶۰۵ ـ ۱۶۲۷ میلادی) از **شیراز** به **هند** آمده و در **گجرات** مقیم شده. از طرف دیگر مؤلف تکملة الشعرا ادعا می‌کند که این شاعر اصلا هندی بوده است. مؤلف صحف ابراهیم هر دو **بزمی** را ذکر کرده است. داستان پدماوت را **بزمی** در سال ۱۰۲۸ هجری = ۱۹ـ۱۶۱۸ میلادی به‌رشتهٔ تحریر در آورد وآن‌را «**رت‌پدم**»[2] نامید.

مثنوی **رت‌پدم**[3] شامل ۳۰۱۴ بیت می‌باشد وبا بیت ذیل آغاز می‌گردد:

ای نام تو نقش لوح جانها　　　در مانده به‌وصف توزبانها

در آغاز مثنوی، **بزمی** از **جهانگیر پادشاه** مدح می‌نماید و نیز می‌گوید که پدرش **منور** از وی خواهش کرده بود که این داستان را به زبان فارسی به رشتهٔ تحریر در آورد:

بودم به‌چنین طرب نشسته　　　گلدسته زباغ طبع بسته

۱ـ Sprenger　　۲ـ نسخه خطی به شمارهٔ ۷۸، کتابخانهٔ هاردنگ، دهلی
۳ـ Rat Padam

ناگـاه رسید قبله‌گاهـم | کاو هست در این جهان پناهم
در بیت وغزل دقایق اندیش | هم میل به شعر هندیش بیش
گفت این سخنت چومشك اذفر | پیچیده به صد هزار دفتر
گفتی غـزل و قصیـده بسیار | گـو مثنوی ای به تازه گفتار
عشق **پدم** و **رتن** بیان کـن | افسانه به پارسی زبان کـن
در جوش بده می کهن را | نو رنگ بده می سخـن را
چون حرف **رتن** شمار کردم | **رت** از **رتن** انتخاب کـردم
صد شعله به خون دل سرشتم | تا نامهٔ « **رت‌پدم** » نـوشتم

داستان

در **سیلان** [۱] پادشاهی به نام **گندرو سین** [۲] زندگی می‌کرد که دختری به نهایت زیبا و ملیح به نام **پدماوتی** داشت :

بلبل به‌نوا ز رنگ و بویش | زنبور سیاه‌مست مـویش
در آینه روی چون بدیدی | خـورشید ز آینه چکیدی
چشمش به نظاره رهزن ماه | هر گوشهٔ چشم او کمینگاه

پدماوتی طوطی‌ای به نام هیرامن [۳] داشت . هیرامن بحـدی محبوب **پدماوتی** گردید که پادشاه مایل شد او را بکشد . یکی از روزها **پدماوتی** به حمام رفت :

چون شمع برون ز پیرهن شد | روشنگر قدسی انجمن شـد

در غیبت او طوطی از قفس خود فرار کرده و ناپدید گردید . سپس یکی از برهمنان که آنرا پیدا کرده‌بود به‌پادشاه **چتور** به نام **رتن‌سین** فروخت .

یکی از روزها طوطی **ناگمتی** [۴] زن **رتن سین** را مخاطب ساخته شروع

۱- Ceylon ۲- Gandharv Sen ۳- Hirāman ۴- Nagmati

به تعریف از زیبائی **پدماوتی** نمود:

دیدم صنمی به ملك **سنگل** کز دیده به دل در آید اول

شمعی ز رخش به نور جاوید پروانهٔ اوست ماه و خورشید

از شنیدن این داستان حس حسادت **ناگمتی** برانگیخته شد ، بطوری که می‌خواست طوطی را از میان ببرد . بالاخره طوطی از زیبائی **پدماوتی** برای **رتن سین** داستانها گفت :

جادو سخنی به دلفریبی عاشق منشی به ناشکیبی

خونی نگهی بهانه‌جوئی وآن‌حورصفت‌فرشته‌خوئی

پس از شنیدن این داستان **رتن سین** عاشق **پدماوتی** گردید ، بطوری که شهر ودیار خود را ترك‌کرده به صورت‌گدائی به طرف **سیلان** حرکت‌نمود ؛ و در این سفر شانزده هزار سربازکه آنها هم به‌شکل‌گدا بودند با خود همراه‌برد.

در سیلان **رتن سین** ، **پدماوتی** را در معبدی دید و از خود بیخود گردید . وقتی‌که کمی به خود آمد طوطی را برای **پدماوتی** فرستاد و نوشت :

ای‌کعبهٔ من رخ چوماهت محراب من ابروی سیاهت

و **پدماوتی** جواب داد :

جز کشتن خلق نیست کارم صد چون‌توشهید غمزه‌دارم

پادشاه **سیلان** از وجود **رتن سین** و سربازانش آگاه شدد و دستور اعدام آنان را صادر کرد . ولی بعداً از انجام حکم خود منصرف گردید و با ازدواج **رتن سین و پدماوتی** موافقت کرد ، و **رتن سین** به این ترتیب به وصال محبوب خود رسید .

(عده‌ای عقیده دارندکه برهنگی برخلاف اخلاق است ، درصورتی‌که عده‌ای دیگر معتقدندکه حقیقت و واقعیت بدون مخفی‌کردن، مزیت اصلی هنر

است . **بزمی** اولین شب وصال **رتن سین** و **پدماوتی** را با آزادگی کامل و بدون ابهام شرح داده است .)

رتن سین به **چتور** مراجعت نمود ودرکنار **ناگمتی** و **پدماوتی** به زندگی شیرین و سعادتمندانه‌ای ادامه داد .



بقیهٔ این داستان هم جنبهٔ تاریخی دارد وهم کمی تخیلی است . یکی از برهمنان به نام **رگو**[1] که از **چتور** تبعید شده بود زیبائی بیش از حد **پدماوتی** را برای **علاء الدین** تعریف کرد **علاء الدین** عاشق **پدماوتی** شد و به شهر **چتور** حمله کرد . **رتن سین** به طرز خائنانه‌ای دستگیر و به **دهلی** آورده شد ، ولی بعدها توسط سربازان و درباریان زیرك خود نجات یافت .

راجه **دیوپال**[2] از غیبت **رتن سین** سوء استفاده کرده ، سعی نمود که با **پدماوتی** نرد عشق ببازد . ولی **رتن سین** در بازگشت رقیب خود را از میان ببرد و در این مبارزه زخم مهلکی برداشته به **چتور** برگشت و دیده از جهان فروبست، و **پدماوتی** هم ستی را اجرا نمود :

ناگه ز دم آتشی بر افروخت ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ باکشتهٔ خویش، خویش را سوخت

وقتی **علاء الدین** به **چتور** رسید **پدماوتی** ستی را اجرا کرده بود . **بزمی** به چنین داستان هندی افتخار می‌کند :

بس خون ز دوچشم برکشیدم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ کاین گلبن تازه پروریدم

و به منبع این داستان اشاره می‌کند :

این سفره که پیش تو کشیدم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ از سفرهٔ کس به ریزه چیدم

ولی اشاره‌ای به نام **جائسی** نکرده است . ضمناً **جائسی** مانند مولانای

۱– Raghu ‌‌ ۲– Rājā Devpāl

رومی این‌حکایت‌را به‌طریق تمثیل نقل‌کرده است . **جائسی** شهر **چتور** ، **رتن‌سین** ، **پدماوتی** ، **علاء الدین** ، **طوطی** و **رگو** را به بدن انسان ، روح ، عقل ، فریب و اغفال ، راهنمای روح وشیطان تشبیه‌کرده است ، ولی مثنوی **بزمی** و آثار نثر و نظم **پدماوت** در ادبیات فارسی به صورت حکایت تمثیلی تفسیر نمی‌گردند .

ممکن است « **رت‌پدم** » **بزمی** یك اثر بسیار عالی نباشد ومؤلف صحف ابراهیم معتقد است‌که «ضعف تألیف وشترگربه درکلامش بسیاراست»[۱] با این‌همه داستان **پدماوت** را باید یکی از افتخارات **مـلابزمی** دانست که خود پیشقدم و به وجودآورندهٔ این داستان درادبیات فارسی در **هند** می‌باشد . یکی ازمزایای این مثنوی جذب و تحلیل تلمیحات عربی و فارسی در محیط هندی می‌باشدکه کلماتی مثل یوسف ، بلقیس ، موبد ، مسند کیان در آن بکار رفته است .

شمع و پروانه

پس از **بزمی** ، **میر عسکری عاقل خان رازی** [۲]حاکم و فرماندهٔ قلعهٔ شهر **شاهجهان‌آباد** این داستان را در سال ۱۰۶۹ هجری = ۹–۱۶۵۸ میلادی به‌نظم درآورد وآن را « شمع وپروانه»[۳] نامید .

علت این‌که تخلص میرعسکری ، **رازی** بوده این است کـه وی پیـرو **برهان‌الدین‌رازالهی** بوده است . قدرت وی در سرودن شعر از داستانی کـه در « مآثرالامرا » نوشته شده ظاهر می‌گردد . روزی **رازی** شعر ذیل را در حضـور پادشاه **عالمگیـر**[۴] خواند :

۱ـ نسخهٔ خطی بانکی‌پور (شمارهٔ ۷۰۸)، ورق ۱۲۸ ۲ـ در سال ۸ـ۱۱۰۷ هجری = ۷ـ۱۶۹۵ میلادی در دهلی درگذشته است . ۳ـ نسخهٔ خطی شمع و پروانه درکتابخانهٔ پیرپور که در شهرستان فیض آباد (.U. P) می‌باشد موجود است . ۴ـ ۱۱۱۸ـ۱۰۶۸ هجری = ۱۷۰۷ـ۱۶۵۸ میلادی

عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود
هجر که دشوار بود یار چه آسان گرفت

پادشاه از وی خواست که این شعررا دوباره بخواند ، و وقتی پادشاه نام سرایندهٔ آنرا جویا شد در پاسخ گفت : « این شعر توسط کسی سروده شده که مایل نیست در حضور ولی نعمت به عنوان شاعر خوانده شود»[1] :

شمع وپروانه با بیت ذیل آغاز می‌گردد :

ای فرازندهٔ روان سپهر — وی طرازندهٔ سپهر به مهر

وپس از آن شاعر می‌سراید :

پدم از آتش **رتن** سوزد — سوز **نل** خرمن **دمن**[2] سوزد
آنچه **مدمالت** از **منوهر**[3] دید — دیدهٔ مهر و ماه کمتر دید
سوز در هند سینه‌ساز بود — نغمهٔ هند جانگداز بود
شرر هند در دل اندوزم — ز آتش فارس شعله افروزم
به خراسان‌کنم ز هند ارسال — تحفهٔ کارگاه حسن و جمال
می‌زنم در لباس افسانه — نغمه از سوز شمع وپروانه

شاعر زیبائی **پدماوتی** را از زبان طوطی توصیف می‌کند :

نرگس‌از شرم سرنگون گشته — لاله ازرشك سر به خون‌گشته

وباز شاعر می‌گوید :

نرگسش کرد از نظر بازی — غمزه سازی و خانه پردازی
زلف مشکین و عارض گلفام — فتنهٔ کفر و آفت اسلام

وبار دیگر شاعر **رگو**[4] را وادار می‌کندکه چهار نوع زن را بەعقیدهٔ

۱ـ ج ۲ ، ص ۸۲۳ ۲ـ داستان مشهور نل و دمن (Nal Daman)
۳ـ داستان مشهور منوهر (Manohar) و مدومالتی (Madhumālati)
۴ـ Raghu

هندو تشریح کند وسپس **پدماوتی** جزو بهترین نوع محسوب می‌شود :

مـرد دانادل قیافه‌شناس	کرد زن‌را به چار قسم قیاس
هستنی[1] ، **سنکنی**[2] نکوهیده	**چترنی**[3] ، **پدمنی**[4] ، پسندیده
هستنی پیکری‌است فیل‌خصال	روز و شب طالب غذای وصال
تنگ سینه بود بزرگ کمـر	جفت خود را نیاورد به نظر
خرد چشمی بزرگ پستانی	مرد بیگانه‌را فسون خوانی
ساق و بازوش گنده چون کنده	گردنش نیز کوته و گنده
نه درو بیم و نی حیا باشد	خـود وفا در دلش کجا باشد
سنکنی دان زنی به‌خصلت شیر	غصه انگیز وپرغرور و دلیر
سینهٔ او گشاد و تنگ کمر	نفس او فربه و بدن لاغر
گوشت باشد غذای او کمتـر	ندهد تن به قصهٔ شوهر
شوخ‌وخودرأی وتند خوی‌بود	ساعد و ساق پر ز موی بود
وقت‌صحبت‌کند زعشوهٔ خویش	سینهٔ مـرد را ز ناخن ریش
چترنی لعبتی‌است شوق انگیز	دلبر و دلنشین و دل آمیز
از تبسم شکفته روی چو گل	واله او حریف چون بلبـل
به لطافت تن و دلش مایـل	غم دل از وصال او زایل
کند از مهر خدمت شوهـر	غیر شـوهر نیاورد به نظـر
جامع‌حسن‌سیرت‌این‌صنم است	از **پدمنی** درو دو شیوه‌کم‌است
پدمنی دلبری است حور مثال	جامع چارچار حسن وجمال
جامهٔ نقشبند این قصـه	حسن را کرد شانزده حصد
چارچیزی که‌آن درازنکوست	موی‌سنبل‌سرشت‌مشکین‌بوست

۱– Hastini ۲– Sankhini ۳– Chitrini ۴– Padmini

یارمژگان دراز و تیر نگاه | خانهٔ دین کند به غمزه سیاه
هم درازی گردن رعنا | عالم آراست چون ید بیضا
کلك انگشت هم دراز خوش است | بندبند کرشمه ساز خوش است
صفت چار خرد ساز کنم | کوته این قصهٔ دراز کنم
.... بینی که آن .... شمرد | کف و دندان یار باید خرد
جبهه یك موست خرد و تادانی | ماه باید هلال پیشانی
تیر پستان وخرد سامان است | وصف معشوق نار پستان است
چار عضو است خوش بروفربه | فربه ازان بود و لاغر به
فربه پر عذار یار خوش است | یار گلروی پر عذار خوش است
می برد دل ز جای بازو پر | زور بازوی حسن را در خور
نازنین را سرین چو قبهٔ سیم | هست فربه بگو بقول حکیم
ران فربه خوش است جانان را | فربه وتازه می کند جان را
چار باریك ولاغر است پسند | دل به باریکیش قوی پیوند
ای که سرخی جمال می بینی | دان که باریك به بود بینی
لب گلرو چو برگ گل ماند | زان چو گلبرگ در مثل آید
شکم یار لاغر است نکو | تا نگنجد فریب و کینه درو
هم زباریکی است لطف کمر | وصف کرده چوموی اهل نظر

ولی نه تنها زیبائی **پدماوتی** بلکه زیبائی دوستان اورا نیز تشریح می کند:

همرهش لعبتان شعبده باز | همه با چشم مست عربده ساز
همه آشوب شهر و فتنهٔ دهر | تا به بتخانه آمدند ز شهر

شاعر به ترتیب خوبی کار عروسی شاهانه را توصیف می نماید :

در و دیوار را نگار کنند | شهر را رشك لاله زار کنند

چهره افروزهر یکی چون‌ماه همه مانند مهر گـرم نگاه

زهره وش‌نغمه‌سازوچنگ‌نواز خانه پرداز صبر و شاهد باز

یکی از صفات عمدهٔ این مثنوی بیان عروسی هندوان می‌باشد :

پدم اول گرفت آب به‌دست ریخت در دست یار یارپرست

یار باهم ز مهـر پیـوستند دامن یکدگـر بهم بستنـد

زین‌گره غیرازین‌مرادی‌نیست عقدهٔ عقـد را گشادی نیست

آتشی بـرفروختند ز عـود گردآن چرخ می‌زدندچو دود

ماه می‌ریخت آب بر آتش باشد اینجا کرشمهٔ دلکش

در این مثنوی نیز پس از عروسی وصل **رتن سین** و **پدماوتی** به طرز حقیقی وجالبی تعریف‌گردیده است .

«باراماسی»[1] صفت اختصاصی و عمده در ادبیات هندی می‌باشد و شاعر در داستان خود ناگمتی‌را مجبور می‌کند دوازده ماه درانتظار شوهر خود بماند :

سوخته در فراق او سالی دید هر فصل در غمش حالی

نوبهاران که ابر گوهر بار خانهٔ دشت ساختی گلـزار

می‌نمودی جنون او طغیان دیده چون ابر داشتی گریان

گاه از غم به‌یاد قامت یار سرو آزاد را گرفت کنار

گاه در پیچ و تاب چون سنبل از غم هجر سنبلین کاکـل

در زمستان به‌گریه چون‌بستان داستان‌گوشدی به صد دستان

تو ومعشوق‌وخواب وباد سحر من و هجر و فغان وآه جگـر

تو چه‌دانی‌که شب دراز بود در برت یار دلنواز بـود

چون‌هوای تموزشعله فروخت آب از عکس آفتاب بسوخت

۱ـ Bara Masi

در این مثنوی شاعر از عزیمت **رتن سین** و **پدماوتی** استفاده کرده وائر روزهای مختلف‌را در سفر بیان نموده است :

سوی مشرق دو شنبه و شنبه — نروی ای برادر من بـــه
آنچه از مغرب آورد کینه — روز یکشنبه است و آدینـــه
پنجشنبه چو سر برآرد خـور — رخت خود جانب جنوب مبر
روز سه شنبه و جهاز نقال — نروی از جهاز سوی شمال
چون به مشرق کنی دوشنبه‌رای — بر رخ آینه نظر بگشای
ور کنی عزم شرق در شنبه — در دهن برگ‌پان برنگ بنه
سوی مغرب‌شوی چو سه شنبه — برگ تنبول در دهانت بـه
ور به‌جمعه کنی به غرب‌ذهاب — خردلی اندرون کن و بشتاب
پنجشنبه‌چورخ نهی به‌جنوب — قند باشد غذای تو مطلوب
چار شنبه اگر روی به شمال — بخوری‌پاش ای خجسته‌خصال
در سه شنبه سفر شمالی شد — دردهایت سکون ز سالی شد

رتن سین در این داستان بایستی هم رل شوهر را بازی نماید وهـم رل عاشق را . وی وفاداری خود را به **پدماوتی** ثابت می‌کند . در ضمن بطـور تساوی با **ناگمتی**صادقانه رفتار می‌کند واو را بامحبت واشتیاق ملاقات می‌نماید:

سوی کشور عزیمت شاه است — بانوی خانه چشم در راه‌است
روز در گفتگو به شام رسید — چون شب‌آمدرتن به‌کام رسید
هر دو همدوش تا سحر بودند — طرب انگیز یکدگر بودند

بالاخره وقتی **رتن سین** شب‌را با ناگمتی‌بسر می‌برد حسادت **پدماوتی** برانگیخته شده وچنین می‌گوید :

امشب از رنج راه آسودی — راه پیموده باده پیمودی

در سراسر مثنوی « شمع و پروانه » تلمیحات عربی و فارسی دیده می‌شود ، وشاعر کلماتی مثل **پرویز** ، **فرهاد** ، **یوسف** ، **دارا** ، **منصور** ، **خضر** ، **قیس** و **لیلی** را استعمال کرده است .

نویسندهٔ «شمع و پروانه» منبع خودرا داستان **پدماوتی جائسی** معرفی نموده وصحبتی از بزمی به میان نیاورده . ضمناً نامبرده از وجود این داستان به فارسی اطلاعی نداشت ، در صورتی که **بزمی** بعد از **جائسی** و قبل از نامبرده زندگی می‌کرده است :

هست اکنون ز دور بر طارم	سال هجرت هزار وشصت ونهم
دردمندی ز غم قلم برداشت	به عبارات هندیش بنگاشت
بعد ازو کلك طبع این خسته	نقش بر لوح فارسی بسته

پدماوت ذاکر[۱]

شاعری به اسم ذاکر به دستور مهاراجه **بنارس** ، مهاراجه **اودیت نارائن سنگ**[۲] . داستان **پدماوت** را در ماه ذی‌الحجه در سال ۱۲۲۲ هجری — ۱۸۰۸ میلادی به نظم درآورد . مثنوی مزبور با بیت ذیل شروع می‌شود :

ای محرم هر ضمیر و هر راز	تو آن احدی بری ز انباز

شاعر در آغاز این نظم از زمانه انتقاد وکیفیت نکبت آمیز خود را بیان می‌کند :

شب‌خوانده به‌صد هزارمهمان	صبحی ز بغل کشید یك نان
یك پاره از آن به‌کس نداده	شب در بغلش دگر نهاده

۱ــ نسخهٔ خطی‌این مثنوی درکتابخانهٔ مهاراجه بنارس به‌شمارهٔ ۱۶۳/۵۲ می‌باشد.

۲ــ Maharaja Udait Narain Singh

در شعر چو من جگر گدازی هرگز نبود سخن طرازی
گر مسخره بودمی و .. .... می‌بودی جای من بهر دل
گر مطربیم شعار بودی بیش اهل دول وقار بودی

ذاکر از «**ایست‌اندیاکمپنی**»[1] ومهاراجهٔ **بنارس** تجلیل کرده است :

از سایهٔ کمپنی انگریز شد شوره زمین هندگل خیز
در دهر چو راجهٔ **بنارس** کس نیست سخن شنوسخن رس

در ابیات ذیل‌شاعرحسن وزیبائی **پدماوتی** ودوستانش‌را شرح می‌دهد:

روشن شد روز در دل شب از پرتو حسن آن شکر لب
هر سینه نشاط خیز بودی هر خانه بهار ریز بودی
در جلوه گری سمن عذاران هر طرف چو فصل نوبهاران
سیمین ذقنان و مه‌عذاران هرطرف چو بوی‌گل خرامان

بوستان سخن

در کلکسیون تونك ، موزهٔ ملی ، يك نسخه از داستان **پدماوتی** (شمارهٔ ۳۰۸۵) به نام بوستان سخن (۳۲۹۳ بیت) موجود است که تاریخ تصنیف این مثنوی از آن برمی‌آید (۱۲۲۳ هجری = ۴-۱۸۱۳ میلادی) .

تاریخ ز نام او عیان است بستان سخن که بوستان است

مثنوی مزبور بابیت ذیل آغاز می‌گردد :

ای هستی تو به نیست پیدا معشوق عیان نهفته شیدا

و توسط شاعری به نام **امام** سروده شده :

با لغو امام ساختن چیست عمری پی لهو باختن چیست

۱- East India Company

وبه‌نواب تونك امیرالدوله محمد امیرخان[1] اهدا گردیده است .

چون مهر جهان نواز دریاب شاهنشه ملك یعنی نواب

امام مدت دو سال برای تنظیم این مثنوی وقت صرف کرده است :

نوکیسه دراین دو سال بی‌رنج بردوخته کیسه‌ام ز شش گنج

در این مثنوی شاعر یکی از صوفیان را ستوده است :

بینی همه تن جمال‌الله آئی چو به‌سوی شاه درگاه

بهترین قسمت این داستان تشریح زیبائی **پدماوتی** و وصل او با **رتن سین** می‌باشد . **امام** در تشریح زیبائی **پد ماوتی** ، مانند **رازی** ، زنان را به چهار نوع تقسیم نموده و **پدماوتی** را بهترین نوع زن از لحاظ اخلاق وزیبائی وجذابیت دانسته است . مانند دیگران ، در اشعار **امام** طوطی تشریح کنندهٔ زیبائی **پد ماوتی** است :

انگشت چو شمع ناچکیده ناخن ز جبینش آفریده

پستان‌که زپیکرش هویداست شمس وقمراندرون جوزاست

امام ضمناً زیبائی زنان سیلان را نیز بیان نموده است :

هر یك بت برهمن فریبی همچون **پدمی رتن** فریبی

در تشریح اولین وصل عشاق **امام** کوچکترین جزئیات را به طرز زنده‌ای مجسم کرده است .

در سراسر مثنوی «شمع وپروانه» آیات قرآنی به‌کار برده شده است . به عنوان مثال شاعر در مورد تربیت **پدماوتی** چنین می‌گوید :

بسم‌الله که گفت آن دهان تنگ مدش به دهان نشد به هر رنگ

ودر بیان زیبائی می‌نویسد :

۱- ۱۱۸۲-۱۲۵۰ هجری = ۱۷۶۷-۱۸۳۴ میلادی .

والليل سياهيى ز مويش — يك بارقه ، والضحى ز رويش

به‌عقيدهٔ **امام** مثنوى مزبور ايرانيان را به خود جلب خواهد كرد :

با اين نمكين سخن دبيران — شورش فكنند اندر ايران

هنگامهٔ عشق[۱]

منشى **آنندرام** [۲] **مخلص**[۳] در اواخر عمر خود تحت تأثير **جائسى** قرار گرفته و داستان **پدماوتى** را درسال۱۱۵۲ هجرى (۴۰ــ۱۷۳۹ ميلادى) در دهلى به رشتهٔ تحرير در آورد وآنرا « هنگامهٔ عشق » ناميد . نامبرده اين داستان را در ظرف يك هفته به رشتهٔ تحرير در آورده ولى بعد ها آنسرا در سال ۱۱۵۵ هجرى (۳ــ۱۷۴۲ ميلادى) تكميل نموده است. درآغاز داستان چنين مى‌گويد:

« در سنهٔ يكهزار ويكصد وپنجاه و دو هجرى سال (بيست و دوم) از جلوس . . . . . ناصرالدين محمد شاه پادشاه . . . . فقـير **آنندرام مخلص** را در ايام بودن دارالخلافهٔ شاهجهان‌آباد . . . . به‌اتفاق . . . . **سراج‌الدين على خان آرزو** و . . . . . **محمد قلى‌خان** . . . . شاعر و . . . . **راوكرپارام** [۴] و . . . . **فتح سنگ** [۵] و ياران ديگر اتفاق سيرچرى[۶] شاه مدار . . . . كه متصل به تالاب كشنداس[۷] مجمع رنگين مى‌شود ، افتاد .

به دكنى خدمتكار . . . . گفتم افسانه بايد گفت . . . واو اين حكايت رنگين كه **ملك محمد جائسى** مصنف **پدماوت** در هندى به‌زبان پورب[۸] سرتاسر... لبريز درو نگاشته و بناى معانى غريب وتشبيهات بديع گذاشته است نقل كرد .

۱ــ يك نسخهٔ خطى ازاين‌كتاب دركتابخانهٔ نذيريه در دهلى(شمارهٔ ۱۴۷) موجود است‌كه در سال ۱۱۸۹ هجرى = ۱۷۷۵ ميلادى استنساخ شده .

۲ــ Anand Rām ۳ــ متوفى به سال ۱۱۶۴ هجرى = ۱۷۵۱ ميلادى .

۴ــ Rāo Kirpā Rām ۵ــ Fath Singh ۶ــ Chharī

۷ــ Kishen Dās ۸ــ Purab

از آنجا که متضمن نیرنگهای محبت است بی‌اختیار دل‌را به درد آورد و با خود گفتم که اگر این معشوق هندی‌را در لباس قلمکاری فارسی جلوه داده آید ممکن که در نظرذوق این فن مستحسن نماید. لهذا . . . . در عرصهٔ یك هفته رسانده به هنگامهٔ عشق موسوم ساخت» . ونویسنده در خاتمه می‌گوید :

« حرفی چند سرسری نگاشتم . . . این نسخه . . . امروز که بیست وششم جمادی‌الثانی و سه‌شنبه سنهٔ یکهزار ویکصد وپنجاه وپنج‌هجری سال‌بیست و پنجم جلوس **محمد شاه** پادشاه غازی است چهار گری[۱] روز باقی مانده در .... شاهجهان آباد به انجام رسید ونثر با مقابلهٔ با اجزای اصل ... صحیح گردید ... یادگاری است که برای یاران ... می‌گذارم بتخصیص نور چشمان سعادتمندی ... **راوکرپا رام و رای فتح سنگ** » .

مخلص فقط قسمت اول داستان را ذکر کرده ، ولی طور دیگری آنرا بیان نموده است . برطبق گفتهٔ وی قهرمانان داستان **کنور سندرسین**[۲] از **کرناتك**[۳] و **رانی چندر پربا**[۴] از **سیلان** می‌باشند . **سندرسین** به سرزمین محبوب خود رفته و در معبدی انتظار دیدار وی‌را می‌کشید . **چندرپربا** توسط شخص بدکاری از معبد دزدیده شد . ولی بالاخره طبق تقاضای طوطـی به **بنارس** وارد شد . **سندرسین** و دیگران نیز وارد آن شهر شدند . **چندرپربا** از **بنارس** نامه‌ای به مادر و پدر خود نوشته تقاضا نمود که اجازه دهند او با **سندرسین** ازدواج کند . سطور ذیل که دربیان زیبائی **چندرپربا** واتحاد وی با **سندرسین** به‌کار رفته جهت نشان‌دادن سبك وقدرت بیان **مخلص** نقل می‌گردد :

« آرایش هنگامی که به‌سیندور[۵] زینتش کنند جدول شنجرفی است برصفحهٔ سیاهی کشیده یا درخشنده برقی است از ابر متجلی گردیده .... چون

۱– Gharī ۲– Kunwar Sunde Sen ۳– Karnātak
۴– Ranī Chandra Prabhā ۵– Sendur

لباس گلبندی دربر می‌کند مصرع منقوطی است از دیوان محشر یا شاخ مرجانی ترصیع یافته به گهر ..... بینی .... آئینهٔ پیشانی است و از ابرو درخت کیله [1] باغ کامرانی ... رخسارش هندویی است دود آتش پرستی در دماغ ، یا دزدی است به کمین چیدن گل در باغ ..... پستان دوگوی سیمی است موزون ، دوبلورین پیاله‌ای است لیکن واژگون ..... دونارنجی است نارسیده ، دوقبه‌ای است درقلمرو حسن بلندگردیده . »

تحفة القلوب [2]

رای‌گویند [3] منشی‌نیز داستان **پدماوت** را درنثرفارسی به‌رشتهٔ تحریر درآورده وآنرا « تحفة القلوب» نامیده است . عبارت ذیل ازاین‌کتاب نقل می‌گردد :

« راجه را دختری است **پدماوت** نام‌که مهر و ماه را برحسن و جمال او رشك هاست .... هنوز نونهالی‌است درچمن عفت‌که دست تمنای هیچ آفریده به‌میوه‌اش نرسیده ، وتازه‌گلی‌است در بوستان عصمت‌که هیچ بلبل گل رخسارش ندیده ... چشمهٔ حیوانی‌است‌که هیچ‌تشنه لب زلالش‌نچشیده وخوان نعمتی‌است که هیچ‌گرسنه دست به‌او نیالوده . »

گذشته ازشش داستان **پدماوت** که ذکر گردید نسخ دیگراین‌داستان نیز درفارسی موجود است ، ولی متأسفانه دیدن‌آنها برایم میسر نگردید . این‌کتب ازاین قرار است :

۱- Kelā

۲- نسخهٔ خطی شمارهٔ ۳۸ کتابخانهٔ «هاردنگ» (Hardinge) دهلی .

۳- Rāi Govind

۷ _ « **پدماوت** »، مثنوی به قلم **حسن غازانه** [۱].

۸ _ « **حسن‌وعشق** »، مثنوی‌که توسط **حسام‌الدین** درسال ۱۰۷۱ هجری (= ۱۶۶۰ میلادی) به‌نظم درآمد [۲].

۹ _ « **فرح‌بخش** »، که توسط **لچمی رام** [۳] **ابراهیم‌آبادی**، شمع‌وپروانهٔ **رازی** به‌صورت نثر درآورده شده است.

۱۰ _ خلاصهٔ نثر **پدماوت** [۴]، توسط **نواب ضیاءالدین احمدخان.**

۱۱_ **قصص پدماوت** [۵]، توسط **حسین غزنوی** در دورهٔ سلطنت **فرخ سیر** (۱۱۲۴_۱۱۳۱ هجری (=۱۷۱۳_۱۷۱۹ میلادی) نوشته شده‌است.

۱۲_خلاصهٔ **پدماوت** [۶] **جائسی**که درسال ۱۱۱۰هجری(=۱۶۹۸میلادی) توسط **سیدمحمد عشرتی**، یکی از شعرای دکن ومختصرگردید.

داستان **پدماوت** علاوه بر زبانهای هندی و فارسی به وسیلهٔ **ابراهیم** در زبان پشتو نیز ترجمه‌گردیده است [۷].

نشانه‌های اختصاری نسخه‌های رت پدم

خ = نسخه خطی‌مصور کتابخانهٔ **خدابخش بانکی پور** (شمارهٔ ۲۹۷)که

۱_ پورب مین دکنی‌مخطوطات (نصیرالدین هاشمی) ص ۱۱۹

۲_ نسخهٔ خطی شمارهٔ add ۸۹۱۸ موزهٔ بریتانیا

۳_ Lachhmirām

۴_ نسخهٔ خطی‌شمارهٔ OR ۱۹۴۰ موزه بریتانیا.

۵_ ملك محمد جائسی (کلب مصطفی)، انجمن ترقی اردو، ص۱۰۴

۶_ اردوی قدیم (شمس‌الله قادری)، چاپخانه نولکشور ص ۹۸

۷_ رجوع شود به‌فهرست‌کتابخانهٔ بانکی‌پور جلد سوم، صفحهٔ ۵۶

درسال ۱۰۸۰ هجری به‌دست **میوه داس** ولد **لوکن کایست ماتهر** ساکن اکبرآباد استنساخ شده است .

ع۱= نسخه خطی دانشگاه اسلامی علیگر (مجموعهٔ لتن Lytton شمارهٔ ۲/ ۵۴) که به‌دست **محمد مراد** استنساخ شده‌است.

ع۲= نسخهٔ خطی ناقص دانشگاه اسلامی علیگر (مجموعهٔ **سر سلیمان** شمارهٔ ۱۲۳/ ۸۴۸) که به وسیلهٔ **تلوك سنگ** درسال ۱۲۱۳ هجری (=۱۸۵۶ میلادی) **سمبت بکرمی** استنساخ شده وبا بیت ذیل آغازمی‌گردد :

آن عینك چشم دوربینان | گل‌گونهٔ روی مه جبینان

ل= نسخهٔ خطی کتابخانهٔ اندیاآفیس، لندن (شمارهٔ ۱۵۸۲) که در ماه شوال سال ۱۱۹۴ هجری درشهرعظیم‌آباد استنساخ شده‌است .

چ= نسخهٔ چاپی که‌در مطبع نولکشور درسال ۱۸۷۱ میلادی مطابق ۱۲۸۸ هجری به‌چاپ رسیده واشتباهاً به **رازی** نسبت داده شده است .

دکتر امیرحسن عابدی

داستان پدماوت

آغاز داستان

ای نام تو نقش لوح[۱] جانها — درمانده به وصف تو زبانها
وصف تو به هیچ سر نگنجد — کنه تو به عقل درنگنجد
توحید تو هر که کرد تضمین — بر آتش کوفت پای چوبین
در تو به سخن رسید نتوان — حرفت به قلم کشید نتوان
در فکر تو عقل داغ داغ است — پر روغنی آفت چراغ است
از وصف[۲] تو کاتشین رقم یافت — صد آبله بر زبان قلم یافت
در حرف تو خامهٔ سیه‌کار — چون گام زند به پای افگار
زین خامه چه وصف تو تراود — مویی به چه روی شعله کاود
کشتی به کناره[۳] کی برد راه — دریا همه ژرف و نیزه[۴] کوتاه
این ره نسپرد کلك ذوفن — چون راه رود بریده گردن
جـادو سخنان سحر پرداز — در پردهٔ راز تو کم آواز
چون گشت کنم به گلشنت چون — برگش[۵] همه تیغ و گل پراز خون
شانه زدم از مژه به صد ناز — نگشود گره ز[۶] طرهٔ راز[۷]

۱– خ ، ع۱ ، چ : لوح نقش — ۲– ع۱ : حرف — ۳– ع۱ : بکنار
۴ – چ : بحر — ۵ – چ : نرگس — ۶– چ : به — ۷– خ :

این خشك نی و تهی میانه — کی در دهد از شکر نشانه
ایــوان جـلال او بلند است — خانی بــه فکندن کمند است

هر کس که به کنه او سری داشت — در میخچه موم اخگری داشت *
هر کس که بزد چنین ترانه — در آتش کاشت[۱] پنبه دانه
انگشت کجا[۲] نهد خردمند — ناخن نشود به کنه او بند
هرچند که خامه باز سر کرد — نارست[۳] ز نقطه‌اش گذر کرد
این راه که پای محرمش نیست — وین حرف که خامه[۴] همدمش نیست
هر منزل او به کوچه‌ای تنگ — در هر قدمش هزار فرسنگ
بر صنعت او که دست دارد — ازبحر که موج برشمارد
هیهات که خامه[۵] نقش بند است — وآن‌حرف برون زچون وچنداست
این خشك‌نی تهی میانه — کی در دهد از شکر نشانه[۶]
ایوان جلال او بلند است — نه جای فکندن کمند است
پوشیده[۷] جمالش از همه روی — خلق از همه سوی در تکاپوی
این دیده که نور او سیاه است[۸] — کی درخور پرتو اله است[۸]
آباد کن خراب حالان — پرواز ده شکسته بالان
بربست چنان[۹] به هیچ هیچش — آراست[۱۰] به چار آخشیچش
مرغ حکمش چو بال واکرد — نه بیضهٔ آسمان بپرورد
بنگر بچه‌های او به صد ناز — در بیضه چسان[۱۱] کنند پرواز
دانای رموز نکته سنجان — صراف زر نهفته گنجان
بنشاند خرد به کامرانی — بگماشت نظر به دیده[۱۲] بانی

۱ـ چ : ریخت ۲ـب: گهی ۳ـ کذادرنسخهٔ: خ ۴ـ چ: این حرف که حرف ۵ ـ ع۱ : خواجه ۶ ـ ع ۱ : فسانه ۷ ـ چ : پوشید
۸ ـ ل : سیاهیست ... الهیست ۹ ـ خ : جهان ۱۰ ـ ل : آراسته
۱۱ ـ ل ، خ ، چ : چگون ۱۲ ـ ع ۱ ، خ : بدید

* این بیت در نسخه خ نیامده است .

بر قصر دماغ تابدان بست — برتختهٔ جسم ، نقش جان بست
صد تخم به یك ثمر[1] نهفته — صد خوشه به دانه در نهفته
گر او ندهد به چشم افسون — گامی نزند نگاه بیرون
گر او ندهد چراغ باهوش — هم مغز سر است پنبه (در) گوش
مقراض ز هر دو پای آراست — تا قطع کند ره‌کج و راست
او حکمت بی زوال دارد — اندازهٔ هر مجال[2] دارد
گر روح دهد به شاخ اشجار — هر برگ زبان شود به گفتار
دانندهٔ آنچه درصور نه — بینندهٔ هرچه[3] در نظر نه
او عیش دهد به جان غمناك — او بخیه زند به دامن چاك
سیراب ز فیض اوست هر[4] در — لب تشنهٔ نور او[5] مه[6] و خور
یك در به هزار رشته سفته — یك گل ز[7] هزار جا شکفته
یك دانه و صد هزار خرمن — یك شمع (و) هزار خانه روشن[8]
یك ذات و[9] صد آینه مقابل — آتش زده نور او به هر[10] دل
یك نور و[10] هزار چشم بینا — یك باده به صد هزار مینا
هست او همه‌جا و هیچ جا[11] نه — پیدا نه[12] و ازخرد نهان نه[13]
طراح هزار طرح مشکل — نقـاش نگارخـانهٔ دل
صد گونه سخن به یك زبان[14] داد — صد قفل به یك‌کلید بگشاد
آنرا که به‌خود ره سخن داد — خلوت‌کده‌ای در انجمن داد

---

۱ ـ خ : نظر ۲ ـ ل ، چ : محال ۳ ـ ل ، چ : (از) آنچه
۴ـ چ: پر ۵ـ خ،ع۱،ع۲: تشنه زنور ۶ـ خ: مه‌خور ، ع۱: اوست مه وخور
۷ ـ چ : به ۸ـ چ : این بیت را ندارد . ۹ـ ع ۱ ، خ ، چ : ذات‌خدا
۱۰ ـ ل ، چ ، خ : ندارد ۱۱ ـ ع ۱ ، ل ، چ : هرجا و بهیچ جانشان
۱۲ـ ل : و نه ، چ : پیداست و ۱۳ ـ کذا ۱۴ ـ چ : بیك سخن

برهرکه ز خویش دورتر راند — گردی ز غبار غفلت[۱] افشاند

برصنعت خود به خود بنازد — با خویش نهفته عشق بازد[۲]

گه کوزه ز[۳] گل کند به صد ناز[۴] — گه کوزه به‌کوزه بشکند باز

از عطر بـه شم[۵] فتوح داده — وز نغمه غذا[۶] به روح داده[۷]

از هر شکر و نمک که در داد — در ذایقـه امتیاز بنهاد

از نور نظر بصیر کرده — در شش جهتش اسیر کرده

بر سامعه کرده[۸] غرفه‌ها باز — تا فـرق کند میان آواز

با لامسه داد قوت لمس — خوش داشته روح‌را بدین[۹] خمس

هم گوش‌کران در همین[۱۰] راز — کز کوزهٔ گل چه آید آواز

این نقش به پرده چون توان گفت — کاین نغمه دماغ دل بیاشفت

هشدار که مست خفت نتوان — خانه ز خس و شرار باران*

اندیشه اگـر کنی، ز ذاتش — در پنبه گریختی ز آتش*

مهماز[۱۱] مزن به عقل[۱۲] ذوفن — کاشتر[۱۳] نرود[۱۴] به چشم سوزن

***

بزمی چه خروشی اندر این راه — آن به‌که خموشی اندر این راه

این مایه[۱۵] به قدر دسترس نیست — وین پایه[۱۶] نصیب هیچ‌کس نیست

---

۱ ــ چ : عصمت ۲ ــ خ : سازد ۳ ــ ل : به ۴ ــ چ : ساز
۵ــ چ : بسم ۶ــ ع ۱ : غزل ۷ــ چ : غذای روح زاده ۸ــ ع ۱ : کــرد ، چ : سامع کــرده ۹ ــ ل : اندرین خمس ، چ : روح بدین خمس
۱۰ــ ع ۱ ، ل ، چ : و اندرین ، خ : هم‌کوش‌کلال در همین راز ۱۱ ــ ل : مهمان ، ع ۱ : مسمار ۱۲ ــ ل : بـه چشم ۱۳ ــ خ ، ع ۲ : نشتر
۱۴ــ چ : برود ۱۵ــ خ، ع ۲ : پایه ۱۶ــ چ : این‌باده، خ : وین مایه
* خ : این دو بیت را ندارد

یك قطره برون نداد این چاه[1] صد قافله تشنه مرد در راه
وصفش ز زبان تو چه آید این عقده مگر خود او [2]گشاید

مناجات در حضرت قاضی‌الحاجات

که بی‌وسیلهٔ استغفار قادر به عفو هرگنهکار است ، عز اسمه وجل ذکره[3]

ای بدرقهٔ قوافل دل آسان‌کن صد هزار مشکل
ای چهره گشای خوبرویان وی لخلخه بخش[4] مشکبویان
در وصف تو طبع باد پیمای در فکر تو عقل شعله پالای
درهر صدف از تو گوهر ناب در هرگهر از تو موجهٔ آب[5]
از موج تو ، بحر قطر آبی وز بحر تو ، آسمان حبابی
از هر ملکی سوی تو راهی در هرگذری ز تو سپاهی
دست من وکار تو چه نسبت پای من و خار[6] تو چه نسبت
شکل توکجا و لوح نقاش خورشیدکجا و چشم خفاش
نقشت به‌خیال چون توان بست بی‌شبه ونمون چگون[7] توان بست[8]
بیرون ز شناس تیز رایان[9] برتر ز قیاس[10] دل صفایان[11]
از نقد تو دست عقل خالی در راه تو رخش وهم[12] تالی[13]
چون مرغ کبابم اندر این خوان افشان نمکی از آن نمکدان
من بودم ازین زمانه دل تنگ فیض تو گشاد[14] چشمه از[15] سنگ

---

۱ ـ ع ۱ : ندارد ، چ : زین ۲ ـ ع ۱ : عقده خود اومگر ۳ ـ خ: این عنوان را ندارد ، ل : درمناجات قاضی‌الحاجات، ع ۱ : مناجات به‌حضرت پروردگار حق‌سبحانه تعالی‌گوید ۴ ـ ل : سای ۵ ـ درل : مشوش است ع۱ : این بیت‌را ندارد ۶ـ چ : داه ۷ـ ع۱ : بی‌شبه وبی‌چگون ۸ـ ل : توانست ۹ـ ع ۱ : ستایش سرایان ۱۰ـ خ : خیال ۱۱ـ چ : خفایان ۱۲ـ خ : وهم‌دخش ۱۳ـ چ : بالی ۱۴ـ چ : گشاده ۱۵ـع۱ : در

چون آب به گلشنم[۱] رساندی وین تازه نهال در نشاندی
ازدست درازی خزانش در فصل بهار ده امانش
چون آب دهی به گوهر پاك آلوده دگر مکن به هرخـاك
باشد چو قبول تو خریدار گردد زر ناب[۲]، خاك بازار
من گرچه متاع خوش ندارم لیکن به تو جسمله[۳] می‌سپارم
ارزانی دار یـا گرانی بفروش به بهر بها که دانی

***

صد خون جگر به کار بردم تا بردم[۴] تیغ پی‌فشردم[۵]
بردوش صبا قـدم نهادم کاین غنچهٔ بسته را[۶] گشادم
من از مژه صحن سینه[۷] رفتم تا درّ چنین[۸] به رشته سفتم
بر ریش جگر نمك فشاندم تا جوشش خون فرو[۹] نشاندم
دارم ز کرامت تو امید کاین باغ بود شکفته جاوید
بزمی ز پی چه دل[۱۰] خراشی وز گند زبان سخن تراشی
لیکن[۱۱] به عنایت الهی از[۱۲] کرده خویش عذر خواهی
ازمن عملی[۱۳] نکو نیاید وه شرم ز زشت‌خو نیاید*
چون عذرکنم ز زشت کردار کازاد شوم[۱۴] من گنه کار
تا دست به جیب عفو بردم از حرص گنه گرسنه مردم
پیرم هوس شباب دارم از روسیهی خضاب[۱۵] دارم

۱ـ ج: به‌گلشن ۲ـج: باب ۳ـ ج: حیله ۴ـ ع۱ : مردم
۵ـ ج : سپردم ۶ـ ل : وا ۷ـ ل : سینه‌صحن ۸ـ ج : جهان
۹ ـ ج : بر ۱۰ ـ ج : بزمی چه زنی دم ۱۱ ـ خ ،ع ۱ : مسکین
۱۲ـع ۱ : وز ۱۳ـ ج : عمل ۱۴ـ ج:شویم ۱۵ـ ج : خطاب
*کذا : وه‌شرم ...

عذری که به‌در گهت پذیرند[۱] نبود مگر از تو یاد گیرند[۲]

***

ای عذر پذیر جرم بخشای جز لطف تو کیست[۳] عالم آرای
جویای بضاعتم نبودی محتاج به طاعتم[۴] نبودی
گر طاعت تو نیاید از من از روی عتاب پرده مفکن[۵]
آیینه اگر چه زنگ دارد صیقل‌گر از او نه ننگ دارد
سعیم[۶] ز کجا و طاعت تو شکرم ز کجا و نعمت تو
رسوا مکن[۷] از ره عتابم بی آبم و تو مریز آبم[۸]
دل می‌طپدم[۹] چو[۱۰] جان رنجور از راه سلامتم مران دور
بگشای دلم ز بند خواری بنمای ره سپید کاری
شاخ کرم تو بار دارد از سایه نشین چه عار[۱۱] دارد
فیض تو به جسم، جان دمیده عفو تو گناه آفریده
گر خلق ره گنه نگیرد[۱۲] عفو تو ظهور کی پذیرد[۱۳]
در من همه[۱۴] آفریدهٔ تست وین نقش نگون کشیدهٔ تست
آگاه نیم ز جرم و طاعت هم تو بکنی[۱۵] مگر شفاعت[۱۶]
ای وای چگون برآورم پای گر دست نگیریم[۱۷] درین لای[۱۸]

۱ـ ل : پذیرد ۲ ـ ل : گیرد ۳ ـ ل : لفظ تو کیست ۴ ـ ج : یضاعتم ۵ـ ل : افگن ۶ ـ ج : گفتم ۷ ـ ل : مفگن
۸ـ خ : من بی‌آبم تومریز آبم ، نسخ دیگر مشوش است . ۹ـ ع۱ ، ل : می‌طلبد
۱۰ ـ ج : ز ۱۱ ـ ج : کار ۱۲ ـ جز ج : گر خلق ز کینه درنگیرد
۱۳ـ ل : عفو.... پذیرد ـ گر ... نگیرد ۱۴ـ ج : در مشیمه ۱۵ ـ ج: نکنی ۱۶ـ ل : شکایت ۱۷ ـ : نگیردم ۱۸ ـ ع۱ : این بیت را ندارد

چون دست‌کشم ز دامنت چون کز بیم امید شد دلم خون
ای در حرم تو طاعت آزار وی درگه[۱] تو ز سجده بیزار
سرتاسر دفترم[۲] سیاه است دیباچهٔ نامه‌ام گناه‌است
دارم عملی تباه، بگذر[۳] بگذر[۳] ز سر گناه بگذر[۳]

در نعت سیدالمرسلین رب‌العالمین[۴]

آن[۵] عینك چشم دور بینان گلگونهٔ روی مه جبینان
نور رخش[۶] از هزار فرسخ در خلق خدا کبیر برزخ
شمعی به‌فروغ جاودانی روشنگر طاق آسمانی
بی سایه و سایبان عالم امی و دقیقه دان عالم
برتیره دلان فروغ گستر پروانهٔ[۷] نور او مه و خور
سرسبز نهال باغ بینش عنوان کتاب آفـرینش
در کار امم به جان مقید سر حلقهٔ انبیا محمد
دینش به جهان عروس زیور[۸] شرعش به خرد همای شهپر
سجده نکند کسی چگونه محراب ز ابرویش نمونه
مصباح[۹] خرد به روشنایی مفتاح کرم به در گشایی
بی[۱۰] سایه بلند آسمانی آسوده بـه سایه‌اش[۱۱] جهانی[۱۲]
بشکافته ماه را به انگشت مقصود جهانیانش[۱۳] در مشت

---

۱ ــ ج : ای‌در گنه ۲ ــ ل : دفتر ۳ ــ ج : بگذار ۴ ــ ع ۱ : فی‌النعت سیدالمرسلین خاتم النبیین‌محمد مصطفی صلی‌الله‌علیه وسلم ، ج: نعت خاتم‌الانبیاکه سایهٔ او از عدم به‌وجود بیامد تا سایبان عالمیان در آفتاب قیامت گردد، خ ، ع۲ : این عنوان را ندارد . ۵ــ خ ، ع۱ ، ج : ای ۶ــ ج : رخم ۷ــ خ : پروانه ز ۸ــ ع۱ ، ع۲ : عروس و ۹ ــ ل: مفتاح ۱۰ ــ ج : من ۱۱ــ ل: آسودهٔ سایه‌اش ۱۲ــ ع۱ : آسوده .... آسمان
۱۳ ــ جز ج : دیگر نسخ مشوش است

در دست یقین چراغ داده   برچهرهٔ ریب داغ داده
منعم[۱] به عنایت الهی   از فقر گرفته[۲] پادشاهی
اورنگ نشین ملك عقبی   فرمان ده شرق وغرب دنیا
مصداق خرد به رهنمایی   سالار جهان به پیشوایی[۳]
معمار به استوار آیین   برشرع نهاده پایهٔ دین
یك نفحه[۴] نسیم از بهارش   یك قطره گهر ز جویبارش
شمع ره شب روان جبینش   حرز دل بیمناك دینش
شهوار دری[۵] ز بحر لاهوت   بنهاده قضا به درج[۶] ناسوت
در صبح ازل فروغ جاوید[۷]   درشام ابد چراغ امید
آن دم که نهاد[۸] پابراین فرش   در دامن فرش دست زد عرش
زان پیش که زاد آن ستاره   کردند ز چرخ گاهواره
بی‌کسب ، بضاعتش[۹] ز حد بیش   ناخوانده و علمش[۱۰] از همه پیش
بوبکر وعمر دو[۱۱] همدم او   عثمان و علی دو[۱۲] محرم او
هرچار چهار گوهر ناب   وز[۱۳] بحر قبول گشته[۱۴] سیراب
در رشتهٔ شرع چار[۱۵] نادر   در قالب دین چهار عناصر
ای مهر تو برگناه و طاعت[۱۶]   انداخته سایهٔ شفاعت
در شأن تو گفته ایزد پاك   لولاك لما خلقت الافلاك[۱۷]

---

۱ ــ ج : بینم   ۲ ــ ل : گرفت   ۳ ــ ل : بینوائی   ۴ ــ ج ، خ : نغمه   ۵ــ ل:شهوارودر   ۶ ــ ل : بنیاد قضازدرج   ۷ ــ ل ، ج : خورشید   ۸ ــ ع ۱ ، ع ۲ ، خ : نهاده   ۹ ــ ل : صناعتش   ۱۰ ــ ج ، ل : ناخوانده علمش   ۱۱ــ ل: عمرو   ۱۲ــ ل : علی و   ۱۳ــ ل : در   ۱۴ ــ ع۱ : گشت   ۱۵ــ خ ، ع۱ ، ع۲ ، ل : چهاد   ۱۶ ــ ل : درگناه طاعت   ۱۷ــ ج : خلقت افلاك

نامت رقم نگین آدم ذات تو نتیجهٔ[۱] دو عالم
خاك در تو عبیر بوی است آب چه تو[۲] گناه شوی است
زان خاك به دیده توتیا ده آیینهٔ تیره را صفا ده
زان[۳] آب کرم فشان به رویم تا داغ سیاه را[۴] بشویم
از آتش امان بده تنم را یا[۵] معدهٔ کبك[۶] ده سگم را[۷]
از دوزخ، ره به کوثرم ده یا[۸] بسال و پر[۹] سمندرم ده
هم معجزهٔ تو می‌تواند کز آتش دوزخم رهاند
امید که کار من گشایی ورنه چه[۱۰] من و کجا رهایی

دربیان معراج حضرت رسالت‌پناه محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلم[۱۱]

پر نور شبی چو چشم بینا افروخته شمع طاق مینا
شب مشك فشان وماه[۱۲] پرنور اندوده هوا به‌مشك و کافور[۱۳]
شب سرمهٔ دیدهٔ ستاره مه چشم سپهر در نظاره[۱۴]
ناگه به چنین شب معظم آمد به خوشی سروش اعظم
پیشانی بند کرده بر خاك در داد پیام عالم[۱۵] پاك
کاورده امت[۱۶] براقی از نور کاوسبزه[۱۷] چرد ز بیت معمور
ای[۱۸] سرور کائنات بشتاب در عالم بی‌جهات بشتاب

۱ــ چ، ع ۲ : در دست‌پنجهٔ ۲ــ ل : توچه ۳ــ ل : وان، چ : آن ۴ــ خ،چ : زان ۵ــل: تا؛ خ، ع۱ : با ۶ــ چ : کنگ ۷ــ خ: سکم را. کذا ۸ــ ع ۲، خ: با ۹ــ خ: پری، چ: پرم ۱۰ــ خ، ع۱، ع۲،چ : که ۱۱ــخ ، چ : این عنوان را ندارد: دربیان ... سلم ؛ ل ، چ: معراج‌شاهوار (شهسوار +میدان) کونین و(راست در) آمدن او بردر(چون تیر به) قاب‌قوسین (صلی‌الله علیه وسلم) ۱۲ــ ل ، ع ۲ : فشان‌ماه ۱۳ــ ل : به مشك کافور ۱۴ ــ ل : مه چشم و ... شب سرمه‌دو ... ۱۵ ــ چ : ایزد ۱۶ــخ : کاوردمش ۱۷ــع۲ : کوسره‌جود هست،چ: زهشت ۱۸ــع۲ : کان

هم طالب نور توست اختر[۱] — هم تشنهٔ[۲] آب توست کوثر

در شاه‌رهی که پا نهی پیش — جاروب کنم ز شهپر خویش

پیغمبر[۳] ازاین[۴] نوید شادی — افراشت[۵] علم به پاك زادی[۶]

چون برق برون زحجره‌برجست — بر پشت براق گرم بنشست[۷]

چون راند براق[۸] بادپا را — طی کرد به یك قدم هوا را

برچرخ قمر چو برشد[۹] اول — زان نور فروخت ماه مشعل

زانجا به‌سپهر تیر[۱۰] بشتافت — نوك قلم دبیر بشکافت[۱۱]

لختی چو بشد از آن[۱۲] فراتر — ناهید به‌کف گرفت چنبر

زانجا قدمی چو پیشتر[۱۳] راند — خورشید زر[۱۴] نثار افشاند

وانگه چو گذاشت[۱۵] منزل پست[۱۶] — بهرام فگند تیغ از دست

زانجا به سپهر مشتری راند — برجیس بلند خطبه‌اش خواند

چون دبدبه[۱۷] برسر زحل کرد — نیکی[۱۸] به نحوستش بدل کرد

وانگه چو قدم به عرش بنهاد — در پایهٔ[۱۹] عرش لرزه افتاد

جبریل به سدره مانده در پس[۲۰] — رهرو شده[۲۱] پیش‌و[۲۲] راهبر پس[۲۳]

جبریل‌کشید پای از راه — می‌گفت برو شفاعتم خواه

۱ـ چ : آخر ۲ ـ چ : تشنه ز ۳ـ خ ، چ : پیغامبر ۴ ـ ع۱ : زان ۵ـ ل : افروخت ۶ ـ ع ۲ : این بیت را ندارد ۷ ـ ل: این‌بیت‌را ندارد ۸ـ چ : برق براند ۹ـ ع ۲ : قمررسید، ل: سرزد ۱۰ـ ع ۲: نیز ۱۱ـ خ ، چ ، ع۱ ، ۲ : بشتافت ۱۲ ـ چ : ازان بشد ۱۳ـجز نسخهٔ ل: بیشتر ۱۴ـ ل: ایثارزمهرپایش‌افشاند+ خورشید در ۱۵ـچ، ل : گذشت ۱۶ـ ل : لب ؛ خ ، چ، ع۲ : بست ۱۷ـ چ : دیده ۱۸ ـ ل : تنگی ۱۹ ـ چ : پایش ۲۰ ـ ع ۲ : واپست ۲۱ـ خ، ع۱ ، ۲، ل: شد ۲۲ـ ل، ع۱ : پیش داهبر ۲۳ ـ ع ۲ : پیش راه بربست

امشب شب دولت است بشتاب — هنگامهٔ فرصت است دریاب

زان پس به مبارکی پیمبر — بنهاد قدم به لامکان در[۱]

از عالم شش جهت بدر رفت — با آب و گلی[۲] که داشت بررفت[۳]

طی کرد بلند و پست[۴] کونین — ره برد به قرب قاب قوسین

دید آنچه به دیده دید[۵] نتوان — نقشش به قلم کشید[۶] نتوان

پرسیدنی آنچه بود پرسید — پاسخ[۷] ز خدای پاك بشنید

خود از می غیب گشت مدهوش — لیکن نشد امتش فراموش

زان مائده‌ای[۸] که یافت از غیب — برگشت به سوی خانه پر جیب[۹]

از امت خود بزرگ تا خرد — محروم نداشت ز آن ره آورد

چون من سگ در نشین اویم — نعمت خور خوان دین اویم

امید که خواجهٔ کریمم — برهاند[۱۰] از[۱۱] آتش جحیمم

بزمی چه[۱۲] به طبع کوته اندیش — کردی[۱۳] سخن[۱۴] دراز در پیش

هان نعت نبی[۱۵] به صد بگویی[۱۶] — باشد کم[۱۷] اگر چه بیش گویی

قانون سخنوری بکن ساز — برکش ز مدیح شاه آواز

درمدح ابوالمظفر جهانگیر پادشاه غازی[۱۸]

ای بخت بیا و رهبری کن — تعلیم من از سخنوری کن

۱ـ چ : بر ۲ـ خ ، ل : گل ۳ـ ع ۲ : دست ۴ ـ ل، خ : بلندپست (پشت) ۵ ـ خ : بدید دیده ؛ ل : به دیده دیده ۶ ـ ل ، خ : کشیده ۷ ـ چ : پاکی ۸ ـ ل : فائده ۹ ـ چ : برگشت به‌سوی خانهٔ خویش ۱۰ـ ل : براند ۱۱ـ خ ، ع۱، ۲ ، ل: ز ۱۲ـ چ: که ۱۳ـ ل: گوئی ۱۴ـ خ ، ع۱ ، ۲ : به سخن ۱۵ـ چ: ببین ۱۶ـ ع۱ : نگوئی ۱۷ ـ ل : کم باشد ۱۸ ـ خ : درمدح پادشاه جهانگیر گوید ؛ ع ۲ : تقریب توصیف جهانـداری آرای معدلت گرای شاه جهانگیرشاه ؛ ع۱ : درمدح پادشاه جهان سایه سبحان سلطان نورالدین خلدالله ملکه؛ چ : فروزش←

دامان دلم به[۱] مهربانی   پر کن ز جواهر معانی
تا من به طبیعت سخن[۲] سنج   برشاه کنم نثار صد گنج
شاهی که فراز تخت والا   ظلی[۳] است ز ذات حق تعالی
سرلشکر خیل[۴] تاجداران   محراب سجود شهریاران
ختم الخلفا ابوالمظفر   میراث ستان شاه اکبر[۵]
در کار جهان خجسته تدبیر   یعنی شه نور دین[۶] جهانگیر
ذاتش به فروغ جاودانه   در هفت صدف در یگانه
برجیس چراغ‌دار بختش   همسایهٔ آفتاب تختش[۷]
هم سکه ازو به عزت و ناز   هم خطبه ز نام او سرافراز
هم خطبه او رواج اسلام   هم سکه برات روزی عام
بر عرش عظیم بارگاهش   اجرام فلك غبار راهش
عهدش به[۸] نشاط جاودانه   هنگام جوانی زمانه
بیدار ولی به می پرستی   هشیار کن[۹] جهان به مستی
خندان لب جام او چو خورشید   ساقی دارا[۱۰] غلام جمشید
در پیش سریر او گه[۱۱] بار   صد همچو سکندر آینه‌دار
ذاتش ز ازل مخمر از عقل   رایش بگرفته ملك بی نقل[۱۲]
برهفت زمین کف چو میغش   لرزنده[۱۳] فلك ز برق تیغش

←چراغ‌مدحت شاهنشاهی سایه رحمت آسمان قدرآفتاب نظرابوالمظفر نورالدین محمد جهانگیر مدظله

۱ ــ چ : ز   ۲ــ ل : گهر   ۳ ــ ل : ظل   ۴ــ ل : برخیل
۵ــ چ : ایــن بیت را ندارد   ۶ ــ ل : یعنی شه انورجهانگیر   ۷ــ ع۱ ، ع۲، ل : بخشش   ۸ــ ل : ز   ۹ــ خ : کنی   ۱۰ ــ خ ، ع ۲ : ورا ؛ ل، چ :اورا   ۱۱ــ خ، ع۱ ، ۲ : گهر   ۱۲ــ ل: فلك بی‌عقل   ۱۳ــ ع۱: لرزید ؛ ع ۲ :ارزنده

تیغش که زبان او دراز است سرکش کش و ناتوان نوازاست
ز آیین عدالت آن جهانگیر افگنده به پای فتنه زنجیر
صد شیر درنده بند کرده همخوابهٔ گوسفند کرده[1]
عدلش بگرفته آن بزرگی کز خصلت[2] گرگ برده[3] گرگی
با صولت شیر[4] پیل زوری نازرده ولیك هیچ موری[5]
گر دست عدالتش بسازد[6] در بوتهٔ موم زر گدازد[7]
هر سو که روان کند[8] به ناکام در نامه بری کبوترش رام[9]
در قالب روزگار جانی از عـالم بی نشان نشانی
پر مهر دلش ز پاك[10] زادی غمخوار جهانیان به شادی
دست کرمش به نیك[11] روزی بر خلق خدا ضمان[12] روزی[13]
خوان نعمش فراخ بر[14] دهر از بیشه به بیشه شهر تا شهر
گنجی که کشد ز[15] بحر و کانش نشمرده[16] دهد به چاکرانش[17]
صیت کرمش ز راه تکریم پیچیده به گوش هفت اقلیم
ابر کف او کند چو نمناك زر همچو گیاه روید[18] از خاك
آفاق پر از صدای کوسش شاهان جهان بساط بوسش
خلقش چو نسیم عطر پرور مغز دو جهـان از او معطر
هر سو که کشید رایت خویش صد فتح و ظفر دوید[19] از پیش

۱ـ نسخه چ : این بیت و چهار بیت پیشین را ندارد ۲ ـ چ : گرغفلت
۳ـ ل : بود ۴ـ ع ۱ : شیرو ۵ـ ل : این بیت را ندارد ۶ـ ع ۱ : نسازد ۷ ـ ع ۱ : درگذارد ۸ـ ع ۱ : کشد ۹ ـ ع ۲ : نام
۱۰ ـ ل : به پاك ؛ چ : زنیك ۱۱ ـ ل : تنگ ۱۲ ـ ع ۱ : کمان
۱۳ـ ل : برخلق .... روزی‌ـ دست... روزی ۱۴ـ ع ۱ : در ۱۵ ـچ: بودبه ۱۶ ـ ل : نشمرد ۱۷ ـ ع ۱ ، ل : خاکیانش ؛ چ : بخواستگانش
۱۸ ـ خ ، ع ۱ ، ل : بروید ۱۹ ـ ل : دویده

هرجا که قدم نهاد حزمش[۱] بگشاد هزار قلعه[۲] عزمش
در دام وی اوفتاد از دیر ماهی ظفر ز آب شمشیر[۳]
نار غضبش چو گرم گردد فولاد چو موم نرم گردد
آتش دهد ار[۴] به کینه خواهی در آب کند کباب ماهی
لطفش چوکند حمایت آهنگ[۵] از[۶] شیشه خورد شکست هرسنگ
برتر ز قیاس و فهم[۷] علمش هم سنگ به کوه ، کوه حلمش
آباد از او جهان دولت بر درگهش آشیان[۸] دولت
از خاك درش برد به‌شب[۹] زر در یوزه کنان به عادت[۱۰] اختر
آن شاه چو سایهٔ خدای است میمون نه ز سایهٔ همای است[۱۱]
آنها[۱۲] که به اعتقاد و اخلاص هستند ز بهر خدمتش خاص
از گرد وی ارمگس نرانند[۱۳] فرق ازمگس و هما ندانند[۱۴]
کز سایهٔ او به آشکارا صد طعنه مگس[۱۵] زند همارا
احسانش در این رواق نیلی با پشه دهد شکوه پیلی
بی رسم کهن ز فتنه زادن در عهد وی آسمان سترون
ایمن به‌زمانش گاه و بیگاه دم لابه کنان پشه ، روبـاه
حکمش ز قضا نمونه‌ای چست[۱۶] حکم دگران به پیش او سست

۱ـ خ : که خبرنهادقدمش ، ع۱ : نهاد قدم حزمش ۲ـ ل : قلعه هزار
۳ ـ چ : این بیت را ندارد ۴ـ ل : بدهد به‌کینه؛ چ : زند ار ۵ـ چ : لنگ ۶ـ چ:ار ۷ـ ع۱ ، ع ۲ ، خ : قیاس فهمو ۸ـ چ : آستان
۹ـ ع۱ ، ع۲ ، چ ، ل : به روز و شب در ۱۰ـ ع۱ ، ع ۲ ، ل ،چ : سعادت
۱۱ـ خ : ممنون نه زسایه همایست ۱۲ـع۱ ، ۲ ، چ ، خ :کانها ۱۳ـ چ: گردویش‌مگس‌براندی ۱۴ـ چ : نماندی ۱۵ـع۱ ،۲، چ ، خ: زند مگس ۱۶ ـ ع ، چ : جست

جرم فلك بلند پایه | از پرچم اوست نیم سایه
از سایهٔ او که عالم افروخت | روشنگری آفتاب آموخت
ذاتش که چو مشعل است[۱] پرنور | زو باد نگاه چشم بد دور
زان مشعل[۲] آفتاب پایه[۳] | بر دهر[۴] همیشه باد سایه

خطاب عتبه‌گری حضرت خدایگانی وطلب اداکردن این‌معانی[۵]

ای سایهٔ تو پناه عالم | درگاه تو قبله‌گاه عالم
برخاك در بلندت از بیم[۶] | نه چرخ نهاده[۷] سر به تسلیم
آسودگی جهان ز[۸] جهدت | آبستن صد نشاط عهدت
در بزم تو ماه و[۹] خور مکمل | با دائرهٔ فلك جلاجل
صیت کرمت به گوش آفاق[۱۰] | خوشترز رهاوی‌است[۱۱](و)عشاق[۱۲]
تیغت که به خصم بست[۱۳] تابش | بشکفته گل ظفر ز آبش
نامت[۱۴] که فسون غم‌گسار است[۱۵] | تعویذ گلوی روزگار است[۱۶]
در پیش تو چرخ سرخمیده[۱۷] | فرمان بر تو هر آفریده
آن‌کاو به تو[۱۸] تیزکرد پنجه | شد پهلوی او به او شکنجه[۱۹]
تو دیر بمان به کامرانی | کز توست جهان به شادمانی
می تاز همیشه برزمین رخش | می‌گیر جهان و ملك می بخش[۲۰]

۱ـ چ : ذاتش که چومشعلی است ۲ ـ چ :شعله ۳ ـ چ: مایه
۴ ـ ع۲ : برسر ۵ـ ع۱ : این عنوان‌را ندارد؛خ : طلب‌ادای ۶ـ ع۱ ،
ل : درت بلند از بیم (سیم) ۷ ـ چ : نهاد ۸ ـ چ : جهان جهدت
۹ـ خ : ماه خور ۱۰ـخ : عشاق ۱۱ـ فقط ع۱ ، خ: رهاویست؛ ع ۲ :
رزوبست و ۱۲ ـ خ: آفاق ۱۳ ـ ع۱ ، ۲، چ ، خ : نیست ۱۴ـ
ل : نـامش ۱۵ـ ل : بست ۱۶ـ ع۱ :کشیده ۱۷ ـ ل ، ع ۲ :
کرده ۱۸ ـ ع۱ : بـاداو ، ل : بهم ۱۹ ـ چ : پهلوش ازشکنجه رنجه
۲۰ ـ ل : جهان من‌ملك‌بخش؛ چ : ملکها بخش

شاهنشاها سخن شناسا بیدار دلا نکو قیاسا
هستم من خسته حال دلریش پیش تو خجل ز دانش خویش
کین درّ و گهر[1] اگرچه سفتم مدحی که ترا سزد نگفتم
در[2] مانده اگر زبان[3] به[4] تقریر بپذیر زبنده عذر تقصیر[5]
این رخت[6] اگرچه نیست پر کار[7] از راه کرم تو شو خریدار
بردرگه جم به دست[8] بی زور[9] جز پای ملخ چه آورد مور[10]
سوگند به خاك آستانت کاین بنده که هست مدح خوانت
تا سحر سخن ز لب چکانده[11] جزمدح تو[12] مدح کس نخوانده[13]
کس نیست زساکن ده و شهر[14] گمنام‌تر از من اندر این[15] دهر
بر دهر فشانده[16] آستینم افلاطون‌وار خم[17] نشینم
آن[18] سکه که من زدم به نامت خدمت ز من است بر دوامت
امید که لطف پادشایی با سکهٔ خود دهد روایی[19]
وانگه که[20] به بانگ من نهد[21] گوش از دل نکند مرا فراموش
هم خدمتم از کرم پذیرد هم دست من فتاده[22] گیرد
تا من که فتاده‌ام در این خاك سایم سر فخر خود به افلاك[23]

۱ ــ خ : کهن ؛ ل : این درگهر ؛ چ : کین درگهر ۲ــ ع ۲ : ور
۳ــ ل : زبان اگر ۴ــ چ : درمانده زبان اگرچه ۵ ــ ل : بپذیر
۶ ــ چ : راحت ۷ ــ چ : بردار ۸ ــ ل : زدست ۹ــ چ : درگهت
این ضعیف‌بی‌زور ۱۰ــ چ : زور ۱۱ ــ چ : باسحر سخن‌چه‌لب‌چکاند
۱۲ــ خ : مدحت ؛ ع ۲ : جزتومدح کس ۱۳ــ چ : نخواند ۱۴ــ ل :
ساکنان درین شهر ۱۵ــ چ : تری‌زمن‌درین ۱۶ــ ل ، ع ۲ : فشاند
۱۷ ــ خ : وازجم ؛ ع ۱ : ادخم ؛ ع ۲ : افلاطون وازخم ؛ چ ، ل : ارخم
۱۸ ــ ع ۱ ، ل ، چ : این ۱۹ ــ چ : رواهی ۲۰ــ چ : آنیکه
۲۱ ــ ل : کند ۲۲ــ چ : اوفتاده ۲۳ــ ل: سرخود به اوج افلاك

یا رب به عنایت عمیمت و[1] احسان و کرامت قدیمت
تا دور زند فلک چو[2] دولاب تا در چمن جهان بود آب[3]
بادا دل شاه خرم و شاد وز[4] دهر گل مراد[5] چیناد

تقریب جمع نمودن این افسانهٔ هندی به زبان فارسی که گلدستهٔ چمنستان عشق است و رت و پدم نام نهادن[6]

روزی به خیال جاودانه در[7] دست کلید صد[8] خزانه
یعنی که قلم به دست من بود در طبع، جهان جهان سخن بود
دریای سخن که بود خس پوش می کرد درون سینه‌ام جوش
لب همچو پیاله بود لب ریز دل همچو زمین[9] باغ گل خیز
بودم به چنین[10] طرب نشسته گلدسته ز باغ طبع بسته
ناگاه رسید قبله گاهم کاو هست در این[11] جهان پناهم
مشعل نه[12] راه دور بینی سرمایه[13] ده طرب گزینی
پرورد[14] مرا به مهربانی آموخته علم نکته دانی[15]
در[16] بیت وغزل دقایق اندیش هم میل به شعر هندیش بیش
میزان خیال نکته سنجان معیار زر نهفته گنجان
دانای رموز هر سخنور[17] چون نام خودش خرد[18] منور

۱ـ ل ، چ : ندارد ۲ـ ل : به؛ چ : زند چودور ۳ـ خ : تاچمن در جهان بود دروآب ۴ـ چ :از ۵ ـ خ : داد ۶ـ ع ۱ : در سبب تالیف کتاب به حسب فرمایش جناب قبله گاهی ؛ ع ۲ : چمن عشقی رت‌وپدم ؛ ل ، چ : تعریف ترجمه نمودن این افسانه جانکاه افسانه هندی به زبان فارسی ۷ـ ل : وز ۸ ـ چ : من ۹ ـ ل : زمین ز ۱۰ ـ ل: به چمن
۱۱ـ چ : بدین ۱۲ـع۲: به ؛ چ : شغل به دماغ ۱۳ ـ چ : پیرایه
۱۴ـ چ : برداد ۱۵ـ ل :آموخته ... دانی ـ پرورده .... ۱۶ ـ چ : ندارد ۱۷ـچ : سخن‌بند ۱۸ـ چ : بسی

گفتا که چه سحر آزمودی ؟ غـواص کـدام بحر بودی ؟
برخـاستم و سلام کـردم شکر از[۱] نعم دوام کردم
گفتم کـه کـدام شعـر خـوانم کاندر[۲] بر تو خجل نمانم
زانجا کادب است در اطاعت خواندم غزلی به صد صناعت
گفت ای سخنت چو مشك[۳] اذفر پیچیده[۴] بـه صد هـزار دفتر
دانی‌که زمانه را وفا نیست درگنبد چـرخ ایـن صدا نیست
این بـاده مخواه از نگون طـاس خـونخـواری روزگـار بشناس
تا چند به ایمنی کنی خواب این فرصت پنج روزه دریاب
گفتی غـزل و قصیده بسیـار گـو مثنویی به تـازه گفتار
عشق رتـن و پدم بیان کـن افسانه به پـارسی زبـان کن
در جـوش بکـن خم‌کهن را نو رنگ بده می سخن را
حیران من از این‌که چون بسازم فولاد به دم[۵] چه سان[۶] گدازم
بی دست چسان[۷] کنم در این کار بی‌مایه چگون[۸] روم به بازار
ناچـار به عجـز ایستادم[۹] سر بر در فیض[۱۰] حق[۱۱] نهادم
در[۱۲]غم‌کـده گوشه‌ای گـزیدم[۱۳] بر روی خرد فسون دمیدم
گفتم بـه دل گسسته[۱۴] پیوند کای شیشه[۱۵] به گوش پنبه تا چند
بگشای دهن به بانگ قلقل[۱۶] تا مست‌کنی جهـان به غلغل[۱۷]

۱ــ ج : ز ۲ــ ج : کان ۳ــ ل : چه‌نیك ۴ــ خ ، ع۱ : پیچید ؛ ج: بنوشته ۵ ــ ع ۲ ، ج : پولاد پدم؛ ل : بودم ۶ــ ل ، ج : چگون ۷ــ ع۱ ، ل، ج : چه جان ۸ــ ع۱ : چسان ۹ــ ج: بعز اوستادم ۱۰ــجز ع ۲، ل : می ۱۱ــج : سررا به‌درسخن ۱۲ــ ل: از ۱۳ــ ل : گزینم ۱۴ــ ج : شکسته ۱۵ــج : داشت ؛ ل : سست ۱۶ــ ع ۱ : غلغل ۱۷ــ ع ۱ : به قلقل

دل بادهٔ ناب ریخت در جام[۱] گفتا بـه لب خـرد بیاشام[۲]
بگشاد چو کارخـانهٔ[۳] عشق پـرداختم این فـسانهٔ عشق
چون حرف رتن شمار کردم رت از رتن اختصار[۴] کردم
زان روکه میان هندی[۵] اشعار معنی رت[۶] است عاشق زار
صد شعله بـه خون دل سرشتم[۷] تا نامهٔ رت پدم[۸] نوشتم
هر در که نشانده‌ام[۹] در این تاج خونسابه گشاده‌ام ز اوداج
هر تخم که کشته‌ام در این باغ گلها شکفانده‌ام به صد داغ
صد[۱۰] دشنه[۱۱] به سینه[۱۲] درشکستم تا نقش چنین به لوح[۱۳] بستم
ای آنکه‌گذر کنی در این باغ هر برگ گلی نگر بـه صد داغ
این حرف که شد به‌رنگ‌چون‌مشك خون جـگر است برورق خشك[۱۴]
انگشت منه به حرف من زود کاتش بنهفته‌ام در ایـن دود
نوك قلمم[۱۵] فشانده المـاس بردار ز خاك و قدر بشناس
بزمی چه به ترهات لافی بگذار دگـر طلسم بـافی
آن بـه کـه در فسون گشایی و آهنگ[۱۶] کنی به خوش نوایی

آغاز داستان در صفت ملك سنگل دیپ که به خوبی[۱۷] طاق است
وافروخته شدن چراغ حسن پدم و روی پروانگی نمودن طوطی جادوزبان[۱۸]

دیوانه که دست بر قلم زد[۱۹] ز این گونه[۲۰] به خون[۲۱] دل رقم‌زد

۱ـ خ : باده بریخت برسبویم ۲ـ چ : دل .... بیاشام + سبب تالیف کتاب ۳ـ ل : کارنامهٔ ۴ـ ل ، چ : اختیار ۵ ـ خ ، ع۱، ۲ : هند ۶ـ ل: رتن ۷ـ ل : پرستم ۸ـ ل : نام پدم رتن ، چ: بانامه رسانی پدم ۹ـ چ :فشانده‌ام ۱۰ ـ ل : هر ۱۱ ـ چ ، ل : دسته
۱۲ ـ چ : بسته ۱۳ـ چ : به‌موج ۱۴ـ چ : این بیت را ندارد.
۱۵ ـ ع ۲ ، خ : قلم ۱۶ ـ چ : آهنگ ۱۷ ـ چ ، خ : محبوبی
۱۸ـ ع۱ : فی‌التعریف جزیرهٔ سنگل دیپ‌وپیداشدن پدم به خانهٔ گندربسین؛ ع۲ : پدم و روی پروانگی نمودن طوطی جادوبیان بربوی عالم ، ل : آغاز داستان عشق رتن‌وپدماوت ۱۹ ـ چ : کرد ۲۰ ـ ل : آنگونه ۲۱ـ چ : خود

کز حکمت کردگـار بی چون[۱] والا طرفی ز ربع مسکون
در بحر جزیره‌ای است سنگل بـا قلعه و کنگره مکلـل[۲]
پهنای زمین[۳] ز ساحتش تنگ در پله او سپهر پـا سنگ
هر برج حصار او سپهری هر خشت جهان فروز[۴] مهری
هر کنگره‌اش[۵] ز سرفـرازی با عرش کند زبـان درازی
صحرا همه پر ز لاله زارش شرمنده ارم ز مـرغـزارش
مرغان چمن همه نوا ساز هریك به[۶] نشاط نغمه پرداز
یك مرغ درآید ار به گفتار صد سحر[۷] فرو چکد ز منقار
شهری است در او بتان[۸] دل آشوب ملکی‌است ازو[۹] بهشت سرکوب[۱۰]
یك راه و در او هـزار منزل یك کوی و در او هزار بابل[۱۱]
یـك قصر و هـزار نقشبندی یك خـانه و صد نشاط مندی
هـرکوچه وفور مـاهرویـان با خود به بهانه جنگ‌جویان
هم نرخ[۱۲] عبیر خاك راهش همشیرهٔ قند آب چـاهش
شیریـن منشان[۱۳] تلخ گفتار[۱۴] چون تلخ دوا، مفید بیمار
گستاخ به شهر دلفریبی دلال متاع ناشکیبی
بد خوی بتان[۱۵] حیلت اندوز در خرمن عقل آتش افروز
در جلوه بلای جان مردم بـی ترس ز چشم زخم انجم[۱۶]

---

۱ ــ چ : همچون ۲ ــ ل : مکمل ۳ ــ چ : پهنای ز ۴ ــ چ : او ۵ ــ ع۱ ، چ ، خ : کنگره او ۶ ــ چ : ز ۷ ــ چ : بحر
۸ــ ع۱ ، ل ، چ : شهری و بتان ۹ ــ ملکی وازو ؛ چ : ملکی است که از
۱۰ ــ ع۱ : ملکی و بهشت ازو لکدکوب ۱۱ ــ ل : مائل ؛ چ : هزار هایل
۱۲ــ ل: سرخ ۱۳ــ چ: منشان و ۱۴ــع۱، خ: کردار ۱۵ــ چ ، خ : بتان و ۱۶ــ چ : مردم

آئینه ز کف نهـاده[۱] یکسوی باهم نگرند روی در روی
گه شهد چکان به دلربایی گه زهـر فشان به جان گزایی
آتش سخنـان سحـر سازان در بوتهٔ شوق جان گدازان

* * *

بوده است درآن دیـار[۲] شاهی انجم سپهی سپهر جـاهی[۳]
خالی چمنش ز سرو و شمشاد[۴] نشکفته گلش[۵] به باغ اولاد
در خـانه نبوده‌اش[۶] چراغی می‌داشت از آن به سینه داغی
ناگه به عنایت الهی افروخت چراغ پادشاهی[۷]
بانوی حریم شهریاری شد حـامل[۸] لطف کردگاری
بوده بـه صدف هنوز آن در کز رشك بسوخت چشمهٔ خور[۹]
تابنده رخش ز[۱۰] بطن مادر مانند چراغ زیر چادر
نه ماه گذشت[۱۱] دختری زاد دختر نه که سعد[۱۲] اختری زاد
نظاره کنان به نور آن ماه هریك به نشاط یافته راه
نه خوان فلك پر از ستاره کردند نثار ماه پاره
مشفق پدرش بـه شادمانی بنشست به مسند کیانی
ارباب نجوم را طلب کرد پرسید و[۱۳] جهان جهان طرب کرد
کاین اختر آسمان تقدیر طالع شده بـاکدام تأثیر
دیدند منجمـان چو[۱۴] تقویم کردند حساب او به تنجیم[۱۵]

---

۱ ـ چ: نهاد ۲ـ چ : باد ۳ ـ ع۱ : جائی ؛ ع ۲ ، چ : شاهی
۴ـ چ :سروشمشاد ۵ـ ل : نشکفت گلی ۶ـ چ ، خ : نبوده است
۷ـ ل :روشنائی ۸ـ ل: حامله ۹ـ ع ۲ : حور ۱۰ـ ل ، چ : به
۱۱ـ ل : گذشته ۱۲ـ چ : زاد ۱۳ـ چ ، ل : پرسیدجهان ۱۴ـ ل ، چ : به ۱۵ ـ ع ۱ : چوتفهیم

گفتند ستاره‌اش بلند است — گردون به درش نیازمند است
با دولت و عز و جاه[۱] و اقبال — عمرش چو رسد به پانزده[۲] سال
در رشته کشند[۳] در ناسفت — والاگهری بدو[۴] شود جفت
واز[۵] گردش آسمان کج دور — زین ملك رود به ملك چتور
از مشك سیاهیی سرشتند[۶] — تا نامهٔ طالعش نوشتند[۷]
دیدند سعادتش سرانجام — کردند به فرخی پدم نام
بگشاد پدر در خزانه — پرکرد به زرکف زمانه
بردهر بساط عیش گسترد — پیوسته شراب خوشدلی خورد
آن تازه نهال روز افزون — پرورده به آب لطف بی‌چون
می‌شد ز نسیم عطر پرور — هر روز فزون ز روز دیگر
با مهره سرخ وزرد می‌باخت — بر تختهٔ ناز نرد می‌باخت
می‌باخت به عرصهٔ طلسمات — می‌کرد زمانه را به رخ مات
بامرغ چمن شدی هم آواز — می‌کرد سخن طلسم پرداز[۸]
می‌بود به طبع مهر پرور — مشغول به طوطی سخنور
آنانکه به تربیت رساندند[۹] — شش ساله[۱۰] به مکتبش نشاندند[۱۱]
می‌خواند پدم به طرز شیرین — می‌کرد پدر هزار تحسین
هاروت وشان[۱۲] دانش آموز — از سحر چراغ بینش افروز
کردند به طرز[۱۳] دلنشینی — گستاخ به سحر آفرینی
زین گونه چهارسال می‌خواند — یك حرف به صد خیال می‌خواند

---

۱ ــ ع۱ ، چ : تخت‌وجاه ؛ ع ۲ : دولت و تخت‌جاه ؛ خ : دولت وجاه‌عز
۲ ــ ع ۲ : به شانزده ۳ ــ خ : کشد ۴ـ ل : باو ۵ـ ع ۲ : از
۶ـ ع ۲ : سرشتم ۷ـ ع ۲ : نوشتم ۸ـ ع۱ : پرواز ۹ـ چ : بدادند ۱۰ ــ چ ، ل : سال ۱۱ ــ چ : سال گذشت مکتبش داد
۱۲ ــ خ : نشان ۱۳ ــ ل : تظرز

زان[1] پیش که درس گوید[2] استاد — می‌کرد پدم سبق به دل یاد
هر حرف که بر زبان براندی — بر طوطی خویش باز خواندی
تا آنچه پدم ز برهمن خواند — طوطی همه برزبان خود راند
چون از همه علم بهره‌ور شد — سحرش به زمانه کارگر شد
مشفق پدرش بسی دعا[3] کرد — عصمتکده بهر او بنا کرد
گفت ای گهر محیط خوشاب[4] — از چشمهٔ مهرگشته سیراب
خواهم که ز چشم زخم انجم — در دیده بپوشمت چو مردم
بی‌پرده حذر ز چشم[5] بدکن — عصمتکده خوابگاه خود کن
در خدمت او به ننگ و ناموس — بگماشت دو سه کنیز جاسوس
زان ره[6] که پدر نمود او را — بیرون گذری نبود او را
می‌بود همیشه خوشدل و شاد — می‌داد کرشمه را فسون یاد[7]
درخنده چو لعل لب گشادی — صد برق به خرمن[8] اوفتادی
بلبل به نوا ز رنگ[9] رویش — زنبور سیاه مست بویش
در آینه روی اگر[10] بدیدی — خورشید ز آینه چکیدی
گرشانه زدی به زلف پرخم[11] — می‌کرد دل زمانه برهم
ور وسمه به ابروان کشیدی — بر شیر[12] فلك كمان كشیدی
یك تار ز زلف وام کردی — صد مرغ هوا به دام کردی
هر جاکه ز زلف دام افگند — نخجیر شدی[13] به پای خود بند
آموخت به غمزه سحر هاروت — وز[14] خنده گشاد درج یاقوت

۱ـ ل : زین ۲ ـ ل :کرد ۳ـ ل : دعا بسی ۴ـ چ : جویاب
۵ـ ل : حذرچشم ۶ـ ل : راه ۷ـ چ : داد ۸ـ ل ، خ : به عالم
۹ ـ ل : رنگ و ۱۰ ـ چ : او ۱۱ ـ چ : برهم ۱۲ ـ چ : تیر
۱۳ـ ع ۱ ، ۲، خ : بشد ۱۴ـ چ : در

چشمش به نظاره رهزن ماه هر گوشهٔ چشم او کمین‌گاه
از برق[1] نه هیچ فرق درچشم حل‌کرد هزار برق[2] در چشم
با غمزهٔ او جهان جهان مل با خندهٔ او چمن چمن گل
در هر مژه غمزه‌ای[3] نهفته با آهوی او پلنگ خفته
ترك نگهش بـه یکه تازی از[4] هر مژه کرده نیزه بازی
داده به نگاه خنجر تیز بگماشته غمزه را[5] به خونریز
کس چون‌گذرد سلامت[6] از راه صد فوج کرشمه در کمین‌گاه
هم غمزه بـه چشم او گرفتار هم چشم ز غمزه‌اش در آزار
در قصر پدم نداشت محرم جز طوطی کاردان عالم
رازی که ز[7] مردمان نهفتی با[8] طوطی کاردان بگفتی[9]
طوطی که همیشه در قفس بود برقند لب پدم مگس بود
شبها به پدم به نیك آیین می‌گفت[10] فسانه های رنگین
آخر[11] پدم خیال پرور دل بست[12] به طوطی سخنور
زان گونه محبتش به دل بست کاو را ز قفس نشاند[13] بردست
گه بال وپرش به چشم می‌سود گه لب به لبش نهاده می‌بود
گفت ای[14] پر سبز سرخ[15] منقار چون یافتی[16] این طلسم[17] کردار
این طوق به گردنت که افگند ؟ وز بهر چه‌ای همیشه[18] خرسند ؟
طوطی که سخنور جهان بود صد سحر[19] وفسونش بر[20] زبان بود

۱ــ چ : فرق ۲ــ چ : یعنی‌که هزار فرق ۳ ــ چ : درمژه عمرها
۴ــچ : ز ۵ــ چ : غمزه به‌خونریز ۶ــ چ: گذرد ازین‌چنین ۷ــ
چ : در ۸ــ چ: جز ۹ــ چ: نگفتی ۱۰ــل: می‌خواند ۱۱ــ
چ : آخــرچو ۱۲ــل : بسته ۱۳ ــ ع ۲ : نشانــده ۱۴ــ ل :
یعنی ۱۵ــ ع۱ : سرخ وسبز ۱۶ــ ل: یافته ۱۷ــ ع۱ : یافتی‌طلسم
۱۸ ــ ع ۱ : وهمیشه ۱۹ ــ چ : بحرفسونش ۲۰ ــ ع۱ : در

گفت ای رخ تو مقابل من　　چون آینه هست[1] صاف و[2] روشن
خواهم که ز خود سخن بگویم　　با جان[3] غم و[4] رنج تن[5] بگویم
در آینهٔ تو گشت[6] حیران　　ناچار سخن کنم[7] پریشان
از فیض تو سبزگشته[8] بالم　　بشکفت ز روی تو خیالم
مهری است عذار تو جهانتاب　　منقارم ازوست[9] لعل سیراب
من ساخته‌ام ز بهر خود[10] فن　　از بندگی تو طوق گردن
آنرا که بود به گردن این[11] طوق　　خرسند چرا نباشد از شوق[12] ؟

***

جاسوس پدر که نکته چین[13] بود　　چون گربه همیشه در کمین بود
طوطی سخنی[14] که با پدم گفت　　بشنید و دل[15] از حسد[16] برآشفت
برگفت به شاه این حکایت　　وز طوطی کرد صد شکایت
کز صحبت طوطی بد آموز　　شد طبع پدم قباحت اندوز
شه گفت که گربه‌ای بیارند[17]　　در قصر پدم گشاده دارند[18]
آنجا که همیشه گربه ماند　　کی مرغ سخن بلند خواند
طوطی به حکایت و[19] فسانه　　با گربه چه آورد بهانه ؟
گر گربه[20] به مرغ همنشین است　　روزی سر او خورد یقین است
کشتن چو توان عدو[21] به تدبیر　　بهر چه شوم ز غصه دلگیر؟

---

۱ ـ ل : هست و　۲ ـ چ : صاف روشن　۳ ـ چ : حال　۴ ـ ع ۱ ، ل،خ : غم‌رنج　۵ ـ ع ۱ : غم‌ورنج من　۶ ـ ع۱،چ: گشته؛ ع۲: آئینه رخ تو گشت　۷ ـ ل: کنم‌سخن　۸ ـ ل : گشت　۹ ـ ل : منقار زدست ؛ چ: منقار ازوست　۱۰ ـ ل : تو　۱۱ ـ چ ، ع۲، خ: به گردن این‌بود　۱۲ ـ ل:ذوق　۱۳ ـ ل:این ؟　۱۴ ـ ل:سخن　۱۵ ـ ل: بشنید دل　۱۶ ـ ع۱ : شجر　۱۷ ـ ع۲: بیارید ؛ چ : گربه رابیارند　۱۸ ـ ع۲:دارید　۱۹ ـ ل : به‌حکایت فسانه　۲۰ ـ ل:گربه‌که　۲۱ ـ چ: عدم

کردند چنانکه شاه فرمود | بردند به قصر گربه را زود
طوطی چو به قصر گربه را دید | بربست لب وز جان بترسید
دانست که شاه کینه جوی است | وین کینه ز بهر گفت‌وگوی است[1]
می‌گفت که وای چون بسازم؟ | کافتاده[2] برون ز پرده رازم
ای کاش مرا زبان نبودی | تا بیم زدشمنان نبودی
چون دشمن من زبان من شد | اندیشه نکرده درسخن شد*
تاکی به زبان کنم ملامت؟ | کز وی به من است[3] این ندامت
طوطی ز هراس با پدم گفت | کز بهرچه شاه برمن آشفت؟
با خلق مرا سر سخن نیست | جز طاعت تو گناه من نیست
شاه ارشنود سخن ز[4] بدگوی | آسودگی از جهان کشد روی
بر خلق خدا[5] اگر ستیزد | خود گو که کسی کجا گریزد؟
من مرغ شکسته پر و بالم | از هیبت[6] گربه درملالم
خواهم که مرا به دلنوازی | از بند قفس[7] خلاص سازی
اخلاص دل یگانه‌ام بین | هم خدمت غایبانه‌ام بین
گر با تو دلم حضور دارد | گو طالعم[8] از تو دور دارد
بشنید پدم ز طوطی این حرف | سر داد[9] ز دیده سیل شنگرف[10]
گفت ای من و تو[11] همیشه یکجا | یك خاطر و یك زبان و یکتا[12]
بودیم بهم زخرد سالی | کردیم به هم فسون سگالی

۱ ـ ل: جست‌وجویست ۲ـ ل: کافتاد ۳ ـ ل: کرده به مصیبت
۴ـ چ: از شنود سخن بدگوی ۵ ـ ل: خدیو ۶ ـ ع۱، ۲، ل: هیئت
۷ ـ خ: دلی ۸ ـ چ: ظالمم ۹ـ ل: داده ۱۰ـ ع۱: شنجرف
۱۱ـ خ: من‌تو ۱۲ ـ ع۲: زبان یکتا
* این بیت درنسخهٔ خ نیامده است

گر بیم ترا ز دشمنان است   اینك پدمت نگاهبان است
دشمن که سر نفاق دارد   همت نه‌کسی به او بیارد[۱]
گربه که[۲] به موش[۳] می‌ستیزد   آخر ز پلنگ می‌گریزد
آنرا که نگاهبان خدای است   از خلق چرا[۴] گریز پای است
چون[۵] هست کمان به دست تقریر   گوباش به دست[۶] دشمنان تیر[۷]
طوطی که زترس دل[۸] به‌غم داشت   فی الجمله تسلی از پدم داشت

رفتن پدم به‌جانب حوض و پریدن طوطی از قفس و گرفتار شدن او باز در دام[۹]

ناقوس برهمن فسون ساز   زین گونه به دیر داد آواز
کامروز کسوف آفتاب است   در غسل بتان بسی ثواب است
هرجاکه بتی و بتگری[۱۰] بود   ناقوس زنان روانه شد[۱۱] رود
بر حوض گرفت راهب[۱۲] آرام   پنداشته نقش[۱۳] را به خود دام
هنگامهٔ کفر ساخته گرم   وز[۱۴] خلق خدا نداشته شرم

---

۱ ـ ع۱، ۲، چ : سپارد؛ ل: شمارد   ۲ ـ چ : چو   ۳ ـ ع۲: به‌هوش
۴ ـ ع۱ ، ع۲، خ، ل: خدا   ۵ ـ ل: کو   ۶ ـ ع۱، ۲، چ،خ: به‌کیش
۷ ـ چ : باش کمین دشمن   ۸ـ جز نسخهٔ چ: رو   ۹ـ ع ۱ : رفتن پدماوت دختر راجه گندرب سین راجه سنگل دیپ برای غسل به‌روز کسوف آفتاب به‌موجب قاعدهٔ مستمره ودرعقب آن ازبدذاتی گربه قهار پرواز نمودن طوطی همراز پدماوت ومجروح شدن او ازخنجر غم مفارقت و گرفتارشدن طوطی دردام صیاد وفروختن به‌دست برهمن مفلوك به‌چندین درم؛ ع ۲: متوجه شدن پدم جهت غسل بتان ودست تطاول درازکردن گربه براحوال طوطی جادوزبان وطبع رنجان شدن او ازمفارقت ؛ ل: رفتن پدماوت به طرف حوض برای غسل وخالی ماندن طوطی وحمله کردن گربه ؛ چ : رفتن پدم به‌سوی دلجوئی وخالی ماندن وفرصت گرفتن گربه آهنین چنگال وپرواز کردن طوطی زرین بال به‌دست برهمن به‌تنگ‌حالی گریستن پدم برقفس خالی   ۱۰ـ چ: بتکده
۱۱ـ ع۲ :شده؛ چ: برآمده   ۱۲ ـ چ:هریاك   ۱۳ـ چ: نفس؛ ل:عیش   ۱۴ـ چ:از

شد نیز پدم روان ز مشکوی — تا غسل کند به آب[1] دلجوی
بنشست میان هودج فیل[2] — درطاق فلك فروخت قندیل
از خجلت آن فروغ جاوید — در شد به کسوف قرص خورشید
همراه کنیزکان دلخواه — هر یك چو ستاره گرد آن ماه
فرمود بهمحرمان درگاه — کانجا[3] ندهند خلق‌را راه
آنرا که نه[4] آشنا شمارند — دور ازلب آبگیر دارند
شد حوض چوخالی ازخس وخار — بنمود[5] چو گل ز پرده رخسار
چون شمع برون ز پیرهن شد — روشنگر قدسی[6] انجمن شد
از سایه در آب ریخت آبش[7] — وز سحر در آب بیخت[8] آتش
چون برق در آب حوض افتاد — گاهی بنشست[9] گاه استاد[10]
ز استاد و نشست[11] بی مدارا — چون برق نهان و آشکارا
چون شست دوگیسوی معنبر — شدآب ز بوی او معطر
با کاکل‌تر چو تاب می‌داد — افعی[12] به جهان لعاب می‌داد
در آب ز خنده شکر انداخت — وز[13] بهر زمانه شربتی[14] ساخت
طاووس که مویش از هوا دید — پرواز کنان سرش ببوسید
بر[15] گفت پدم به او به ناکام — کای مرغ چرا نترسی[16] از دام
طاووس که یافت بوی مویش — بربست زبان زگفتگویش
در پیش چنان فتاد بیهوش — کز دل بشد[17] آشیان فراموش

۱ ـ ع ۲ ، ل ، چ : به حوض ۲ ـ ل: پیل ۳ ـ ل ، چ: کاینجا
۴ـ ع۱، ۲ ،خ :ز ۵ ـ ل : بنموده ۶ ـ خ، ل : قدس ۷ ـ ل، چ: آتش
۸ـ ل: ریخت ۹ـ چ : بنشستو ۱۰ـ ل:افتاد ۱۱ـ خ :استادنشست
۱۲ ـ ع۲ : یعنی ۱۳ ـ چ: از ۱۴ـ ع ۲ : شیرینی ۱۵ـ ل:می
۱۶ ـ ع۱ : بترسی ۱۷ ـ چ: شدش

پرسید پدم کنیزکان را کاین مرغ چرا بداد جان را؟
گفتند کنیزکان دانا کاین مرغ نداشت دل توانا
زلف تو[1] بدید[2] مار پنداشت در قابوی خود شکار پنداشت[3]
مرغی[4] که بود چنین[5] غلط بین این است جزاش عاقبت این[6]

***

وانگاه[7] پدم برآمد از آب پوشید[8] لباسهای نایاب
بوده است در آن طربگه دل ازگردش روزگار غافل
کان گربه چو[9] یافت خانه خالی بگشاد دهان به بد خصالی[10]
می‌خواست که تابه‌دست[11] خونریز طوطی ببرد به چنگل تیز
زان پیش‌که گربه داد[12] آواز طوطی ز قفس بکرد[13] پرواز
بشنید پدم چو این خبر را زد خنجر غم دل و جگر را
فریادکنان ز جا روان شد کان مرغ چرا ز آشیان شد؟
چون رفت پدم به[14] منزل خویش جز گربه[15] ندید حاصل خویش
نزدیك قفس نشست و بگریست گفت‌ای‌قفس‌این‌خموشی[16] ازچیست
زان نغمه‌که از تو می‌شنیدم هردم به نشاط می‌رسیدم
هان رسم قدیم را بکن یاد بگشای لب وجهان[17] بکن[18] شاد
ای مرغ ندانمت که بودی؟ کندی ز[19] زمانه دل بزودی[20]

---

۱ ــ ل : که ۲ ــ ل: بدیده ۳ــ چ : بند است ۴ــ خ : مرغ
۵ ــ خ،چ: چنین‌بود ۶ ــ ع۱،چ: بین؛ل: بیش ۷ ــ چ: انگاه ۸ ــ
چ: پوشیده ۹ــ خ،ع۱،۲:که ۱۰ــ چ،ل: دهان بدخصال ۱۱ــع۲:
شرست بال‌که باسرشت ؛ چ : که ازسرشت ۱۲ــ ل:کرد ۱۳ــ ل: به‌قفص
نمود ۱۴ــ ع۱،۲: ز ۱۵ــ فقط ل: گریه ۱۶ــ خ : قفسی‌خموش؛
ل : این قفص خموش ۱۷ ــ خ ، ع۱: بکن‌جهان ۱۸ ــ چ : وبکن دلم
۱۹ ــ چ: زینسان‌نه ۲۰ ــ چ: دبودی

بهرچه سخن به من نگویی ؟ مهری نکنی و دل نجویی
هرچندکه شد پدم فسون ساز خالی قفسش نداد آواز
طوطی شد[۱] وبا قفس سخن‌ماند جان رفت زتن برون و تن[۲] ماند
طوطی‌که ز دیر[۳] بود ناشاد ناگاه زبند گشت آزاد
پرواز کنان سوی چمن رفت[۴] دلخوش[۵] به محل بی‌محن رفت[۶]
دیدی چو[۷] به باغ سرو آزاد[۸] قد[۹] پدمش بیامدی یاد
منقار به سیب[۱۰] اگر گشودی یاد از زنخ پدم نمودی
می‌کرد نظر بـه نرگس باغ بی‌چشم پدم جگر شدی داغ
روزی سوی بادیه گذرکرد خود را پی دانه بی خبرکرد
آن سوی‌که بود دام صیاد بگذشت و نظر[۱۱] به دانه افتاد
اندیشه نکرد هیچ از دام شد از پی دانه بند نـاکام[۱۲]
گر حرص دهن نمی‌گشادی کی مرغ به دام اوفتادی ؟
حرص آتش آبروی سوز است همراه غنیم کینه توز[۱۳] است
صیادکه مرغ در قفس کرد طوطی به کلاغ همنفس کـرد

***

پس زاغ سیه گشاد منقار کز بهر چه آمدی گرفتار ؟
دانم‌که ترا خرد نبوده[۱۴] است اندیشه زنیك[۱۵] وبد نبوده است[۱۴]
دیوانه اگر فتاد[۱۶] در چاه عاقل ز پی چه شد همان راه ؟
طوطی چو شنید طعنهٔ زاغ پذرفت به[۱۷] سینه داغ برداغ

۱ـ ل : شده ۲ ـ ع ۱، چ : برون ز تن وتن؛ ل: رفته برون زتن‌وتن
۳ ـ چ : دهر ۴ ـ چ : شد ۵ ـ ع ۱ : خوشدل ۶ ـ چ : شد
۷ـ چ : که ۸ـ چ : سروباغ ۹ـ خ: قدی ۱۰ ـ چ: لب ۱۱ـ چ: بگذشت نظر ۱۲ـچ :کام ۱۳ـع۱،۲،ل،خ: سوز ۱۴ـ چ :نمود
۱۵ـ چ:اندیشه‌نیك ۱۶ـ ع۱: گراوفتاد؛ ع۲،ل، چ: فتاده ۱۷ـ خ ل:ز

در فکر جواب[۱] سر فروکرد — کز دل بدر آورد غم و درد
ناجنس به خویش همنفس[۲] دید — نارست[۳] دمی به پیش وپس دید
برطبع مخالفش بنالید — وزطلعت شوم او بترسید
دانست کـه گر درست گویم — بیهوده به خصم کینه جویم
ازکوچهٔ لاف بد نهادان — خامش گذرند پساك زادان[۴]
آن به[۵]که خنك شوم زگرمی — با خصم سخن‌کنم[۶] به نرمی
طوطی‌که به زاغ صلح پرداخت[۷] — در چشم[۸] زمانه بال انداخت[۹]
گفت ای من و تو دو یار همدرد — افتاده به دام هر دو[۱۰] یك مرد
چون نیز تویی به حرص دانه — افتاده[۱۱] درین سیاه خانه[۱۲]
از طوطی بی خبر چه پرسی؟ — از دانش واز هنر چه پرسی؟
گر دانش من به جای بودی — کی حرص، ز دانشم فزودی
القصه‌که طوطی غم آلود — با زاغ به یك قفس چنین بود

***

خورشید چو از نظر نهان شد — صیاد به شهر[۱۳] خود روان شد[۱۴]
درشهر رسید کاروانی[۱۵] — با دبدبه[۱۶] همچو آسمانی
هرگونه متاع خوش زهر[۱۷] طور — بگرفت و روانه شد به چتور
هر گونه متاع خوش[۱۸] برآورد — بفروخت و نفع[۱۹] بیکران کرد

---

۱ ــ چ : خراب ۲ ــ چ:هم‌قفس ۳ ــ ع۲: بازشت ۴ ــ چ: بازان ۵ ــ ع۱:که ۶ــ چ: شوم‌خنك ۷ــ ع ۱: درباخت ۸ــ ع۱ : خم ۹ــ چ : باخصم زمانه بال انداخت و ز زخم زمانه بال انداخت
۱۰ــ ع۱،۲: به‌دام بندیك ۱۱ــخ، ع۱، ل: افتاد ۱۲ــ چ :
توچون‌که شدی بیوس‌دانه — افتاد درین سیاه دانه
۱۳ــ چ : به‌خانه ۱۴ــ ل : این بیت را ندارد ۱۵ــ ل،ع۱، ۲:کاردانی
۱۶ــ چ: دیده ۱۷ــ ع۱:به‌هر ۱۸ــ چ:تر ۱۹ــ ل: بفروخت نفع

آن راکه به شهر دید ارزان / می‌کرد خرید با دل و جان
بی‌مایه برهمنی هوسناك / فرسوده دلش ز[1] دور افلاك
به همره کاروان رسیده / درشهر ولیك غم گزیده
می‌گفت که چون روم به بازار؟ / بی مایه خجل بود خریدار
من کیسه تهی و رخت ارزان / ناچار خجل روم ز دوکان
ای وای که کاروان روان شد / پس ماندم و راهبر دوان[2] شد
حیرت زده برهمن تهی دست / برنطع[3] امید سست بنشست
دام افگن طوطی گرفتار / آورد[4] قفس میان بازار
دانست که طوطی است دانا / شد خاطر برهمن توانا
گفت ای همه مرغ کرده دردام / مشهور[5] به صید گیریت نام
گو راست به چند می‌فروشی / نقصان شودت ز بیش‌کوشی
صیاد که آگسه از هنر[6] نی / وز[7] قیمت طوطیش خبرنی
برگفت[8] شش و چهار[9] دینار / او داد بهاش کهنه[10] دستار
دستارگرفت ازسر[11] او / صیاد روان شد از بر او[12]
طوطی بگرفت[13] وداد دستار / خوشحال روانه شد[14] زبازار
می‌رفت به راه وعیش دل بست[15] / تا آنکه به کاروان بپیوست
هر جاکه متاع خوش بیابند / مردان بخرند و رو[16] نتابند

---

۱ ــ ع۱: به ۲ ــ ع۱، ۲: نهان ؛ ل: رهبرم روان ۳ ــ ج: قلع
۴ــ ج : برده نه ۵ــ ع۲: مشهود؛ ج : می‌بود ۶ــ ج : که ازهنرخبر
۷ــ ج : از ۸ ــ خ : می‌گفت ۹ ــ ج: گفت که شش‌چهار ۱۰ ــ ج: بهاکهنه ۱۱ــ خ، ع۱، ل: بگیرد ازبر ۱۲ــ خ، ل: مگربه‌برد سر
۱۳ــ ل : بخرید داد ۱۴ــ ل: روان شده ۱۵ ــ جزنسخه ج : می‌جست
۱۶ ــ ع۲ ، ج : رخ

بردن برهمن طوطی(را) به چتور وخریدن رت اورا ازبرهمن
و رفتن رت به شکار عنقا گرفتن وبازآمدن (و) طوطی گفتگو نمودن[1]

گویای حکایت دل انگیز[2] بازار سخن چنین کند تیز
کان برهمن غریب دلریش با طوطی نو خریدهٔ خویش
فرسودهٔ روزگار پرجور شد همره کاروان به چتور
چتور که تختگاه رت بود گویی به زمین فلك صفت بود
چتور نه بلکه کوه طوری در هر چمنش درخت نوری
رت بود برآن بلند پایه افگنده به نه سپهر سایه
برتر نه از اوکسی بجز[3] تاج شاهان همه در خبرگذارش باج
هم ملك وسیع[4] هم سپه بیش[5] خدمتگر[6] او زمانه در پیش
هم تخت ز پای او شرف یاب[7] هم تاج ز فرق او جهان تاب
بشنید که طوطئی فسونکار آورد برهمنی به بازار
نزدیك به بارگاه خواندش برتر زمقام خود نشاندش

***

بنگر که هنرکجا رساند برمسند شه گدا نشاند
طوطی طلبید و قیمتش[8] کرد وز گرم هوس نکرد[9] دل سرد

۱ ــ ع ۱: رفتن برهمن باطوطی نوخریده در دارالملك چتور بهحضور راجه رتنسین وخریده داشتن طوطی رابهدمسازی خود بهحسب گفتگو؛ ع۲: ابتیاع نمودن طوطی سحرساز را بهراجه رتن سینبهمحبت تمام وخود متوجه شدن بهنخچیر و اورا عقب گذاشتن وشدت افتادن به بانوی حریم ؛ ل : بردن طوطی را برهمن به چتور و خریدکردن طوطی را رتبرن ؛ چ: بخت خریدن رت اورا ازبرهمن وگرفتارآمدن طوطی بربیمصلحت . ۲ ــ چ : آویز ۳ــ چ : ازوبه فرقکس ۴ــ چ : تیغ ۵ ــ چ : پیش ۶ــ چ:خود شکر ۷ــ ل : تاب ۸ ــ ل : طلبید قیمتش ۹ ــ خ : بکرد

پرسید ر[1] طوطی فسونکار — کز علم خودم بکن خبردار
طوطی که بدید گرم بازار — بگشاد زبان سحرکردار
با خویش بگفت درتأمل — کاینجا[2] نسزد ترا تغافل
تا در نرسید وقت خفتن — کاهل مشو ازفسانه گفتن
بر اهل هنر هنر عیان کن — وز بی خردان سخن[3] نهان[4] کن
تا آنکه هنر نهفته داری — دانم[5] ز جهان چه قیمت آری
هرجا سخنی[6] به وقت می‌گوی — گنده شود آب بسته درجوی
پس[7] طوطی خامشی گزیده — آزار ز برهمن[8] کشیده
نادیده صواب[9] در خموشی — بگشاد زبان خودفروشی
کای گوهر کان ارجمندی — آرایش[10] تاج سربلندی
مرغم به زبان[11] سحرکردار[12] — لیکن به‌بلای بد گرفتار
درصحبت قدر ناشناسان — دایم دل من بود هراسان
من داشتم[13] آشیانه اول[14] — در سایهٔ سرو باغ سنگل
کرده است مرا هوای عالم — بیرون ز بهشت همچو آدم
من بلبلی[15] ام ز باغ لاهوت — افتاده به بند دام ناسوت
رت دید که طوطی است خوشگوی — بنهاد در ابتیاع او روی
از برهمن کشیده آزار — بگرفت به صد هزار دینار
آری که گدای حوصله تنگ — داند[16] در شاهوار را[17] سنگ

۱ـ ع۱،۲،خ،چ: به ۲ـ ل: اینجا ۳ـ چ: خرد ۴ـ ع۲: بیان
۵ـ چ: دایم ۶ـ چ: که سخن ۷ـ ع۱،۲،خ: بس ۸ـ ع۱،خ، چ: آزادبرهمن ۹ـ چ: تا داد جواب ۱۰ـ چ: دردانش ۱۱ـ ع۱،ع۲: برغم بزمانه ۱۲ـ چ: از علم خودت کنم خبردار ۱۳ـ ل: داشته
۱۴ـ خ، چ: آشیانهٔ دل ۱۵ـ چ: بلبل ۱۶ـ ل: دارند ۱۷ـ خ، ع۱،۲،ل: خرسنگ

یابند سخن صفا قیاسان[1] دانند گهر[2] گهـر شناسان
طوطی به طفیل[3] دانش و هوش با شاه زمـانه شد هم آغوش

***

روزی هوس شکار درسر رت راند به سوی دشت لشکر
خود گشت[4] روان به عزم نخچیر تا صید کند به دام تدبیر
طوطی به قفس گذاشت تنها در سر هوس شکار عنقا[5]
رانده به زمین سمند چالاك بسته اسد[6] فلك به فتراك[7]
در بادیه رفت دام افگند[8] خود را به خیال خام افگند[8]
در داد به گوش هاتف آواز کاینجا چه شوی خیال پرداز
عنقا که[9] شکارکس نگردد بر قند کسی[10] مگس نگردد
بیهوده چرا فگنده[11] دامی شو پخته و واگـذار خامی[12]
رت بود از آن خیال بازی در[13] دیگ هوس به‌جانگدازی[14]

***

طوطی که جـدا فتاده از شاه می‌بود ملول درحرمگاه
خاتون حریم پادشاهی نازنده[15] به تخت[16] کج کلاهی
درآینه دید روی دلخواه می‌زد ز[17] غرور طعنه برمـاه
فرمود کنیزکـان خود را تا فرق کنند نیك و بد را
کاین‌حسن محیط[18] موج خیزاست یا[19] چشمهٔ آفتاب تیز است

---

۱ ـ ع۱: شناسان ۲ ـ چ:قدر ۳ ـ چ: که به‌فضل ۴ ـ چ: گشته ۵ ـ چ : برجا ۶ـ چ: سرنه ۷ ـ ع ۲: بسته ... به‌فتراك ـ رانده ... چالاك ۸ـ چ: بنهاد ۹ـ ع۱: پرواز ۱۰ـ چ : قندی ۱۱ـ چ،ل: فگند ۱۲ـ ل: پخته واگذارجامی ۱۳ـ چ: ندارد ۱۴ـ چ: گذاری ۱۵ـ چ: تازنده ۱۶ـ ع۱،۲،ل: به‌زیب ۱۷ـ چ ،ل: به ۱۸ ـ چ: به‌خط ۱۹ ـ ل: با

این قامت نازنین بلند است — یا سرو به باغ دلپسند است
ایزد که به جسم[1] جان دمیده[2] — دانم که چو من[3] نیافریده
گفتند کنیزکان هشیار — کای ما همه مست چشم[4] خمار[5]
ما جز تو ندیده‌ایم کس را — گردن نه خمیده‌ایم کس را
جز نام تو بر زبان نداریم[6] — جز نقش تو بر روان[7] نداریم[8]
روی تو بتی[9] و ما پرستار — از زلف تو بسته‌ایم زنار
فرق از بد و نیك ما چه دانیم؟ — جز بندگی خدا[10] چه دانیم؟
این پرس ز طوطی دل آگاه — کاو[11] بر بد و نیك داشته راه

***

خاتون به جمال خویش مغرور — خود را بگرفته بهتر از حور
پرسید ز[12] طوطی سخندان — کای دیده[13] هوای هر گلستان
سنگل که به‌دهر[14] کان حسن است — هر کوچهٔ او دوکان حسن است
تو بلبل باغ آن[15] دیاری — آگه ز خزان و از بهاری
و از دفتر حسن اهل سنگل — دانی همه مجمل و مفصل
گو راست که چون منی به‌کیهان[16] — در رفته به چشم تو ز خوبان
دانم که به رنگ و[17] چهرهٔ من — نشکفته[18] گلی به هیچ گلشن
بستی چو زبان راست گو را — بر خاك فگندی[19] آبرو را
طوطی که به اصل بود حیوان — آگه نشد از مزاج انسان[20]

---

۱ ـ ع ۲ : به‌چشم ۲ ـ چ : نقوش گل کشیده ۳ ـ خ، چ، ل: که چو منی؛ ع ۱: من ۴ـ ع ۲: چشم به؛ ع ۱: باهمه چشم مست ۵ـ ل: باهمه مست چشم خونخوار ۶ ـ چ: نرانیم ۷ ـ ع ۱: درنشان ۸ ـ چ: ندانیم ۹ـ ل: بت ۱۰ـ ل: تو ۱۱ـ چ: کو ۱۲ـ خ: به ۱۳ـ چ: دید ۱۴ ـ چ : به دیر ۱۵ ـ ل : هر ۱۶ ـ ل: من نگهبان ۱۷ـ چ ، ل : ندارد ۱۸ـ ل : نشگفت ۱۹ ـ چ : فکند ۲۰ ـ چ : ایشان

آخر شده وحشی صفا دل   چون فرع به‌سوی اصل[۱] مایل
هر کس‌که نساخت با زمانه   برتیر[۲] بلا شود نشانه
حسن پدمش به دل گذرکرد   وز[۳] ساختگیش بی خبر کرد
گفت ای[۴] به غرورحسن بیهوش   آن به‌که شوی زلاف خاموش
سر درکبر و غرور داری[۵]   پای از ره عقل دور داری[۵]
گر باد تکبرت به سر[۶] هست   افتی روزی[۷] به خاك چون[۸] مست
دیدم صنمی به‌ملك سنگل   کز دیده به دل درآید اول[۹]
شمعی[۱۰] است رخش به نور جاوید   پروانهٔ اوست ماه و خورشید
حسنش چو بیان‌کنم درین شهر   آتش بفتد[۱۱] به خانهٔ دهر[۱۲]
روی توکجا و پشت پایش   لایق نئی ازپی فدایش
نزدیك به‌آن شکفته گلزار   عار است ازین‌که گویمت خار
صدق است دوای تلخ درجام   او را به علاج خود بیاشام
هرتلخ سخن‌که دل گزای است[۱۳]   جان داروی درد صد بلای است[۱۴]

***

خاتون‌که شنید این سخن را   زد چاك زغصه پیرهن را
چون گربه نظر به طوطی افکند   در چنگل کینه[۱۵] ساختش بند
می‌خواست که خون او بریزد   آگه نه از آن‌که رت[۱۶] ستیزد

---

۱ ـ چ،ع۲: فرع به‌سوی امل (اصل) ؛ل: فرع به‌اصل خویش   ۲ ـ ل: برسرو   ۳ ـ ل: در   ۴ ـ چ: گفتا   ۵ ـ چ :کردی   ۶ ـ ل: به دل ؛ چ : گرت به سر فریب است   ۷ ـ ل : روزی افتی   ۸ ـ چ : خون   ۹ ـ چ : از دل   ۱۰ـ ل ، چ : شمع   ۱۱ـ ل : بافتد   ۱۲ـ ع ۱: به خانه وشهر   ۱۳ـ ع ۱ :گرانست ؛ ل : جان گداز است   ۱۴ ـ ل : بلائیست؛ ع۱: دارو ودرد صدبلایست ؛ چ:داروی اوصدبلایست   ۱۵ـ ع۲:جنگ کشته   ۱۶ـ خ : رب

برخاست شتاب دایهٔ پیر   کشت آتش او به آب تدبیر

بگشاد زبان خود به اندرز   گفتش سخنی به دل نشین طرز

کای بانوی کاخ عزت و ناز   از لطف شه جهان[۱] سرافراز

این طوطی اگر چه پر گناه است   لیکن به‌سخن انیس شاه است

با هرکه شهش بخواهد[۲] از جان   مستیز و مشو غنیم[۳] سلطان

هرچند خدیو داردت[۴] دوست   خون وار مجوش[۵] در ته[۶] پوست

دانی که چو خون به جوش آید   فصاد به نشترش گشاید

بر لطف شه اعتماد[۷] کم کن   درکوی رضاش سر قدم کن

خونریزی هرکس است آسان   گر باز توان بدادنش جان

چون شاه به تخت‌گاه آید   برتو به ستیزه لب گشاید

آنگه که دلش ز تو برنجد   گو تا لب تو چه سحر[۸] سنجد

هان از ره‌کین عنان خود پیچ   کز[۹] کینه به دست نایدت هیچ

ده پند مرا به گوش دل راه   وزدیده[۱۰] بدار طوطی از شاه[۱۱]

از[۱۲] طوطی اگر بپرسدت باز   گو از قفس توکرد پرواز

ور شاه به تو کند عتابی   بتراش[۱۳] به حیله خوش جوابی

وانگاه[۱۴] ببر به پیش[۱۵] سلطان   طوطی که همی[۱۶] کنیش پنهان

ور شاه ازاو کند[۱۷] فراموش   تو نیز به کام باش[۱۸] خاموش

---

۱ ــ چ : جهان شه   ۲ ــ ل: بخواند   ۳ ــ چ : غم ز   ۴ ــ ل: دارد ای   ۵ــ چ : خواد بجوش   ۶ــ ع۲: مجوست‌دانه   ۷ــ ع ۱، ع۲ ، چ ، خ : اعتقاد   ۸ ــ ل : سحره   ۹ ــ ل : کو   ۱۰ ــ ع ۱ : در دیده   ۱۱ ــ چ : طوطی شاه   ۱۲ ــ چ : کز   ۱۳ ــ چ : پیراش   ۱۴ــ ل : انگاه   ۱۵ــ ل : نزد   ۱۶ــ ل: همه   ۱۷ــ ع ۲، خ، چ : کند ازو   ۱۸ ــ ل : باد

ایمن چو شوی زشاه دوران برخاك بریز خون حیوان
خاتون که شنید پند دایه درکیسهٔ[1] دل نهفت[2] مایه[3]
طوطی به چنان خرابه[4] بنهفت کز وی خبری نه[5] بلبلی گفت

آمدن رتن سین به خانه از شکارگاه و ندیدن طوطی در قفس
و استفسار احوال و معلوم شدن کیفیت پدم و عاشق شدن رتن سین[6]

چون پادشه زمانه رت نام عنقای مـراد کرد[7] در دام
برتافت عنان به سوی چتور بشکست چهار شاخ دوثور[8]
چون سایه به تختگاه افگند خورشید بر او کلاه افگند
طوطی به‌قفس ندید و آشفت[9] بنشست ملول ، بیخور وخفت
خاتون حریم را طلب کرد غمگین‌شد[10] وپرسش از[11]سبب کرد
کان طوطی کاردان کجا شد؟ بهرچه از این[12] قفس جدا شد؟
پیدا نکنی چو طوطی من چون جغد برآرمت ز گلشن
تا طوطی خود نه بساز بینم از باغ رخ تو گل نچینم
خاتون لب حیله بساز کرده وز مکر زبان دراز کرده
گفت ای به کرم پناه عالم در[13] راز دل زمانه محرم
آرایش پادشاهی از تو آسایش مرغ[14] و ماهی از تو

۱ـ ع۱: کینهٔ ۲ـ چ: نهفته ۳ـ ل: پایه ۴ـ چ: میان خزانه
۵ ـ ل : به ۶ـ خ : بازآمدن رت از شکار عنقا ولب اعتراض گشودن بربانوی خود و طوطی باز آوردن بانو طوطی را به‌حیله و خواندن طوطی طومار حسن‌پدم ؛ ع ۲ : گذارش کردن سانحه دانی پدم اززبان‌طوطی سحرساز ودیوانه شدن راجه رتن سین و نصایح کردن متوسلان خویش ؛ چ : بیان حسن پدم از زبان طوطی به موجب استفسار راجه رتن سین ؛ ل: باز آمدن رت‌برن ازشکار عنقا واعتراض کردن طوطی
۷ ـ ع ۱ : کرده ۸ ـ خ : حدبور ؛ چ : دوبود ۹ ـ چ : ندید آشفت
۱۰ـ ل: شده ۱۱ ـ ل،چ: پرسش سبب ۱۲ ـ چ: اواز ۱۳ ـ جز نسخهٔ ل : وز ۱۴ ـ چ : ملك

طوطی توکز[۱] قفس ربودم   لطف تو به خویش آزمودم
ای وای از این نبودم آگـاه   کاندر دل توست غیر[۲] را راه
مرغی که پرد فراز هر بام   کی در قفس تو گیرد آرام؟
دل بند ولی به دیر پایان   بگسل هوس سبك بقایان[۳]
طوطی چه که در قفس نباشد ؟   در پیش تو یـك نفس نباشد
خاتون بهدغل چو باخت این نرد   آن[۴] مهره برون ز آستین[۵] کرد
یعنی‌که بـه دست شاه دوران   طوطی بنشاند و گشت[۶] گریـان
طوطی چو به شاه هم زبان شد   برشه همه ماجرا[۷] عیان[۸] شد

***

رت گفت به[۹] طوطی فسونکار[۱۰]   کای[۱۱] هر سخنت به دل شرر بار
سحر تو کدام آتش افروخت   کان[۱۲] سینهٔ بانوی مرا سوخت
طوطی به کنایه گفت ای[۱۳] شاه   چشم تو تهی زروی دلخواه
خواندم ز لب پدم یك افسون   افتاد نمك به ریش خاتون
رت گفت به طوطی آن پدم کیست   دورازرخ اوچگون[۱۴] توانزیست؟
آن نام‌کدام سحر سازی است   کان از ره‌گوش جان‌گدازی است
آن گل به‌کدام رنگ وبوی است   کاورادل[۱۵]من به‌جست‌وجوی‌است
آن‌می ز[۱۶] کدام‌خم به جوش است   کاو را همه دشمنی به‌هوش است
طوطی به زبان خواهش انگیز   کرد آتش انتظار رت تیز

---

۱ ـ ل: که از   ۲ ـ ل: از   ۳ـ چ : لقایان   ۴ ـ ل، چ: این
۵ ـ چ: آشتی   ۶ ـ ع ۱، ۲، خ: بنشاند خواست   ۷ ـ ع۱، ع۲، خ: ماهیت
۸ ـ چ: بیان   ۹ـ ل : ز   ۱۰ـ چ: ساز   ۱۱ـ خ: کان   ۱۲ ـ
چ: کی   ۱۳ ـ چ : کای   ۱۴ـ ع۱ : چسان   ۱۵ـ چ: تو دانده دلش
۱۶ ـ چ : به

از مغز[1] سخن درآن نشیمن | برآتش رت فگند روغن
گفتا[2] ز[3] پدم مپرس زنهار | وز حسن صنم مپرس زنهار
من هدهدم[4] از سبا رسیده | بلقیس به‌چشم من خلیده
چون وصف جمال او کنم چون؟ | او لیلی و روزگار مجنون
کس[5] چون کندش به دل تصور؟ | گنجد نه به شیشه چشمهٔ[6] خور
دل تاب خیال او ندارد | جان ره به جمال[7] او ندارد
از پرتو آن جمال دلکش | چشمم بگرفته رنگ آتش
وصفش به خیال من نگنجد | آن روح بـه هیچ تن[8] نگنجد
جوئی[9] ز پدم نشانه تـا چند | از گنگ مپرس لـذت قند[10]
پرسی سخنی[11] از آن ستم‌کوش | آتش فتدت به پنبهٔ گوش
آن به که خیال درنوردی | وین[12] فکرمحال درنوردی

***

رت گفت[13] چرا سخن نگـوئی | وز جان خبری به تن نگویی
آتش چو نهان زدی به خـرمن | مگریز[14] دگر کشیده[15] دامن
تا من خبر از پدم نیابم | از راه نیاز رو[16] نتابم
کوکو که دلم درانتظار است | سرداده[17] عنان اختیار است

***

۱ــ چ : قصر ۲ــ ع ۱، ۲، ل، خ : گفت ای ۳ــ خ : ندارد
۴ــ ل : هدهد از ۵ــ چ : پس ۶ــ ع ۲ : چشم ۷ــ چ : به‌کمال؛
خ : مجال ۸ــ چ : بر ۹ــ ع ۲ : خواهی ۱۰ــ چ : گنگ زبـان
بیان تاچند ۱۱ــ ل، چ : سخن ۱۲ــ چ : این ۱۳ــ چ : گفتا که
۱۴ــ ل : بگریز ؛ چ : یکره به ۱۵ــ چ : کشید ۱۶ــ چ : او
۱۷ــ چ : هم رفته

طوطی به زبان سحر کردار   از حسن پدم بخواند طومار

گفتا پدم است دخت[1] شاهی   رویش به فروغ همچو ماهی

مه‌روی بتی به‌دیر[2] سنگل   خورشید ز بهر او سجنجل[3]

جادو سخنی به‌دل فریبی   عاشق منشی[4] به ناشکیبی

خونین نگهی بهانه جویی   پری صفتی[5] فرشته خویی

چشمش که[6] به دشنه می‌دهد آب   هر گوشهٔ او دکان قصاب

مژگانش خدنگ مه[7] نشانه   شرمندهٔ شوخیش زمانه

هرغمزهٔ او به زیر مژگان   چون شیرنهفته درنیستان

او گشت‌کنان به ناز[8] دل شاد   خلخال ز پای[9] او به فریاد[10]

درگلشن حسن آن فسونگر[11]   طاووس به جلوه لیك بی پر[12]

زنگوله به پا اگر ببندد   برگردش نه سپهر خندد

محتاج نه حسن او به زیور   زین غم همه تن‌گداز[13] شد زر

کس را به زنخ[14] نکرد[15] آگاه   زندان هزار یوسف[16] آن چاه

در خنده چو لعل لب گشاید   از پسته انار دان نماید[17]

گر عکس لبش فتد به دندان   یاقوت شود در او درخشان[18]

آنجا که تبسمش[19] به ناز است   دکان شکر فروش باز است

چون مور[20] بر آن شکر تبسم[21]   از دیده برون جهند[22] مردم

۱ــ چ: تخت   ۲ــ ل: به زیر؛ خ : پذیر   ۳ــ ع ۱، ۲، ل: مسجل
۴ــ ل : مسکین   ۵ــ کذا . چ ، ل : پرصی (خودی) صفتی (صفت)   ۶ــ ل : چو   ۷ــ چ : نه   ۸ــ چ : به تازه   ۹ــ ل : به   ۱۰ــ ل: در استاد   ۱۱ ــ ع ۱ : کبك بی‌سر (شیر)   ۱۲ ــ ل : زینگونه بپا دگر
۱۳ــ ع ۱، چ : گذاد   ۱۴ــ ل: زدنج   ۱۵ــ ل: نگشت   ۱۶ــ چ : وصف   ۱۷ــ ع ۱، چ : برآید ؛ ع ۲، خ : بزاید   ۱۸ــ چ : در آسان
۱۹ــ ل: تبسم   ۲۰ــ چ: نور   ۲۱ــ چ: ببینم   ۲۲ــ ل: جهنده

زلفش[۱] به‌ره ستم‌گرایی چون مار سیه به جان گزایی

در جان‌شکری[۲] نگاه صیاد در دشنه[۳] گری کرشمه استاد

درگردن روزگار پرفن[۴] زلفش به‌ستم کمند افگن

ابروش کمان و تیر مژگان آلوده به زهر غمزه[۵] پیکان[۶]

زو آئینه را[۷] فروغ[۸] جاوید نورسته بتی[۹] ز بهر خورشید

بر ریش جگر ز لب نمك پاش درماندهٔ نقش اوست نقاش

در[۱۰] دیدن او زمانه محتاج او خانهٔ دهر کرده تاراج

در گلشن او نه ره صبا را بویش به دماغ جان گوارا

هم حسن به روی اوست مفتون هم غمزه به چشم اوست مجنون

گر سرمه کشد به دیده از شوق در گردن غمزه افگند طوق

زانگونه به هر دلی[۱۱] کند جای کز وی ننهد[۱۲] دگر برون پای

گر پرده برافگند ز رخسار آتش بفتد به شهر و بازار

فانوس سپهر را چراغ است از[۱۳] وی دل ماه داغ داغ است

ز آویزهٔ گوش او درناب در زلف سیه چو کرم شب‌تاب

گل از رخ اوست خون شده[۱۴] دل سرو از قد[۱۵] اوست پای درگل

***

طوطی سخن ارچه[۱۶] کرد تکرار رت گفت دگر بگو به‌یك[۱۷] بار

۱ـ خ، ع ۱: از نفس ۲ـ ج: گیری ۳ـ ج : عشوه ۴ـ خ، ع ۱، ع ۲ : ایمن ؛ ل : زین فن ۵ـ ع ۱ : به غمزه زهر ۶ـ ج : آلوده ... پیکان... ابروش... مژگان ۷ـ ع ۲: رو؛ ج : روش همه را ۸ـ ع ۱ ، خ : آئینه فروغ ۹ـ ع ۱، خ : مورسته و بت ۱۰ـ ج : وز ۱۱ـ ل : دل ۱۲ـ ج : بنهند ۱۳ـ خ، ع ۲: کز ۱۴ ـ ع ۲، خ : در ۱۵ـ ع ۱، ۲، ل، خ : سرو قد ۱۶ـ ل : چو ۱۷ ـ ل : زیك

تا رت شده از می[۱] سخن مست   در دامن بیهشی زده[۲] دست

می‌کرد پدم به دل تصور   برشیشه فتاد[۳] پرتو خور

پیچید[۴] صدای عشق در گوش   فریادکنان فتاد بیهوش[۵]

هم ملك (و) سپاه[۶] رفت از یاد   هم تاج[۷] و سریر داد برباد

بربست[۸] زبان گفتگو را   بگشاد دهان های هو را

هم باد جنون[۹] به سر بپیچید   ازهرسرمو شرر تراوید

از عشق خلید[۱۰] دشنه در دل   بر خاك طپان چو مرغ بسمل

زد جوش تنور عشق بر[۱۱] جان   شد کشتی دیده[۱۲] غرق طوفان

جز روی[۱۳] پدم نه نقش جانش   جز نام پدم نه برزبانش[۱۴]

تا نام پدم به لب رسیدی   چون تشنه دولب بههم مکیدی[۱۵]

****

بر مادر رت چو این[۱۶] خبر شد   فریادکنان سوی[۱۷] پسر شد

چون دید پسر فتاده[۱۸] برخاك   از شعلهٔ آه سوخت افلاك

می‌گفت به گردش زمانه   کای‌باد ترا خراب خانه

این‌نور دودیده تیره[۱۹]چون[۲۰]است؟   دانم که ستاره‌ام نگون[۲۱] است

در دامن چاره چون زنم دست   کزناله ره نفس فروبست

۱ـ خ، ع ۱، ۲: پی؛ چ: رت‌که شده ازین   ۲ـ ل: شد از   ۳ـ جز نسخهٔ چ: فتان   ۴ـ ل: پیچیده   ۵ـ ل: فتاده مدهوش   ۶ـ چ: شاهی وملك   ۷ـ خ، ع ۱: تاج سریر   ۸ـ ل: بسته   ۹ـ خ، ع ۱، ع۲: ازباد جنونش(جنویش)؛ چ: بادطلبش   ۱۰ـ ل: خلیده   ۱۱ـ چ: در   ۱۲ـ ل: عشق   ۱۳ـ ل، چ: نام   ۱۴ـ چ: جز نام... زجانش ... جز روی ... جانش   ۱۵ـ ل، چ: گزیدی   ۱۶ـ خ، چ، ع ۱، ۲: چنین   ۱۷ـ چ: پسر   ۱۸ـ ع ۱، ۲، خ: فتاد   ۱۹ـ ل: تیر   ۲۰ـ ع۲: خونست   ۲۱ـ خ، ع ۱، ۲: ستاره آبگون

ای وای به چشم من که زد[1] نیش — الماس که سود[2] بر دل ریش ؟
تیره ز که شد چراغ عالم ؟ — در تب[3] زچه شد مسیح مریم ؟
دردا که ز درد او[4] ندانم — تا جان دهم و دوا ستانم

***

گفت ای پسر این چه اضطراب است؟ — کز وی دل مادرت خراب است
چشمی بگشا، به سوی[5] مادر — جانی به تنم فرست دیگر
ای تاج سر[6] جهان خدیوان — ازبهرتو عالمی غریوان
از نالهٔ من که شعله زای است — نه گنبد چرخ پر صدای است
فریاد مرا به گوش ده راه — وز[7] درد دل خودم کن آگاه
برمادر خسته‌دل نظر کن — یك ره سر خود ز خاك برکن
هم اسب ز رنج توست مضطر — هم فیل فگنده[8] خاك بر سر
از ملك و سپاه خود خبر گیر[9] — وز[10] تاج و سریر بهره بر گیر
با پردگیان خود بپرداز — وز چهرهٔ راز پرده انداز[11]
برخیز به‌دهر پرتوافکن — کن زود جهان تیره روشن
گرشاه کند زگرد بستر — ریزند سپاه خاك برسر
مادر به[12] هزار ناله و آه — از درد پسرنگشت آگاه
قاصد سوی هردیار می‌راند — هر جا که طبیب بود می‌خواند
عیسی‌نفسان بهم نشستند — از بهرعلاج حلقه بستند
هر چاره‌گری که نبض دیدی — نشتر به‌تاملش[13] خلیدی

۱ــ ل، چ: من زدی ۲ــ چ: سوده ۳ــ چ: شب ۴ــ چ: که ورا دوا ۵ــ خ، ع۱، ۲: بگشای سوی ۶ــ ل: شه ۷ــ چ، ل: از ۸ــ چ: فگند ۹ــ ل: ازپردگیان خود خبرگیر ۱۰ــ چ: در ۱۱ــ ل: این بیت را ندارد ۱۲ــ چ: ز ۱۳ــ چ: به زبان او

آن کس که ز عشق گشت[1] بیمار داروی مسیح نایدش کار

وان را که[2] گزید[3] زلف یاری کی به شود از فسون ماری ؟

آن کس که[4] به درد عشق جان داد از بند[5] علاج گشت آزاد

بودند همه مزاج دانان ازدرد شه[6] زمانه حیران

فصاد که داشت نشتر تیز پنداشت علاج او به خونریز

بگشاد رگ جنون بـه نشتر زد موج محیط خـون به تن در

شد طشت فلك لبالب از خون پر گشت همـه درون و بیرون[7]

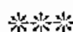
هر خون که چکید از دل چاك[8] شد نـام پدم نگـار برخاك

آن رگ که گشاد جـور فصاد می‌گفت پدم پدم به فریاد

رگ داد به‌گوش رگ زن آواز کای[9] زخمه[10] مزن به تار این ساز

این زخمه[11] به گوش تو نه‌ارزد[12] وین[13] بـاده[14] به هر سبو نه‌ارزد[12]

خمی[15] است تنم پرازمی[16] دوست بیهوده مکـن شکاف در پوست



این نغمه که حاضران شنیدند برتن همه جامه‌ها دریدند

گفتند که هی هی آن پدم کیست ؟ برشاه جهان از او ستم چیست ؟

خونین[17] نگهش به سحروافسون[18] در خواب مگر زده است شب‌خون

یا بوی گل جنون شنیده است کآسیب پری بدو رسیده است

۱ــ ل: دردگشته ۲ــ چ: زیراکه ۳ــچ: گزیده ۴ــ ع۱، ل: ندارد ۵ــ خ، ع ۱، ۲: پند ۶ــ خ: شهی ۷ــ ع ۱، ل: درون بیرون ۸ــ ع ۱، ۲: خاك ۹ــ ل: کاین ۱۰ــ جز نسخهٔ خ: زخم ۱۱ــ خ : نغمه ۱۲ــ خ : نیارد ۱۳ــ ل : این ۱۴ ــ ل، چ : باد ۱۵ــ ل: چنگ ۱۶ــ ل،ع۱،چ: هزار بی ۱۷ــ ل: خونش ۱۸ــ چ، ل: به سحر و افسون

فریاد زعشق سخت‌پنجه کرده دل نرم درشکنجه
ای عشق چه دشمنی نمودی[1] شمشیر به‌پنبه آزمودی[2]
هرچند طبیب شد دوا کوش رت بود ز درد عشق بیهوش[3]

عاشق شدن رت و بیهوش نشستن او وچاره جستن مـادر رت و هیچ فـایده ندیدن[4]

دیوانه رت فتـاده[5] بی[6] تـاب چون نعره زنان درآمد ازخواب
می‌سوخت‌چوشمع وگریه[7]می‌کرد گه خنده‌کنان نفس زدی[8] سرد
گه آه‌کشیدی[9] ازدل چاك آتش بزدی به‌سقف افلاك
می‌گفت‌که ای پدم مکن جور در مـلك خـودم ببر ز چتور
ماهی چو[10] به شست شد گرفتار هان رشته ز دست سست مگذار[11]
چون تیشه[12] زدی بـه سینهٔ ریش هر لخت تنم فکن سوی خویش
گر زین همه باده پر دهی جـام بیهوش برت[13] چگون[14] زنم گام
ای وای به تو چه سان رسم وای ؟ کز شوق به هم بپیچدم پـای
من رخت چه سان[15] برم به‌منزل ؟ کز بیم فتاد پای[16] در گل

۱ـ چ: نموده ۲ـ چ: سینه‌آزموده ۳ـ ل: مدهوش ۴ـ ع۱: در بیان سوختن رت مانند شمع به‌آتش بیقراری از حسن پدم و چاره سازی ، ع ۲ : رهنمونی طوطی درکنایه دیوانه عشق را قلندری گزیده روانه شدن و به سنگل و در چاره سازی زدن پدم ونصایح عدول مملقان ، ل : رهنمونی‌کردن طوطی و روانه شدن سنگل دیپ ؛ چ: غائبانه عاشق شدن رتن‌سین برپدم و لباس پادشاهی‌گذاشته به خرقهٔ درویشان‌آمدن ۵ـ چ: فتاد ۶ـ ل: در ۷ـ چ: گریه‌کرد ۸ـ ل: خنده زنان زدی دم ۹ـ خ ، ع ۱، ۲: کشید ۱۰ـ ل: که ۱۱ـ چ: رشته چو دست نیست بگذار ۱۲ـ چ : نیش ۱۳ـ چ: به رهت؛ ع۲: بهره هست: ل: پیش به رهت ۱۴ـ ع ۲ : چون ؛ ع۱ : چنان ۱۵ـ ل، چ: چه‌گون ۱۶ـ خ، ل، ع۱، ۲: بی‌هوشیم فتاده در

هوشم بـده آنقـدر که خیزم زین ملك بـه ملك تـو گریزم
هرچند که ملك تست بس دور آیم برتو به[۱] جـان رنجور
گر بر دم[۲] تیغ باشد آن راه من از مژه طی کنم گذرگاه
ور بر سر شعله باشد آن کوی یك موی نتـابم از رهش روی
خیزد به رهش چوگردی از پیش[۳] چون سرمه کشم به دیدهٔ خویش
گر راه بود بـه چشم سوزن چون رشته به تـاب در دهـم تن
ور[۴] راه بود میان غاری خود را فکنم در او چو مـاری

***

طوطی چو شنید از رت این راز بگشاد زبان سحر پرداز
گفتا که تو پادشاه ملکی در[۵] دادگری پناه ملکی
برتخت نشین به‌کامرانی کی تخته[۶] عشق خـوانده دانی[۷]
عیش و طرب است رسم شاهی در عـاشقی است ازو تباهی[۸]
خود[۹] پادشهی[۱۰] کلاه داری است شرط ره عشق سر گذاری[۱۱] است
از کشور جـم[۱۲] بخواه جامی وز[۱۳] عشق مجـوی نیك[۱۴] نامی
تو بگذری از سکندری کی ؟ کی بگزینی قلندری کی ؟
چوگان شهان[۱۵] ز زر بسازند عشاق چوگوی سر ببازند
کار تو بود سپاه‌داری عشق است تمام جـان سپاری
هان چون بکنی[۱۶] به سعی بازو کوه[۱۷] غم عشق در ترازو

۱ــ ع۱، ۲، خ، ل: ز ۲ــ چ: دم‌که به ۳ــ خ: ورنیش؛ ل: نیش؛ چ : بیش ۴ــ ل، چ: گر ۵ــ خ، ع ۲: وز ۶ــ چ: نسخه ۷ــ ع۱، ۲، خ: مانی ۸ــ خ: حساهی؛ ع۲، چ: بناهی؛ ل: زو مناهی ۹ــ خ: تو ۱۰ ــ ع ۱ ، ۲، ل : بادشه ۱۱ــ چ : نگاه داری ۱۲ ــ ل ، چ : چشم ۱۳ــ ل، چ:در ۱۴ــ ل: نیك و؛ خ: ننگ ۱۵ــ ل، چ: نهان ۱۶ــ ع ۱، چ: نکنی ۱۷ــ ع ۲، چ: گوی، خ: گوئی

ملکی[۱] است محبت ازجهان بیش[۲] — فتح است در او شهادت خویش
تو پادشه جهان ستانی — عشق است طریق کم نشانی
آن‌کس که قدم نهد در این راه — بیزاربود ز افسر و گاه[۳]
عشق است شراب آتش انگیز — تیغ اجل آب او[۴] کند تیز
عشق است که دل کند پریشان — بیگانه کند ز جمله خویشان
عشق است اگر به دل شود[۵] تیز[۶] — در دامن جان بود[۷] شرر بیز[۸]
عشق است جهان پر ملامت — مرگ است در او[۹] ره[۱۰] سلامت
تو پادشهی[۱۱] نشاط پرورد[۱۲] — مشکل که روی در این ره درد[۱۳]
آواره مشو به گام اول — دور است هنوز ملک سنگل
ترسم که چسان روی[۱۴] دراین‌راه ؟ — کانجا نرود[۱۵] پیاده بی[۱۶] شاه
استاد نمی‌توان در این[۱۷] کوی — کاوازهٔ رهزن[۱۸] است هرسوی
چون طی بکنی ره[۱۹] خطرناك ؟ — چون[۲۰] رخت بری[۲۱] به عالم پاك ؟
چون سربنهی[۲۲] درآن‌خطرچون[۲۳]؟ — حایل[۲۴] به ره است چشمهٔ خون
زان ره گذرند کاروانها — دلخسته، بـه کف نهاده جانها
یا سیر در او کند[۲۵] قلندر — آزاد ز حشمت سکندر
دانی که قلندران کدام‌اند؟ — کازاد ز قیـد ننگ و نـام‌اند

۱ـ ل، چ: ملك ۲ـ ع ۱، ۲: پیش ۳ـ ع ۱، چ: افسر وجاه
۴ـ ل : رو ۵ـ ل : کند به دل ۶ـ جز نسخه چ: که گر به دل کند ریز
۷ـ ل: کند ۸ـ ل: تیز؛ چ: ریز ۹ـ چ: برگشته دراز ۱۰ـ خ : رهی
۱۱ـ ل، چ: بادشه ۱۲ـ چ : پرور ۱۳ـ چ : ره و در
۱۴ـ ل: چگونه روم ۱۵ـ ل: برود ۱۶ـ ع ۱: نه ۱۷ـ چ: آن
۱۸ـ خ ، ع ۱، ۲ : رهبری ۱۹ـ خ : پای نهی درآن ۲۰ ـ ل: تا
۲۱ـ چ: برد ۲۲ـ خ: طی بکنی ۲۳ـ ع ۱: سرنهی درآن خطرجو
۲۴ـ ع ۱، ل: هایل ۲۵ـ ع۱، ل، چ: کند درو

بیداردلان صبح[1] خیزان در دامن دیده[2] نوربیزان
زنجیر به پای و دست بسته سر رشتهٔ نفس[3] خود شکسته
سازند ز خاك ره کفن را درگور کنند زنده تن را
بررغم[4] سگان استخوان دوست گیرند ز شیر عاریت پوست
زنجیر گرفته در تن و جان رفته به فرود غرق طوفان[5]
دارند جدل به[6] نفس سگ خوی سگ دشمنشان بود از آن روی
آن راهروان کوی اخلاص بربانگ جرس بوند رقاص
گر خار به ره فتاده بینند[7] مانند گل از دو دست چینند[8]

***

ای رت ز خیال خام بگذر بگذر ز غم دوام بگذر
گرطاقت سوز عشق داری آن به که ره هوس گذاری
عشق است که کار او همیدون رسوایی لیلی است و مجنون
عشق است که رخنه کرد صد[9] جا در پردهٔ عصمت زلیخا
عشق است همان[10] که آتش افروخت جان نل و سینهٔ دمن سوخت
عشق است همان که باخت[11] فرهاد شیرین جانی به آرزو[12] داد
کن قطع نظر ز جان خود خواه وانگاه[13] قدم بنه درین راه

***

طوطی که سخن به سحر آلود[14] بر سینهٔ ریش رت نمك سود

۱ــ چ: صباح ۲ــ چ: ذره ۳ــ ل: نقش ۴ــ چ: سرزخم
۵ــ این بیت در نسخهٔ خ نیامده است. ۶ــ ل، چ: ز ۷ــ خ، ع ۲: بیند
۸ــ خ، ع ۲ : چیند ۹ــ خ : بهر ۱۰ــ چ: چنان ۱۱ــ ع۱ ، ۲: ساخت ۱۲ــ چ . جان شیر به آرزو ۱۳ ــ چ: آنگاه ۱۴ ــ ع ۱: پالود؛ ع ۲: پابود

زانگونه[۱] نهفته رهبری کرد کآگه[۲] نه کسی شد از[۳] زن و مرد

چون یافت سخن به‌گوش رت راه از آه بکرد رخنه در مـاه[۴]

برخاست ز تخت خود سکندر انـدر ره[۵] عشق شد قلندر

ازتختهٔ خاك تخت خود ساخت در ملك[۶] جنون علم برافراخت

بگذاشت به جای‌تخت[۷] و دیهیم خود گشت روان به قـدسی اقلیم

از ملك و سپاه نامدش[۸] یاد رو در سر کار عشق بنهاد

بگذاشت طریق ننگ و ناموس بنواخت به راه دیر ناقوس

صد چاك به پیرهن درانداخت خاك ره دوست برسر انداخت

زد بر در[۹]گوش حلقه‌ای چست[۱۰] کافسون کسی نسازدش[۱۱] سست

آلوده به‌خاك تن سراپا ناقوس زنان روان شد از جـا

چون[۱۲] گشت روان قلندر[۱۳] عشق تا گریه کنان زند[۱۴] در[۱۵] عشق

***

طوطی بنشاند برکف دست افتان خیزان به راه چون[۱۶] مست

می‌شد به ره سفر قدم‌سای[۱۷] صد بوسه زدی ز شوق بر پای

زان پیش که پا به ره نهادی درسجدهٔ شکـر اوفتادی

معلوم نشد که آن قلندر پا سوده[۱۸] به راه بیش یا[۱۹] سر

گر خار به پای می‌خلیدی بوسیده[۲۰] به دیده می‌کشیدی

۱ـ ل: زان کوه ۲ـ خ: کانکه ۳ـ ل: نشد از ۴ـ چ : از آه مگر فروخته ماه ۵ـ چ: اندازه ۶ـ چ: علم ۷ـ جز نسخهٔ ل: تاج ۸ـ ل: نامده ۹ـ جز خ: سر ۱۰ـ چ: تنگ ۱۱ـ خ: کافسوس کسی بسازدش ۱۲ـ ع ۱، ۲: چو ۱۳ـ خ: قلندری ۱۴ـ چ: زهر ۱۵ـ خ: دری ۱۶ـ ع ۱: شد ۱۷ـ خ: به ره به هرقدم جای؛ ل : به ره قدم به هرجای ۱۸ ـ چ : سوده ۱۹ ـ ل : عشق تا ۲۰ـ چ: پوشیده

امید زجان پاك بگذاشت[۱] خاکی[۲] تن‌خودبه‌خاك بگذاشت[۳]
بیزار زجان خسته[۴] پرور[۵] بشتافت به سوی جان[۶] دیگر
گرد آمده خلق از پس و پیش برداشته دل ز خلق[۷] درویش
خلق از همه گونه پندگویان او ناله‌کنان به راه پویان
خلق از همه سوی اشك ریزان او بر سر خویش خاك بیزان
مردم به‌فریب پای بسته او سر بـه کلوخ ره[۸] شکسته
مردم به فسون فکنده[۹] دانه آن مرغ پـریده[۱۰] ز آشیانـه

****

چون خلق ز حالش آگهی یافت کامکان نبود عنان[۱۱] او تافت[۱۲]
امید دل از خدیو برخاست از ملك و سپه غریو برخاست
شد خانه به خـانه قصهٔ شاه کش بـرد جنون عشق از راه
تنگ آمده برجهان سلامت بنمود نمونهٔ قیامت
می‌ریخت[۱۳] به گریه خلق یکسر از دیده به‌جای آب اخگر
برشاه جهان هجوم کرده صد شکوه زبخت شوم کـرده
گفتند جهانیان به فریاد کای شاه جهان[۱۴] به کام تو بـاد
بر ما ز تو مهر کم مبادا در ملك تو ره بـه غم مبادا
عدل تو به دهر پاسبان بـاد[۱۵] کز دزد متاع در امان باد[۱۵]
ای سایهٔ رحمت الهی وز توست[۱۶] پناه مرغ[۱۷] و ماهی

۱ـ ع۱: نگذاشت ۲ـ ل: خاك ۳ـ ع۱: انداخت ۴ـ ع۱: جسم جان ؛ ع ۲ : جان چشم ؛ خ : حشم پرور ۵ ـ چ : جان و چشم بر در
۶ـ چ: جانی ۷ـ چ: خلق و ۸ـ ل: زد ۹ـ ع ۲، چ، خ: فکند
۱۰ـ ع ۱، ل: پرید ۱۱ـ چ: از ۱۲ـ ع۱: کاورا نتوان عنان دل باخت
۱۳ ـ ع ۱ : برتخت ۱۴ ـ جز نسخهٔ چ : فلك ۱۵ـ ع ۲، ل، چ: بود
۱۶ـ ل: درپشت و ۱۷ـ چ: از تست پناه ماه

تحقیق چو می‌گذاری این ملك گو تا به که می‌سپاری این ملك؟

***

رت گفت که ملك ملك[1] من نیست زو قسمت من بجز کفن نیست
آن را که خدا نگاهبان است ز آفات زمانه[2] در امان است
چون من بگذشتم از سر ملك گو هرکه بود زند در ملك

***

دیدند مقربان درگاه کافسون اثری نکرد در شاه
از راه دگر بهانه جستند در آب زبان شعله شستند[3]
برخاك ادب جبین نهادند[4] وانگه به دعا زبان گشادند[4]
گفتند که ای شه نکو رای در دل مده اضطراب را جای[5]
هر شاخ کشی چو بی[6] تأمل دستت نرسد به دامن گل
گر خاطر تو سفر گزین است ما را همه مصلحت برین[7] است
گر شاه جهان شود[8] قلندر ما نیز کشیم دلق در بر
ور تو بروی به ره پیاده ما همچو سگیم در قلاده
هان عرض اگر قبول داری چندین ز سفر هوس[9] گذاری
کاین ساعت اگرچه هست[10] بس نیك[11] منع است در او مسافری لیك
در ساعت نیك نه برون پای وآنگاه برو ز خانه هرجای

***

رت گفت که ای فسون خیالان درحیله‌گری نمونه زالان[12]

۱ــ چ: آن ۲ــ ل: زمان ۳ــع ۱، ۲، چ : نشستند ۴ــ جز نسخ ل، چ : نهاده ـ گشاده ۵ــ ع ۱: رای ۶ــ ل: کش چنین ۷ــ ع ۱ : همین؛ ل: چنین ۸ــ جز نسخ چ، ل: بود ۹ــ ل: ز هوس قدم ۱۰ــ خ : گرهست ۱۱ــ ع ۱: ساعت بسکه هست تنگ ۱۲ــ ع ۲: نمون ز آلان؛ ل: نمون زلالان

من می[1] نروم که می‌رود جان   جان از ره بازداشت نتوان

از خاك چو بر فلك شتابند   مشکل که عنان جان بتابند

چون قصد برآمدن کند جان   نیك و بد ساعت است یکسان

اینجا[2] چو نماند آبخوردم[3]   جان را به کف اجل سپردم[4]

کالا چو به دزد[5] شد حواله   سودی نکند فغان و ناله

دل گشت شهید زخم اول   من بسپرمش[6] به خاك سنگل

سرداده عیان[7] منم بر آتش   خلق از پی کیست[8] درکشاکش

دارند[9] به خانه مرده تا چند   آن به که برون برند خرسند

شخصی که به شام خورد تا چاشت   درخانه نمی‌توان نگهداشت[10]

جنبید چو لشکر غم شاه   برکوشش خلق بسته شد راه

راهی نه که چاره‌ای[11] سگالند   جز آنکه به روی[12] خاك مالند

خود نیز لباس فقر پوشند   درخدمت او به[13] جان بکوشند

***

ازناموران[14] ملك داران   وز[15] خدمتیان[16] حق گزاران

مالیده[17] به خاك پای تا سر   شد شانزده الف تن قلندر

زنجیر به پای و دست بستند   وز[18] قید غم زمانه رستند[19]

***

۱ـ ع ۱: بی   ۲ـ چ: زینجا   ۳ـ چ: آب خوردن   ۴ـ چ: سپردن   ۵ـ چ: چون جان پدرود   ۶ـ خ، ع ۱: می‌بسرمش   ۷ـ ل: سرداد عنان   ۸ـ ل، چ: چیست   ۹ـ چ: دارید   ۱۰ـ این بیت در نسخهٔ خ نیامده است.   ۱۱ـ خ: راهی که به چارهٔ   ۱۲ـ ل: بروب   ۱۳ـ ل: نه   ۱۴ـ چ: ناموران و   ۱۵ـ چ: از   ۱۶ـ خدمتیان و   ۱۷ـ چ: مالید   ۱۸ـ چ: در   ۱۹ـ ع ۱: زمانه (غم) برستند

رت پیش و ز[1] پس وفا گزینان آن پیر و مرید گشته اینان
دیوانه روان به راه خوشحال صد فوج قلندران به دنبال
چون رفت[2] فرود کوه چتور آمد به جهان قیامت دور
زد آه ز سینهٔ پر اندوه آتش بگرفت[3] دامن کوه
شد کوه ز ناله‌اش به‌فریاد وز[4] گریه هزار چشمه بگشاد
می‌شد به ره و[5] شتاب می‌کرد درویش جهان خراب می‌کرد
از شهر چو گام زد شتابان شد منزل اولش بیابان
در بادیه خیمه زد خلیفه شد گریه سپاه را وظیفه

رفتن رتن‌سین به لباس درویشان و غمگین
شدن اقربا وخویشان[6]

خوانندهٔ این فسون درهم بسر آتش غم[7] چنین زند دم
کان رت چو به دشت کرد منزل شد خلق طپان[8] چو مرغ بسمل
مادر به نشان پای فرزند می‌کرد چنین به خاك ره بند
پی در پی او پیاده می‌رفت پا برهنه اوفتاده[9] می‌رفت
از آه[10] جهنده[11] شعله در دل وز آب دو دیده پای در گل

۱ــ ل، چ: پیش ز ۲ــ ل: رفته ۳ــ ل: بگرفته ۴ــ چ: در
۵ــ خ، ع۲، چ: به ره شتاب ۶ــ خ: گریان رفتن مادر و بانو رت در دشت و زبان گشادن به پند وسر کشیدن دیوانهٔ عشق ودر حلقه نصیحت وناامید گشتن آنها به حلقه با دو وزیران به تخت‌گاه؛ ع۱: بیرون شدن رتن‌سین از شهر چتور و گریه و زاری مادرش به نصایح مادرانه؛ ع ۲: متوجه شدن رت به جانب ملك سنگل و عدول کردن مواعظ پدر بزرگوار وسوخته شدن‌جگر خاتون حریم به‌تاثر مهجوریش؛ ل: رفتن مادر رت برن برای نصیحت‌کردن فرزند ۷ــ ل: دل ۸ــ چ، ل: نشان ۹ــ ل، چ، ع۱، خ: برهنه و پیاده ۱۰ــ ع ۲: راه
۱۱ــ چ: جهند

وز پس همه مهوشان گریان　　　در[۱] آتش هجر گشته بریان[۲]
گل پیرهنان چاك دامان　　　چون سوخته بال بط[۳] خرامان
گلها به فغان چو بلبل باغ　　　دلها[۴] ز سموم عشق پر داغ
از دیده به اشك سرمه شویان　　　وز خلق خبر ز شاه جویان[۵]
از گریهٔ شان زمین پر از نم[۶]　　　وز نالهٔ[۷] شان فلك به ماتم[۸]
در دیدهٔ شان جهان شده تنگ　　　بر خاك فتاده[۹] برقع ننگ[۱۰]
با این همه حالت جهان[۱۱] سوز　　　در دشت شدند آتش افروز
مادر که ز دور دید[۱۲] فرزند　　　در راه[۱۳] جنون نشسته پابند
گفت ای فلك از[۱۴] غلط نمایی　　　بهرچه غم دل فزایی
ای سفله[۱۵] چه کیمیا نمودی　　　شد لعل چو کهربا بزودی
می‌گفت به ناله از ره[۱۶] قهر　　　زین گونه بسی شکایت از[۱۷] دهر

***

نزدیك پسر رسید نالان　　　خاك قدمش به چهره[۱۸] مالان
راهی نه که چاره‌ای سگالند　　　خاکی ز رهش به چهره[۱۹] مالند
بر رسم فدا[۲۰] به پای[۲۱] افگار　　　گردید[۲۲] به گرد او چو پرگار
برداشت چوگل زجای[۲۳] خوارش　　　وانگاه[۲۴] گرفت در کنارش

۱ـ ل: وز　۲ـ چ: درآتش... درپس‌همه...　۳ـ ل: را　۴ـ ل: دمها　۵ـ چ: خوبان　۶ـ ل: پرنم　۷ـ چ: زاری　۸ـ خ: نمانم　۹ـ ع۱، ۲، چ: فکنده　۱۰ـ ل:فکند برقهٔ ننگ　۱۱ـ ع۱: جگر　۱۲ـ ل، ع ۱، ۲ : دیده　۱۳ ـ خ ، ع ۲، ل : در وهم ازو (او) نیافت مانند　۱۴ـ چ: ذره　۱۵ـ چ : ازشمله　۱۶ـ ع ۱ : دل　۱۷ـ چ: شکایت دهر　۱۸ـ ل : به‌دیده　۱۹ـ ل : به دیده　۲۰ـ چ : وفا　۲۱ـ ع ۱: بررسم فدائیان　۲۲ـ ل : گردیده　۲۳ـ ل ، ع۱: خار　۲۴ـ ل : انگاه

رت بود فتاده همچو مرده جان را به غم پدم سپرده
تمثال پدم به خواب[۱] می‌دید چون تشنه سوی سراب[۲] می‌دید
هرچند که مادر جگر ریش بگرفت[۳] سرش در[۴] آغش[۵] خویش
بر روی پسر ز دیده زد آب بیدار نگشت بختش از خواب
وانگاه[۶] به نالهٔ جهان[۷] سوز درخرمن مه شد آتش افروز
آن ناله که[۸] رخنه در جگر کرد در سینه سنگ هم اثر کرد
زانگونه گداخت سینهٔ تنگ کآتش بفروخت[۹] در دل سنگ

***

طوطی که[۱۰] نشسته بود در پیش پیوست[۱۱] به‌گوش رت سر خویش
از[۱۲] خلق نهان به او چنین گفت کاندر ره عشق چون توان خفت
چون مرغ سحر چنین[۱۳] نوا داد آن خفته درد، دیده بگشاد
هم دیده گشاد باز می‌بست کان خواب به وصل بود پیوست

***

چون رت قدری به هوش آمد وز عام[۱۴] فغان به‌گوش آمد
گفت این همه ناله از پی کیست ؟ در رنج مدام چون توان زیست ؟
من ناله[۱۵] کنم جدا ز دلدار خلق از چه گزیده گریهٔ[۱۶] زار
دانم به یقین که از غم[۱۷] دوست کس[۱۸] نیست تهی زمغز تا[۱۹] پوست
جاکرده[۲۰] پدم مگر به هر دل کافتاده[۲۱] چنین به خلق مشکل

۱ـ ج: زخواب ۲ـ ل: شراب ۳ـ ل، ج: بگرفته ۴ـ ع۱: به ۵ـ ج: آتش؛ ع۲: آکش ۶ـ ل: آنگاه ۷ـ ل: جگر ۸ـ ج: ز ۹ـ جز نسخهٔ ل: بنهفت؛ ج: بنهفته ۱۰ـ ل: چو ۱۱ـ ل، ج: پیوسته ۱۲ـ ج: وز ۱۳ـ ج: نوا چنین ۱۴ـ ع۱: ناله؛ ع۲: بام؛ ل، ج: نام ۱۵ـ خ: گریه ۱۶ـ ع۱، ج: گزیده (گرفت) گریه و ۱۷ـ ل: پی ۱۸ـ ل: کین ۱۹ـ ج: با ۲۰ـ ل: کرد ۲۱ـ ل، ج: کافتاد

***

مادر که ز بی خودی فرزند — در چاك جگر[1] نیافت پیوند

بگریست چنان[2] ز درد دلسوز — کآمد به جهانیان[3] سیه روز

گفت ای پسر این چه سینه کاوی است — کز وی دل من به‌خون تراوی است

زان پیش که گردم از تو مهجور — تو خود ز خودم چه[4] می کنی دور

دلبند منی ولی نه‌ای چست[5] — سر رشتهٔ مهر را مکن سست[6]

ای نور دو دیده در نظر باش — ز آلایش خاك برحذر باش

ریزی تو چو گرد برتن[7] پاك[8] — افتد به دو چشم مادرت خاك

گر چشم بود[9] کدورت آلود — نتوان نگریست[10] هرکجا زود

آندم که مرا بیافریدند — از مهر تو جان به تن[11] دمیدند

مهر تو[12] چنان به سینه دارم — کز هجر تو مرگ به[13] شمارم[14]

ای میوهٔ جان هنوز خامی — افتاده اگرچه زیر[15] دامی[16]

گر بازکشی عنان سوی تخت — رهبر بودت[17] ستارهٔ بخت

ترسم که دراین ره خطرناك — چون پای نهی به عرصهٔ خاك

نازك بدن عبیر سایت — آلوده[18] شود به‌گرد پایت

وآن[19] پای که‌داشت ازسمن[20] عار — زحمت بکشد ز نوك[21] هر خار

از دیده ربود پیریم نور[22] — تو نیز چه می روی ز من[23] دور

۱ـ خ، ع ۲: خودش ۲ـ جز نسخهٔ ل: چنین ۳ـ ل: به جهان شده ۴ـ ل: چرا ۵ـ چ: پی چیست ۶ـ چ : برسینهٔ مهر را مکن نیست ۷ـ ع ۱: چو تو اندرین ؛ ل : ازتن ۸ـ چ: چاك ۹ـ ل: شود ۱۰ ـ چ : بگریست ۱۱ ـ ل : به من ۱۲ ـ خ : مهری تو ۱۳ـ خ، ل، ع ۲: می ۱۴ـ چ: جز مهر تو دانه‌ای نکارم ۱۵ـ خ: زرد ۱۶ـ ع۱ : آبی؛ ع۲ : از دوامی ۱۷ـ جز نسخه ع۱: بادت ۱۸ـ خ، ع۲ ، چ : آلود ۱۹ـ ل : آن ۲۰ـ خ، ع ۱ ، ع ۲ : سخن ۲۱ـ ع۱ : بنوك ۲۲ـ چ : پر غم رود ۲۳ـ چ : نیز زمن روی اگر

تو سرو[۱] حدیقهٔ جهانی	کردم من خسته باغبانی
اکنون که تو سرفراز گشتی	چون سایه ز من چه بازگشتی
لرزنده[۲] تن ضعیف چون بید	از تکیهٔ[۳] سرو دارد امید
ای چشم و[۴] چراغ مادر کور	مگذار نشسته برلب گور
گر پیش تو جان به حق سپارم	آن مرگ حیات خود شمارم
دارم ز تو چشم[۵] مشت خاکی	کان خاك به از عبیر پاکی[۶]
دارد چو زبان تو به هر دم	برهر سخنی[۷] پدم مقدم
دانم که پری رخ پدم[۸] نام	آسیب به تو رسانده[۹] ناکام
گر راست چنانکه گفتمت[۱۰]هست	کوشم به علاج تو[۱۱] به صد دست
ورآن[۱۲] پدم است آدمی زاد	نتوان دل خود به دست[۱۳] غم داد
صد همچو پدم به خانه داری	بیرون ز هوس مرو به خواری
دارد به تو بخت گرم بازار	نقدی به امید نسیه مگذار
از باده لبالب است ساغر	تو بهر چه می‌زنی به خم[۱۴] سر
ای بلبل کرده گم نشیمن[۱۵]	گل در چمنت[۱۶] مرو به گلخن
گر در دل تو پدم خلیده‌ست	زانسان که شنیده‌ای که دیده‌ست[۱۷]
دانا نکند شنیده باور	تا خود[۱۸] نرود به دیده‌اش[۱۹] در[۲۰]
وصف پدم آنکه با تو گفته است[۲۱]	صد راز به هر سخن نهفته است[۲۲]

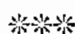
۱ـ چ : نور ۲ـ خ : لرزیده ۳ـ ع۱ : نگهت ؛ چ : ازآنکه از
۴ـ خ، ع۱، ۲، چ: چشم چراغ ۵ـ چ: جسم ۶ـ چ : تاکی ۷ـ
ع ۲: سخن ۸ـ ع ۱: پدم پریرخ ۹ـ ل : رساند ۱۰ـ ع ۱، ۲،
ل ، خ : گفتمش ۱۱ ـ ع ۱، ۲، خ، ل: او ۱۲ـ خ، ل، ع۲: زان
۱۳ـ ع ۱، ۲، ل، چ: به دیو ۱۴ـ چ: زخم ۱۵ـ چ: بلبل گمرهی به
گلشن ۱۶ـ جز نسخهٔ چ: چمن است ۱۷ـ ع۱: که تو دیده و شنیدست
۱۸ـ خ، ع۱، ۲، چ: خود ۱۹ـ چ: ز دیده ۲۰ـ خ، ل: سر
۲۱ـ ل: گفته ۲۲ـ چ: نهفته

هر کس که زبان چو قلب[۱] رانده‌ست[۲] ‌‌‌‌ صد تخم غرض[۳] نهان فشانده‌ست

گیرم که پدم مه سپهر است ‌‌ در حسن جهان فروز مهر است

چون طفل به مه[۴] چه دل فریبی ‌‌ دستت[۵] نرسد[۶] به ناشکیبی

هان گریه مکن چو طفل ابله ‌‌ هرگز نرسد کمند بر مه



چون ناله و آه مادر پیر ‌‌ درسینهٔ رت نکرد تأثیر

خاتون حریم عزت و ناز ‌‌ زد آه به دل خراش[۷] آواز

گفت، ای دل تو ز مهر[۸] خالی ‌‌ چون[۹] بر من تو[۱۰] جفا سگالی

من در غم تو ز دیده خونریز ‌‌ با غیر دل تو عشرت انگیز

من از الم تو گشته[۱۱] بیمار ‌‌ تو از پی دیگری[۱۲] به تیمار

من از مژه صحن و در برفته[۱۳] ‌‌ تو با دگری به عیش خفته

من چشم به راه تو نهاده ‌‌ تو دل به فریب غیر داده

من گرچه که حوری[۱۴] از بهشتم ‌‌ بی میل[۱۵] طبیعت تو زشتم

آری بود ار[۱۶] چه در چمن گل ‌‌ سازد به خس آشیانه بلبل

روئی[۱۷] که فزود کاهش تو ‌‌ پیرایهٔ اوست[۱۸] خواهش[۱۹] تـو

ای وای کدام ره کنم پیش ؟ ‌‌ تا برکشمت[۲۰] عنان سوی خویش

این رخ به چه جلوه‌ات[۲۱] نمایم؟ ‌‌ تا میل دلت به خود فزایم

۱ــ خ: قلبه؛ ع۲: غلبه ۲ــ ل: هرکس‌زبان چوقلب راند ۳ــ چ: غمش ۴ــ ع۲، چ : همه ۵ــ ل: دستی ۶ــ ل، چ: ندهد ۷ــ خ، ل، چ: خراشی ۸ــ ل: به ۹ــ خ، ع۱، ۲، ل: چو ۱۰ــ ع۱، چ: خود ؛ ل: مه وخود ۱۱ــ ل: گشت ۱۲ــ ل : دیگران ۱۳ــ ل، چ: صحن دیده رفته ۱۴ــ ل: حور ۱۵ــ ع۱: مثل ۱۶ــ ع۲: از ۱۷ــ ل: روزی ؛ چ: روی تو ۱۸ــ چ: دوست ۱۹ــ ع ۱: خویش‌بر ۲۰ــ چ: ای دب به کدام ره کنم پیش‌تا بر کنمت ۲۱ــ چ: جلوهٔ

برچهره کدام غازه مالم؟ کاندر دل[۱] تو خلد خیالم
در پای کنم کدام خلخال؟ کآواز جرس ببخشدت[۲] حال
گو میل تو باکدام رنگ است؟ من[۳] نیز همان کنم چه ننگ است
هر نغمه که با دلت خوش آید ناچار مرا نواخت باید
ای یار قدیم محرم[۴] دل سر رشتهٔ اتحاد مگسل[۵]
دارد چو وفایت اعتباری کاری نکنی به رغم یاری
عیبی[۶] است اگر مرا نهانی کان داده ترا به[۷] دل گرانی
بشنو مثل از مبشر[۸] غیب کاندر دو جهان خداست بی عیب
دارم ز تو چشم[۹] عیب پوشی در کار ملامتم چه کوشی؟
ترسم چو مرا به من گذاری وز[۱۰] وصل خودم به دور[۱۱] داری
ایام کلید ساز گردد بر من در طعنه بازگردد
گویند جهانیان که این زن زشت است که دوست کرد[۱۲] دشمن
یا روح مزاج تند دارد یا تیغ کرشمه کند دارد
مپسند[۱۳] که سازیم نشانه[۱۴] بر تیر ملامت زمانه[۱۵]
خواهی که ملامتم کند زیر[۱۶] به گر زنیم قضا به شمشیر
ده دیده و ده[۱۷] غلط[۱۸] نمایی پنداشتمت که با[۱۹] وفایی
آخر چو ترا بیازمودم[۲۰] خود بودی وغیر[۲۱] من نبودم

۱ـ ل : کان درد ۲ـ ل ، ع۱ ، خ : بجنبدت ؛ چ: کاواز ترا دهد نکو
۳ـ چ: ما ۴ـ خ، ع۲، ل، چ: یك رخ و ۵ـ ل: متصل ۶ـ خ:
جسمی؛ ل: عیب ۷ـ خ : کان داده به تست ۸ـ خ : تو ازسر؛ چ: مؤثر
۹ـ خ : عیب چشم ۱۰ـ ل : در ۱۱ـ چ : نه دور ۱۲ـ ل : گیر
۱۳ـ ل: بینده ۱۴ـ ل: زمانه ۱۵ـ ل: نشانه ۱۶ـ ل:کنی زیر؛
ع ۱ : ریز ۱۷ ـ خ : دیده وه ؛ چ : دو دیده درو ۱۸ ـ ل : زیان
۱۹ـ چ: بی ۲۰ـ ع۱: که آزمودم ۲۱ـ چ: بودی غیر

در خانه اصیل[۱] ور[۲] کنیز است   آن راکه توخواستی[۳] عزیز است
بشنو سخن من[۴] سیه بخت   بنشین به مراد بر سر تخت
چون عهد حیات پنج روز است   خوش‌باش چه‌جای درد وسوزاست
زان ماحضری‌که[۵] دارمت پیش   دل بد مکن ای[۶] حریص[۷] درویش
گر نان جوی بود به انبان   مفروش پی حریص بی نان[۸]
کردی چو لباس فقر در بر   از گوشه چرا روی به هر در
گر تو بکنی به خاك[۹] بستر   من نیز به پای تو نهم سر
ور[۱۰] تو بروی هزار فرسنگ   من نیز روم که نیستم لنگ

***

هیهات که نیست او خریدار   من رخت برم خجل[۱۱] به بازار[۱۲]
بر مهر چو[۱۳] یار[۱۴] خط کشیده   ای گریه مشو سواد[۱۵] دیده
اکنون به که[۱۶] زیب خود نمایم ؟   خلخال دگر مگیر پایم[۱۷]
زیور زپی که باز[۱۸] پوشم ؟   در بند گلو[۱۹] دگر نکوشم[۲۰]
بگریست بسی به چشم خونبار   وانگاه[۲۱] بگفت کای جفاکار
چون در سر تو چنین هوس بود   گو مشورت تو با چه‌کس بود؟
دانم‌که به‌گوش تونهفته   طوطی ز پدم فسانه[۲۲] گفته

۱ـ ل: گر اصل   ۲ـ چ: از   ۳ـ چ: خواهش   ۴ـ خ، ع۱: سخن‌زین   ۵ـ خ: ماحضرکه   ۶ـ خ: مکنی حریص   ۷ـ چ: حریف   ۸ـ خ، ع۱، ۲: خرد به نیسان   ۹ـ ل: نکنی زخاك ؛ خ: زخاك   ۱۰ـ ل: گر   ۱۱ـ خ، ع۱، ۲، چ: خجل برم   ۱۲ـ چ: ز بازار   ۱۳ـ ل: تو   ۱۴ـ چ : باز   ۱۵ ـ چ : بشو ز درد دیده   ۱۶ـ چ : که به   ۱۷ـ چ، ع۲: مگر به‌پایم   ۱۸ـ خ: یار؛ ع۲:زنی‌که باز   ۱۹ـ ل: نکو؛ چ : بگو   ۲۰ـ ع ۱، ع۲،ل، چ : بکوشم   ۲۱ـ چ : انگاه   ۲۲ـ چ : به شانه

من محرم تو همیشه بودم نزدیك تو یار پیشه بودم
این راز چرا ز من نهفتی وز[1] خلق نهان به من نگفتی[2]
چون تافتی[3] از صلاح من روی چون خیمه زدی ز ره به‌یك سوی[4]
یکبار ز من چنان بریدی[5] کاندر رخ من دگر[6] ندیدی
کس نیست که با پدم بگوید کز همچو تویی وفا[7] نجوید
بایار قدیم مهرت این است با او[8] نکنی[9] وفا ، یقین است
چندین که تراست با پدم ذوق دارد دل من به دیدنت[10] شوق
درپیش تو گرچه خاکسارم کی دست ز دامنت بدارم[11]

***

رت گفت که ای زن فسون ساز[12] از گوش زنان[13] نهفته به راز
راز دل و زن زر است[14] و نقاب[15] راز است چو زر و زن چومهتاب[16]
قلبی[17] زنان[18] کسی که نشناخت سیماب به‌گوش آتش انداخت[19]
آن کس که عنان به دست زن[20] داد سر رشتهٔ عقل را شکن داد
خوش گفت حکیم راست گفتار دیوانه به کار خویش هشیار

***

رت تفته[21] شد و[22] زجای برخاست دیوانه به هوی های[23] برخاست

۱ـ ل ، چ : در ۲ ـ ع ۱ : بگفتی ۳ ـ ل : یافتی ۴ ـخ: موی؛ چ : زخمه ذدی ز راه نیکوی ۵ ـ چ: چرا به زه‌بدی ۶ـ ل: چرا ۷ـ چ : فسانه ۸ ـ ع ۱ : تو ۹ ـ چ : چکنی ۱۰ ـ خ ، ع۱ ، ع۲ ، ل: زدیدنت ۱۱ـ ل: گذارم ۱۲ـ جز نسخهٔ چ: فسون کار ۱۳ـ خ : زبان ۱۴ـ خ ، ع۱ ، ل : است نقاب ۱۵ـ چ : آفتاب ۱۶ـ خ : چو در زال چومهاب ؛ ع ۲ : چودزد وآن چو مهتاب ۱۷ـ ع ۱ : مبنی ۱۸ـ ع ۲ : زیان ۱۹ـ چ : دانش ۲۰ـ ل : او ۲۱ـ چ : شیفته ۲۲ـ ل، چ : شده ۲۳ـ ع۲،خ : های‌هوی،چ: به‌کارهای

زدکوس رحیل[1] و رایت افراخت[2] — با اهل و[3] عیال خــود نپرداخت

بگذاشت به گریه مادر پیر — وز ملك نکرد هیچ تدبیر

طوطی بنشاند برسر خویش — پرسید کدام ره کنم پیش[4]؟

راهی است مرا ازین[5] به هر سوی — تا من بــه کدام ره کنم روی؟

***

طوطی ز سرش پرید خاموش — بر دوش نشسته گفت در گـوش[6]

ای رت به تو ره نمود نتوان — باخیل[7] تو خصم بود نتوان

گر راهبر توام بدانند — گربه به‌کمین من نشانند

بانوی تو[8] آگه است زین راز — کز من در فتنه بر تو شد باز

ترسم که به‌کین همی بکوشد[9] — پیرایهٔ انتقام پوشد[10]

***

رت گفت به طوطی سخن سنج — کای عقل تو در تو[11] باعث رنج

لرزش بکند به‌گریه چون[12] بید — طوطی بود از ترنج نومید[13]

ای مرغ چه داری از اجل بیم؟ — کن گردن خود بــه تیغ تسلیم

گر[14] هست ز گربه بیم جانت — در دیده بسازم آشیانت

آن کیست که با توکینه دارد؟ — خون از رگ من مگر فشارد

آن کس که نداندت[15] به از من — نی با توکه بـا من است دشمن

---

۱ ـ ل : رحیل‌رایت ۲ـ خ، ع۱، ۲، چ:انداخت ۳ ـ خ، ع ۱، چ : اهل عیال ۴ ـ چ :کم وبیش ۵ ـ چ :راه است ازان؛ خ : ازین ترا ۶ـ جز نسخهٔ چ : خاموش ۷ـ چ : جان ۸ـ ل :که ۹ـ ع ۲: فکوشد؛ ل : من بکوشد ؛ چ : بکوشند ۱۰ ـ خ، ع ۱، ۲ : کوشد ؛ چ : پوشند ۱۱ـ ل : دو ۱۲ ـ ع ۱، ۲، خ :گرترس کند زگربه‌تند ۱۳ ـ خ :

گرترس کند زگربهٔ تند — طوطی بود از برنج پابند

۱۴ـ خ :گو ۱۵ـ ع ۱ : ندادرت ؛ چ : بداندت

زان گفته‌ام [۱] این سخن به آواز ‌ ‌ ‌ تا بشنودش [۲] عدوی بدساز
جمعی که به گرد شاه [۳] بودند ‌ ‌ ‌ چون این همه گفتگو شنودند [۴]
گفتند که پرده نیست خالی [۵] ‌ ‌ ‌ زاهنگ و [۶] نوای گوشمالی
با طوطی هر که جست کینه ‌ ‌ ‌ جان [۷] به که برون دهد [۸] ز سینه
گر دوست به دشمنی گراید [۹] ‌ ‌ ‌ با دشمن [۱۰] دوستی [۱۱] نشاید

***

رت را دو وزیر بود دانا ‌ ‌ ‌ هریك دلش از خرد توانا
کور [۱۲] است یکی به نام مشهور ‌ ‌ ‌ بادل [۱۳] دگر آن گزیده دستور
باهم در مصلحت [۱۴] گشادند ‌ ‌ ‌ بر زانوی فکر سر نهادند
تا دیر به جست وجوی چاره ‌ ‌ ‌ کردند به هرطرف نظاره
هر چند که آن خرد پژوهان ‌ ‌ ‌ زاندیشه به دل زدند سوهان [۱۵]
هیچ از دل شان نریخت تدبیر [۱۶] ‌ ‌ ‌ تا مجنون پا دهد [۱۷] به زنجیر
جز آنکه به شهر روی آرند ‌ ‌ ‌ دیوانه به دشت [۱۸] واگذارند
گردند به پاس ملك مشغول ‌ ‌ ‌ تا فتنه بود همیشه معزول [۱۹]
برمادر رت شدند نالان ‌ ‌ ‌ پیشانی خود به خاك مالان
گفتند که ای جهان عصمت ‌ ‌ ‌ دامـان تو آسمان عفت [۲۰]
ای محنت [۲۱] روزگار دیده ‌ ‌ ‌ تلخ [۲۲] وترش جهان چشیده

۱ـ ل : تاگفتم ‌ ‌ ۲ ـ ل : بشنودت ‌ ‌ ۳ـ خ : تخت ‌ ‌ ۴ ـ جز نسخهٔ خ : شنیدند ‌ ‌ ۵ـ خ : پرده خالی است ‌ ‌ ۶ ـ چ ، ل : آهنگ‌نوای
۷ـ ل ، ع ۲ ، چ : آن ‌ ‌ ۸ـ ع ۲ : دهند ‌ ‌ ۹ـ ع ۱ : فزاید ؛ چ : درآید
۱۰ چ ، خ ، ع۲، ل : دشمن ؛ ع ۱ : دشمنی ‌ ‌ ۱۱ ـ جز نسخهٔ ل : دشمنی
۱۲ ـ kūr ‌ ‌ ۱۳ ـ Bādal ‌ ‌ ۱۴ ـ ل : مشورت ‌ ‌ ۱۵ ـ چ: کوهان
۱۶ـ چ: تزویر ‌ ‌ ۱۷ـ ع ۱: نهد؛ ع ۲: مجنون شده وارهد ‌ ‌ ۱۸ـ ع ۲: به‌شب ‌ ‌ ۱۹ـ چ : کردند .... تدبیر، تا .... به زنجیر ‌ ‌ ۲۰ـ ع ۱ ، ۲: عصمت ‌ ‌ ۲۱ ـ چ : وی‌خصمت ‌ ‌ ۲۲ ـ خ : تلخی

دارد پسر تو عشق درسر[۱] دریوزه کند[۲] پدم ز[۳] هر در
دیوانه[۴] توان بداشت[۵] در قید گر جان بدهد به[۶] دام چون صید
تا یار نبایدش[۷] در آغوش هرگز ننهد[۸] به پند کس گوش
زنجیر چرا نهی به پایش برخیز و سپار[۹] با خدایش
هر جا که[۱۰] بود به او دعا کن وز[۱۱] عجز به صبر متکا کن
هرسو[۱۲] که بود به شهر و[۱۳] بیشه گو باد حیات او همیشه
گر درازل آب‌وخوردش[۱۴] اینجاست باز آورد آب[۱۵] خورد بی‌خواست
دیوانه شه[۱۶] و سپه پریشان غافل منشین[۱۷] ز ملك ایشان
زان پیش که نیست فتنه[۱۸] بیدار در خواب مرو جهان نگهدار[۱۹]
بنشین به عماری فلك اوج وز دشت به شهر تاز[۲۰] بر فوج
کوهی است بلند تخت‌گاهت[۲۱] خورشید خزیده[۲۲] در کلاهت[۲۳]
در تختگه تو راه کس[۲۴] نیست کانجا به سپهر دست رس نیست
برکوه برآی[۲۵] همچو خورشید در برج شرف نشین چو ناهید
ما[۲۶] خدمت تو بجا بیاریم دربندگی توجان سپاریم
در هرچه نعم کنی بکوشیم[۲۷] وز[۲۸] هرچه که لا زنی خموشیم[۲۷]

---

۱ ـ چ : بر ۲ ـ خ : درویزه کنان ۳ ـ ع ۱ : به ۴ ـ ع۲ : دیوان ۵ ـ چ : نداشت ۶ ـ ع ۲ : در ۷ ـ ل : نیابدش ۸ ـ ل: ننهد ۹ـ ل: برخیزسپاد ۱۰ـ خ: هرکه ۱۱ ـ چ : در ۱۲ـ ل: جا ۱۳ـ چ: به‌سوی ۱۴ـ خ: خورش ۱۵ـجزنسخهٔ خ:آب وخورد ۱۶ـ چ: سر ۱۷ ـ چ: منشان ۱۸ـ ع۲ : فتنه نیست! چ: فتنه هست ۱۹ ـ ع۱: بیدار ۲۰ ـ جز نسخهٔ خ: باز ۲۱ ـخ : تختگاه است ۲۲ ـ چ ، ل :خزید ۲۳ـ خ : کلاهست ۲۴ ـ جز نسخهٔ چ : ره‌به‌کس ۲۵ ـ جز نسخه های ل ، چ : برآ تو ۲۶ ـ چ : در؛ع ۲ : تا ۲۷ـ خ : نکوشم ... خموشم ۲۸ـ چ : در

***

چون مادر رت[1] ز اهل تدبیر — درسعی ندید هیچ تقصیر
گفتا نتوان شدن[2] همانا — بیرون ز صواب[3] دید دانا
وانگاه به سینه بیخرد کفت[4] — بنشست و تمام[5] ماجرا گفت
آن گوهر کان عقل و تمییز[6] — تن داد به رشتهٔ رضا نیز
چون جمله براین قرار دادند — بر رت به وداع[7] ایستادند[8]

***

رت داشت نظر به سوی[9] سنگل — خلقی به وداع او معطل
القصه که مادر جگر ریش — بسپرده[10] به حق امانت خویش
خون جگر از دو دیده افشاند — وانگاه[11] حشم[12] به تختگه[13] راند
در خدمت او همان دو دستور — گشتند به جای شاه منظور

گذشتن قلندر عشق از دشت اندوه و آتشین‌کوه دریوزه‌کنان پدم
و محتاج جهاز شدن به‌کنار دریا وجهاز دادن گچپتی[14]اورا [15]

صورت‌گر این نگارخانه — بنگاشت به فیض[16] جاودانه
کان شیفته چون روان شد از جای — ازفرق شرف نهاد برپای[17]

۱ـ ل : مادرت هست ۲ـ چ : شدی ۳ ـ ل : ثواب ۴ ـ کذا در نسخهٔ خ ۵ ـ خ ، چ ، ع ۲ : بنشست تمام ۶ ـ خ : تحیز ۷ـ ل: به ودای ۸ـچ: بار دادند ۹ـ خ : روی به طرف ۱۰ـ چ، ل: بسپرد ۱۱ـچ،ل: انگاه ۱۲ـ ع۱،۲: چشم ۱۳ـ چ: ملك‌خود ۱۴ـ Gachpati ۱۵ـ خ: گذشتن قلندرعشق ازاندوه وآتشین‌کوه و در دیزه‌کناه پدم ومحتاج شدن جهاز به‌کناره دریا وجهاز دادن راجه‌گچپتی اورا؛ ع۱: در بیان طی منازل رتن به‌آه و ناله وگذشتن از کولکنده و رسیدن برلب دریای شور و ملاقات شدن از پادشاه‌کحصتی نام ونصیحت دادن او به رتن ۱۶ـ ل : ز قیض
۱۷ـ چ : از غرب ز شرق راه پیمای

شد فوج قلندران پس و پیش | خلوت شده[1] انجمن به درویش[2]
دریوزه[3] کنان گدای دل خست[4] | از دیده نهاد[5] کاسه بر[6] دست
هر جا ز[7] پدم سؤال می‌کرد[8] | دل خوش به‌چنین[9] خیال می‌کرد[10]
گرسنگ رهش به پای[11] خوردی | صد منت ازوی[12] برشمردی
ور[13] خار به ره فتاده می‌دید | چون گل به کف[14] نیاز می‌چید
می‌گفت سزد که پای کوبم | کاین راه به درد سر بجویم
بنوشت بسی زمین انده | کافتاد گذر بر آتشین کوه
اشکی که ز چشم رت بیفتاد | کوه آن را لعل نام بنهاد
پر آبله پا و پاشنه[15] ریش | زانجا چو قدم نهاد در پیش
می‌شد زخرابه[16] درخرابه | غول از پس و پیش او[17] به لابه
از[18] دیو به‌دل نداشت[19] چون‌هول[20] | ببرید[21] سرش به تیغ لاحول[22]
دودی که برون ز آه می‌کرد | نه سقف فلك سیاه می‌کرد
می‌کرد ز جوش[23] چشم گریان | صد کشتی نوح غرق طوفان
خوناب[24] ز دیده می[25] فشاندی | گرد ره[26] خود فرونشاندی
هر دم ز شراب خون به سینه | برساختی این نه[27] آبگینه
در دیده پدم نهفته می‌خواند | صد قافله اشك[28] پیش می‌راند

۱ـ چ: شد ۲ـ چ: براندیش ۳ـ ل: درویزه ۴ـ ل: سخت
۵ـ ل: نهاده ۶ـ خ: در ۷ـ ل: که ۸ـ چ: کردند ۹ـ فقط ل:
چنین ۱۰ـ چ: کردند ۱۱ـ چ: گر پیش از سنگ پای ۱۲ـ چ:
زو ۱۳ـ ل: گر ۱۴ـ ل:زکف ۱۵ـ ل، چ: سینه ۱۶ـ خ،
ع۱، ۲، ل: خراب ۱۷ـ چ: در ۱۸ـ چ: وز ۱۹ـ چ: بداشت
۲۰ـ ل: خول ۲۱ـ ل: برید ۲۲ـ ع۲: لاهول ۲۳ـ چ: خویش
۲۴ـ ل: چون آب ۲۵ـ چ: چون ۲۶ـ چ: وز هرچه ز ۲۷ـ
چ: به ۲۸ـ ع۲: قاصد اشك؛ ل: صد اشك به‌صدقه؛ چ: قاصد اشك

برسینه به ذوق پنجه می‌کوفت[1] — وز دیده غبار غیر[2] می روفت

نگرفت[3] به ره جوی[4] ز توشه — می‌ریخت سرشك[5] خوشه خوشه

روزش چو به شام می‌رسیدی — کوچش به مقام می‌رسیدی

دیوانه کجاکه برنشستی[6] — گردش همه خلق حلقه بستی[6]

آن فوج[7] قلندران خود خواه — جستی پی نان به شهر و ده راه

رت آتش غم فروختی[8] بیش — می‌کرد کباب از دل خویش

وآنگه که[9] ز دل کباب می‌خورد — خوناب به جای[10] آب می‌خورد

خون‌خوردی[11] وآه وناله[12] می‌کرد — صد شکر به هر نواله می‌کرد

می‌گفت گهی گدای دل تنگ — کز رشك به آسمان کنم جنگ

کو همچو من است کاسه گردان — دریوزه[13] کند[14] پدم[15] ز یزدان

خواهم که ز سینه برکشم آه — آتش فکنم به خرمن ماه[16]

لیکن چه‌کنم که در زمانه — درهر[17] چه بدیده‌ام[18] نشانه

کس نیست که خستهٔ پدم نیست — دل نیست که از دلش[19] الم نیست

آگاه چو نیستم کزین[20] خیل — آخر به که طبع او کند میل

خواهم که به هرکسی بسازم — قانون یگانگی نوازم

فریاد ز دست[21] بخت ناساز — کاوکرده به من در بلا باز

ور نی به گدایم چه حاجت؟ — از دوست[22] جدایم چه حاجت؟

۱ـ ع۱: گفت ۲ـ چ: راه ۳ـ ل، چ: بگرفته ۴ـ ع۲: خوی؛ چ: جوی به ره ۵ـ ل: به اشك ۶ـ ل: برنشسته ..... بسته ۷ـ چ: جمله ۸ـ ل،چ: فروخته ۹ـ ل، چ: وز؛ چ: آنگه ز ۱۰ـ چ: به‌جان ۱۱ـ چ: خورده ۱۲ـ خ: آه ناله ۱۳ـ خ، ل: درویزه ۱۴ـ خ: درویزه کند ۱۵ـ ل: پدم کند ۱۶ـ خ، ع۲: شاه ۱۷ـ ل: ازبهر ۱۸ـ چ: ازهرچه ندیده‌ام ۱۹ـ ع۱: کزبوی؛ چ: که‌آتش ۲۰ـ ع۱، ل: ازین ۲۱ـ خ، ل: دوست ۲۲ـ ل: دست

خواهم که درین شب[۱] جدایی | رقصم به سرود بی نوایی
خود ناله کنم[۲] به زخم چون تار[۳] | خود سر فگنم به جای دستار
دردا که اگر دلم بنالد[۴] | بر هرسر موی شعله پالد[۵]
آتش که بود ز دل دمیده | کی کشته شود ز[۶] آب دیده
درگریه که[۷] ریزم آب از چشم | می‌شویم نقش خواب[۸] از چشم
چون خواب کنم به راه او چون ؟ | در هر شب از او هزار شبخون
چون گفت توان که یار دور است؟ | غایب ز نظر به دل حضور است

****

شب تا به سحر رت[۹] یگانه | می‌ساخت به دوست غایبانه
زین گونه بسی فسانهٔ درد[۱۰] | بر[۱۱] بخت غنوده شرح می‌کرد
هر[۱۲] شب همه شب به ناله و آه | می‌زد به دو[۱۳] دیده خواب را راه
شب چون به سحر پدید[۱۴] می‌شد | قاصد به ره بعید می‌شد
سرکرد زگول کنده[۱۵] راهی | کانجا نگذشته[۱۶] هیچ شاهی
تا آنکه ز بعد مدتی چند | محتاج جهاز شد به دربند[۱۷]
یعنی که رسید رت به دریا | کشتی ز فلک کنان تمنا[۱۸]
دیوانه چو دل به غیر[۱۹] آویخت | دریا دریا ز دیده خون ریخت
شورآبه که[۲۰] ریخت چشم شیدا | شد شور تمام آب دریا

۱ـ ل: سبب ۲ـ ل: بود ۳ـ ل: خون یار؛ چ: زچشم خون بار
۴ـ ل: نتالد؛ چ: دگردلم‌نتابد ۵ـ ل: بالد؛ چ: تابد ۶ـ ل: به ۷ـ چ: به ۸ـ خ: آب ۹ـ چ: رت آن ۱۰ـ چ: می‌کرد ۱۱ـ چ: با ۱۲ـ ع۲: همه ۱۳ـ ل: ز دو ۱۴ـ ع۱ـ به دیده ؛ ع ۲: شب را به سحر پدید ۱۵ـ Golkonda ؛ ع۲: زلعل کنده ؛ خ: کلکتده (؟) کلکنده (؟) ۱۶ـ ل: نگذشت ۱۷ـ ل، چ: بدانند ۱۸ـ چ: همتا
۱۹ـ ع۲، ل، چ: بمغز ۲۰ـ چ: به

می‌گفت که وای چون کنم وای — مالست[1] ز جویم این سر و پای
تا حاجت کشتیم نبودی — خود آب به دوست ره نمودی
چون مرده فرو نمی‌برد آب[2] — ای جان ز تنم برآی[3] بشتاب

****

گویند در آن نواحی تنگ[4] — بوده‌ست شهی[5] به‌هوش[6] و فرهنگ[7]
فرمانده ملك گچپتی نام — از خلق به خلق داده[8] آرام
بشنید که پادشاه چتور — نوبت به جنون زده دراین دور
برساحل یم به عزم سنگل — هست از پی معبری[9] معطل
با شانزده الف خرقه‌پوشان[10] — خواهد که فتد به بحر جوشان
هم دست زجان[11] به‌آب شوید — هم سوی نهنگ مرگ پوید

****

برخاست ز جای گچپتی زود — برخسته[12] دلیش[13] مهر فرمود
آمد بر رت[14] نشست وبگریست — گفتا[15] سبب جنون تو چیست ؟
چون صاحب تخت و تاج بودی — آخر ز چه[16] سر به خاك سودی
در مملکتت چه بود نقصان — کز فقر کنی تلافی آن
در پادشاهی چه عیب دیدی — بهرچه قلندری گزیدی
گر پادشهیت درد سر بود — واسایش[17] تو به فقر[17] در بود

۱ــ ع۱ ، ل: پایست ؛ ع۲ : بابست ۲ــ ع۱ : مرد نمرد اندران آب
۳ــ خ: بزود ۴ــ ع۲: سنگ ۵ــ ل: سری ۶ــ ج : بودش سر تیز
هوش ۷ــ ع۱: سری به هوس او تنگ ۸ــ جز نسخهٔ ج: داد ۹ــ
ل: معبره ۱۰ــ خ: سفته‌کوشان؛ ع۲ : سفیه پوشان ۱۱ــ ج: زبان ۱۲ــ
ع۲: برجسته ۱۳ــ ج: دلش‌چو ۱۴ــ ل: به رت و ۱۵ــ جز نسخهٔ
ل: گفت ای ۱۶ــ ع۲: به چه ۱۷ــ ج، ل : آسایش ۱۸ــ ل: به
قصر

زآسایش خود ملاف[۱] درویش بهتر غم خلق[۲] از غم خویش
بگریز[۳] ز کوب[۴] محنت و درد کاین درد نه زن خورد مگر مرد[۵]
ای[۶] از ره عافیت رمیده باز آی نصیحتم شنیده
گرقیمت عافیت ندانی[۷] افتی به[۸] بلا به صد گرانی
در راه تو حایل[۹] است دریا هان زود منه به هرکجا پا
تو گرغم جان[۱۰] خود نداری خلقی به بلا چه می‌سپاری
صد بار بگفتم[۱۱] ای نکو مرد برگرد ز راه خوف[۱۲] برگرد
زین بحر بلا که می‌زند[۱۳] جوش می‌کن ز کناره[۱۴] شور در گوش
بینی ز نهیب ذنب[۱۵] ماهی نه زورق آسمان پناهی
زین[۱۶] ورطه گهی که[۱۷] موج خیزد ملاح ز دور[۱۸] می‌گریزد
من گرچه بسی جهاز دارم زین بحر عبورکرد نارم[۱۹]
هان تو گذری چسان[۲۰] ز دریا کت دست نمی‌کند تقاضا

***

رت گفت که ای محیط اخلاق سیراب ز فیض لطفت[۲۱] آفاق
گر ترس کند ز موج غواص دستش نرسد به گوهر خاص[۲۲]

۱ــ ع۱: به لاف ۲ــ چ: حق ۳ــ خ، ع۱،چ: مگریز ۴ــ چ: کوی ۵ــ ع۲: کاین زخم به زن خورد گریزد؛ چ: کاین زخم به‌تن خورد مگردد ۶ــ ل: آن ۷ــ ع۲، ل: بدانی ۸ــ جز نسخهٔ خ: ز ۹ــ ل: هایل ۱۰ــ چ: صلح ۱۱ــ خ: بگفتمی ۱۲ــ ع۱: خوف راه ۱۳ــ ل: برد ۱۴ــ ع۱: کنار ۱۵ــ خ: دم ماهی؛ ع۱، ۲، ل: ذنب وماهی ۱۶ــ ل: این ۱۷ــ ل: نگرچه ۱۸ــ جز ل ، چ: به دور ۱۹ــ ل: بازدارم ۲۰ــ خ: چنان؛ ل: چگونه ۲۱ــ خ، ع۱، ۲: لطف ۲۲ــ ع ۲: هرگز به مراد نرسد خاص

زان‌خون[۱] که مرا تراود ازخویش[۲] — دریا نبود ز قطره‌ای بیش
دستش برسد به گوهر فیض — غنچه بکشد ز باطن ریض[۳]
کس را که نعیم[۴] استوار است — ایمن ز نهنگ و سوسمار است[۵]
گر من نرسم[۶] به در[۷] مقصود — گو دریا[۸] غرق سازدم زود
با[۹] دست تهی ز گوهر ناب — خواهم که در اوفتم به گرداب
ازبحر[۱۰] چو خیزد آتشین موج — من نشناسم حضیض[۱۱] از اوج
بنشین ز[۱۲] کناره کن تماشا — تا من چو خس اوفتم[۱۳] به دریا

***

چون گچپتی این مقوله[۱۴] بشنید — از قصد[۱۵] جنون او بترسید
دانست که گر دگر کنم[۱۶] پند — دیوانه ز پای بگسلد بند[۱۷]
ناچار جهاز خویش آورد — بس منت و عذر[۱۸] پیش آورد
کای من به تو التماس دارم — لیکن به تو گفت و گو نیارم[۱۹]
کاین راه پر از هزار بیم است — خونخوار مسافر[۲۰] و مقیم است
غافل مرو اندرین خطر جای — اندیشهٔ سر[۲۱] کن و بنه[۲۲] پای
کشتی چو به آن کرانه رانی — توفیق کناد بادبانی

۱ـ خ ، ع ۲ : چون ۲ـ ل : ریش ؛ چ : مرا بزاد دلریش ۳ـ این بیت در نسخهٔ خ نیامده است ۴ ـ ع ۱ : کشتی یقینم ؛ ل : گفتم‌که یقینم ؛ چ : کشتی بقایم ۵ـ ع ۲ : زال سنق نمام کارزار است ۶ـ چ : برسم ۷ـ ل: زدر ۸ـ چ: دریاکه ۹ـ خ: یا ۱۰ـ خ:خوی ۱۱ـ ع ۲: خضوض ۱۲ـ ل، چ: به ۱۳ـ ل: به سرفتم ۱۴ـ ل: حدیث ؛ چ: مقول ۱۵ـ چ: وجه ۱۶ـ ل: کنم دگر ۱۷ـ ل: نند ۱۸ـ ل، خ: منت عذر ؛ چ : نشست ز ۱۹ـ ل: به‌کف تو می‌سپارم؛ چ: گفته می‌نیارم ۲۰ـ چ: بلد درو ۲۱ـ چ: به سر ۲۲ـ ل : منه

سوارشدن رت با شانزده هزار قلندر جانباز برجهاز و رسیدن به سوادسنگل و نزدیك بتكده و[1] در انتظاری پدم نشستن[2]

غواص محیط چون به سینه[3] — پرکرد به در چنین سفینه

کان شاه[4] قلندران[5] سیه پوش — برخاك فگنده کاسهٔ[6] هوش

طوطی[7] پدم نشانده[8] بر دست — بالای جهازگرم بنشست

وان شانزده الف اهل تمییز — گشتند سوار کشتیش نیز

رت گفت که کشتیم برانند[9] — هان زود به سنگلم رسانند[10]

گر جان طلبد[11] به مزد[12] ملاح — صد جان کنمش فدا به الحاح[13]

***

ملاح چو بادبان برافراخت — کشتی به ره خطرروان ساخت

کشتی که[14] عنان به باد بسپرد — خود رفت به هرطرف که او برد[15]

چون نقش زمین ز دیده بگریخت — دریا و سپهر باهم آویخت[16]

۱ــ جز نسخهٔ خ: ندارد ۲ــ ع۱: سوارشدن رتن بر کشتی مع طوطی وفوج قلندران وعبورازدریا بهمددگاری راجه گجپتی نام پادشاه ورسیدن بوی ازنسیم گلشن شهر دوست؛ ع ۲: دربحر دریای شور افتادن بشوق تمام آرزوی دریافت وصل پدم و خاطر پریشان ومشوش شدن ازموج محیط دریای ؛ ل: سوارشدن رت‌برن برجهاز با شانزده هزار قلندران ؛ چ: رسیدن رت سین بهشهر سراندیپ ورخت اقامت بهبتخانه داشتن وشنیدن پدم پیغام زبانی طوطی وتخم محبت به دل کاشتن ۳ــ ل، ع ۱، ع۲: خون‌سینه(سینه)؛ چ: حوانهسینه ۴ــ ع۱: هست ۵ــ جز نسخهٔ چ: مست قلندری ۶ــ ل: فکند کاسه ۷ــ ع ۱: طوطی ز ۸ــ چ: نشاند ۹ــ خ: برانید ؛ چ ؛ آن شانزده الف اهل هوش‌اند ؛ ع۲: رسانند ۱۰ــ ع۲: رسانند ۱۱ــ ل: ستدم ۱۲ــ چ: سپرم به پای ۱۳ــ چ: بکنم فدای ملاح ۱۴ــ ل: چو ۱۵ــ چ: دوکرد ۱۶ــ ل: آمیخت

از عکس سپهر واژ[1] گونه ‌‌‌‌‌‌ شد بحر ز[2] آسمان نمونه
دریای محیط موج در موج ‌‌‌‌‌‌ بر پشت[3] حباب او فلك اوج
در دور سپهروار دریا ‌‌‌‌‌‌ کشتی چو هلال زیر و بالا
ماهی و جهاز سنگ و[4] قندیل ‌‌‌‌‌‌ ملاح و نهنگ پشه[5] و پیل
هر سوی ز اژدها[6] قطاری ‌‌‌‌‌‌ دریا شده همچو کوهساری
کشتی چو فتاد[7] در تزلزل[8] ‌‌‌‌‌‌ شد خلق به گریه[9] بی تحمل[10]
گفتند کدام در گشادیم[11] ‌‌‌‌‌‌ دور از ره عافیت فتادیم[12]
خوش گفت حکیم دانش[13] اندیش ‌‌‌‌‌‌ درمان نبود به کردهٔ خویش
زان پیش که دربلا نبودیم ‌‌‌‌‌‌ ایمن ز بلا چرا غنودیم[14]
اکنون که به خوف در فتادیم[15] ‌‌‌‌‌‌ وز زلزله[16] جان به کف نهادیم[17]
رت مرشد وما عقیده‌مندیم[18] ‌‌‌‌‌‌ در[19] سلسله سخت پای بندیم[20]
ما معتقدان امیدواریم ‌‌‌‌‌‌ بر کشتی پیر خود سواریم
سر رشتهٔ ما به دست پیر است ‌‌‌‌‌‌ از کشمکشش کرا گزیر[21] است

***

رت گفت که ای گروه غمناك ‌‌‌‌‌‌ صد چاك زده به جیب ادراك
در دهر ز عافیت نشان نیست ‌‌‌‌‌‌ وین می به سبوی[22] آسمان نیست
گر عافیتم نصیب بودی ‌‌‌‌‌‌ هستی سوی خود به ره نمودی

۱ـ چ: باژ ۲ـ ل: به ۳ـ ل، ع۱، چ: بریست؛ خ: در بست
۴ـ جز نسخهٔ ل: سنگ ۵ـ ل، ع۱: بیشه (پشه) پیل ۶ـ ل: زادها ۷ـ ل: فتاده ۸ـ چ: به باد زد تنزل ۹ـ ل: زگریه ۱۰ـ چ: تامل
۱۱ـ چ: کشادم ۱۲ـ چ: فتادم ۱۳ـ چ: درپس ۱۴ـ ل: نبودیم
۱۵ـ ل: اوفتادیم؛ چ: فتادم ۱۶ـ ع۲: واززاله؛ ل: در زلزله ۱۷ـ چ: نهادم ۱۸ـ چ: عقیده‌مندم ۱۹ـ جز نسخهٔ خ، ل: وز ۲۰ـ چ: بندم
۲۱ـ ع۱: کراگریز ۲۲ـ چ: ره که به سوی ؛ ل: بشنوی

هان همت خود بلند دارید — این وسوسه را فروگذارید

رت بود چراغ آتش[1] افروز — ناگاه ز ناله‌ای جهان سوز

بر رفت به[2] آسمان بخاری — شوریده[3] چو ابر نوبهاری

بارید[4] ز بس که آتشین نم[5] — پر آبله گشت چهرهٔ یم[6]

در سوختگی جهاز از[7] این رخش — چون بوتهٔ زر[8] میان آتش

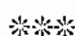
در چشم چگونه[9] ره کند خواب — شد خلق میان آتش و آب

وانگاه رت از ره[10] مدارا — زد بانگ که[11] ناخدا خدا را

مهری کن و کشتیم بران زود — بنمای ره کنار مقصود

دردی که دل مراست امروز — گفتن نتوان که هست جان سوز

دانی چو[12] ز گریه آورم تاب[13] — کشتی برود فرود گرداب[14]



ترسید چو ناخدا ازین گفت — زان پس نه طعام‌خورد ونی[15]خفت

از پرتو آه عالم افروز — چون فرق نبود[16] درشب و روز

راندی شب و روز کشتی خویش — کامد به نظر کرانه[17] از[18] پیش

رت یافت نسیم گلشن دوست — چون‌گل ز[19]خوشی‌بر آمدازپوست

پرسید ز[20] طوطی فسون فن — کای کرده[21] به باغ دل نشیمن

این بادکدام بوستان است ؟ — کافزایش ازو[22] مرا به جان است

۱ـ ل، چ: دانش ۲ـ چ: بر ۳ـ خ: سوزیده ۴ـ ل: باریده
۵ـ ع۱: بم؛ ل: یم؛ چ: آب شبنم ۶ـ ل: نم؛ چ: خورم ۷ـ ع۱: ندارد
۸ـ ل: شلعه روزین ۹ـ ل: چگون ۱۰ـ ل: پی ۱۱ـ ل: به
۱۲ـ ل، چ: که ۱۳ـ ع۱: باب؛ ع۲: که چوگریه‌آورد تاب ۱۴ـ چ: درآب ۱۵ـ ل: نه ۱۶ـ چ: نمود ۱۷ـ جز نسخهٔ ل: کناره
۱۸ـ ع۱: در ۱۹ـ چ: خون و ۲۰ـ خ، ع۱، ۲، چ: به ۲۱ـ ل: باد؛ چ: کرد ۲۲ـ جز نسخهٔ خ: کافزایش او

طوطی که به سنگلش[۱] نشان داد   با مرده تنش[۲] نوید جان داد

بر رت چو ز حد نشاط بگذشت   گه مردی[۳] و گاه زنده می‌گشت

چون چرخ[۴] زدی ز فرط[۵] شادی   خوانديش فلك به اوستادی

کشتی به کناره چون بپیوست[۶]   بر بود مهار شوقش از دست

بیرون ز جهاز شد شتابان   نگرفت[۷] خبر ز همرکابان

مجروح چنین ز طوف هر سنگ   طی کرده بسی گریوهٔ[۸] تنگ

تا[۹] شد به سواد سنگل اندر   سوداش به سینه شد فزون[۱۰] تر

دید آنچه ندیده بود هرگز   وز کس نشنیده بود هرگز

گفتا دانم که[۱۱] این گلستان   در خواب ندیده[۱۲] چشم رضوان

ورنی[۱۳] به بهشت کی بنازد[۱۴]   با حور و قصور[۱۵] چون بسازد[۱۶]

وانگاه[۱۷] به طوطی[۱۸] سخنور   پرسید که ای[۱۹] گزیده رهبر[۲۰]

اکنون که رسیده‌ام به سنگل   عقدم به چه حیله می‌کنی حل

هان زود ببر[۲۱] به سوی یارم   طاقت ز جداییش ندارم

***

در[۲۲] اصل چو طوطی نکوخواه   بود از ره و رسم[۲۳] سنگل آگاه

گفت ای رت اگر سکون گزینی   شاید که جمال دوست بینی

۱ـ ل: به گلشن ۲ـ چ: مرده به‌تنش ۳ـ چ، ل: مرده ۴ـ چ: فوج ۵ـ خ،ع۲: طرفه ۶ـ ع۱: نپیوست؛ ل: چوپیوست ۷ـ چ: بگرفت ۸ـ ع۲: گریوها ۹ـ چ: پا ۱۰ـ چ: فرود ۱۱ـ ل: دانم گفتا که ؛ چ: که ندانم ۱۲ـ چ: ندید ۱۳ـ خ، ع۲: نی؛ چ: دانی ۱۴ـ خ، ع۱: بتازد ۱۵ـ خ،ع۲: حورقصود ۱۶ـ ل: نسازد ۱۷ـ ع۱: وانکار ؛ ل: انگاه ۱۸ـ چ : چو طوطی ۱۹ـ ع ۲: آن ۲۰ـ ع۱: بتر ۲۱ـ ل: بری ۲۲ـ خ: وز ۲۳ـ خ، ع۱: ره‌رسم

چون قلعهٔ سنگل است بر کوه   وان لعل گرفته جای در کوه

خارا به مژه چسان[1] خراشی   آن[2] به که فرود کوه باشی

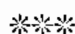
شهری است[3] به زیر کوه آباد   بتخانهٔ[4] او است عرش بنیاد

نزدیك به دیرگیر منزل   لیکن زخدا مباش غافل

یار تو به[5] بت پرستی[6] آید   وانجا[7] رخ خود به تو نماید

من سوی پدم برم پیامت   پنهان[8] برسانمش سلامت

پروازکنان روم به بامش   خود را بکنم[9] اسیر دامش



بشنید چو رت ز[10]طوطی این گفت   ناچار نصیحتش پذیرفت

با جمله قلندران سرمست   نزدیك به دیر رفت، بنشست

آهی که ز سوز سینه می‌زد   آتش به نه[11] آبگینه می‌زد

اشکی[12] که ز دیده‌اش فروریخت   چون شعله به دامنش درآویخت

می‌گفت که آه این چه درد است؟   کز وی دلم از حیات سرد است

باشم من و یار من به یك شهر   وانگه[13] ز لقاش چشم بی بهر

دردا که گریستن ندانم   می[14] میرم وزیستن ندانم

کی ماه به بام من برآید   کی صبح به شام من درآید

بینم به کدام روز رویش؟   بگداخت دلم در[15] آرزویش

یارب چه کنم چه چاره سازم؟   کز[16] آتش هجر درگدازم

۱ـ چ، ل : چگون ؛ ع۱: جان   ۲ـ چ : یعنی   ۳ـ چ : هست
۴ـ ل: بتخانه در   ۵ـ چ: تا روز که   ۶ـ ع۱:تو بت پرست   ۷ـ ل، چ: آنجا   ۸ـ چ: تنها   ۹ـ ل: نکنم   ۱۰ـ چ : که   ۱۱ـ ل: از آتش آبگینه ؛ چ: آتش نه که پا به کینه   ۱۲ـ چ، ل، ع ۱ ، ۲: آبی
۱۳ـ ل: آنگاه   ۱۴ـ ل: من   ۱۵ـ چ: به   ۱۶ـ ل : از

رفتن طوطی از رت بر بام پدم وگرفتار شدن در دام وتفحص کردن پدم از احوال طوطی و اظهار کردن حقیقت و آوردن رت (و) وعده نمودن پدم به دیدن رت به بهانه...[1]

این مرغ بلند آشیانه ... نوکرد چنین کهن فسانه
کان طوطی جادوی فسون ساز ... برقصر پدم چو کرد پرواز[2]
دید آن صنم[3] پری شمایل ... کرده به گلو ز گل حمایل
هنگامهٔ ناز گرم کرده ... صد رخنه به کار شرم کرده
گلگشت‌کنان به باغ خوبی ... لب ریز از او ایاغ خوبی
طوطی‌که ره بهانه دریافت ... از قصر به سوی بام[4] بشتافت
ناکرده حذر ز دار و گیرش ... افتاده به دام و شد[5] اسیرش
از روزن دام سرکشیده ... بر روی پدم گشاده[6] دیده
حیران به رخ پدم همی دید ... می‌ریختی اشك و[7] باز می‌چید
چندانکه پدم در او نگه‌کرد ... دل سوی شناختش[8] نه ره‌کرد[9]
حیرت زده‌ماند اندر آن[10] حال ... کاین طوطی سوخته[11] پر وبال

۱ــ ع ۱: رفتن طوطی به قصر پدم وآگاه‌کردن پدم را از احوال او زادکی رتن؛ ع ۲: پرواز طوطی آتشین منقار برقصر پدم و خبر دادن به سوختگی رت ودر پیچ وتاب سر رشته‌ها را گشادن طوطی حیله ساز وباز رسانیدن وعده دیدار مشتاق؛ ل: پروازکردن طوطی برقصرپدماوت وخبردادن رت‌برن؛ چ: پروازکردن طوطی‌آتشین منقار برقصر پدم وخبردادن از دل‌سوختگی رت ودرپیچ وتاب شدن و رشته وتارگره گشادن طوطی حیله ساز وباز رسانیدن وعدهٔ دیدار مشتاق ۲ــ ع۱: آواز
۳ــ ع۱: صنمی ۴ــ خ، ع۱: دام؛ چ: پدم به‌دام؛ ل: به‌سوی بشتاب ۵ــ خ، ع۱، ۲: به‌دام شد ۶ــ ل: نشاند؛ چ:گشاد ۷ــ ل: هم ریخت و اشك باز ۸ــ چ، ل: شناختنش ۹ــ چ: دل روی شناختش بزه‌کرد...چندانکه پدم بر... ۱۰ــ ل: این ۱۱ــ ل : خسته

گستاخ به سوی[1] من چه بیند؟ چون ریزد اشك و باز[2] چیند
چشمش که به زخم ناز بود[3] است از بهر چه خیرگی[4] نمود است؟

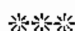
***

زانجا که شگفت داشت[5] در سر بردش به سرای خلوت اندر
یعنی که ز نکته چین کنیزان وز[6] چشم قیاس بی تمیزان
طوطی بنهفته[7] زیر دامن خود رفت برون ازآن نشیمن
بنشست به کنج خانهٔ خویش پرسید ز[8] طوطی جگر ریش
کای مرغ کجاست آشیانت؟ وز بهر چه بسته شد زبانت[9]
حیران شده سوی من چه بینی؟ خال از رخ[10] من مگر بچینی[11]
از حیرت توست حیرتم بیش آگاه نیم[12] زحالت خویش
چون لب به سخن نمی‌گشایی؟ تا دانمت از کدام جایی

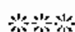
***

طوطی زپس دعای بسیار گفت از سرشکوه کای[13] دل آزار
امروز نیم اسیر دامت عمری است که گشته‌ام غلامت
تا از عدم آمد این وجودم برتیر تو[14] من نشانه بودم
نقشی[15] که به دیده‌گشت منظور از دل نرود به سالها دور
با من چو همیشه خویش بودی بیگانگی از کجا فزودی[16]
بیگانه شدی در[17] آشنایی ای وای چه سخت بی وفایی

۱ـ ل: به روی ۲ـ ل: خون ریزد و اشك دانه ۳ـ ع۲: چشمش به زخم چو تاز بود؛ ل: چشمم به رخ چو ناز بود؛ چ: چشمش به‌زخم چه باز بود
۴ـ چ: حیرتی ۵ـ چ: دست ۶ـ ل: در ۷ـ خ: نهفته؛ ع ۱: نه نهفته ۸ـ خ، ع۱، ۲: به ۹ـ چ، خ: دهانت ۱۰ـ چ: خال رخ
۱۱ـ ع۱: نه چینی ۱۲ـ ع۲، ل، چ: ده‌آگهیم ۱۳ـ ل: شه شکوه هر
۱۴ـ ل: تیرمن ۱۵ـ چ: قفس ۱۶ـ ل: نمودی ۱۷ـ چ: ز



بشناخت پدم چو طوطی خویش — بوسید[1] سرش به خواهش بیش[2]
وانگاه[3] ز روی مهربانی — گفت ای[4] ز تو تازه[5] زندگانی
اخلاص تو با من ار چنین بود — بهر چه گریختی ز من[6] زود
من بی‌تو در اضطراب بودم — بیزار ز خورد و خواب بودم
رفتی به خرابه چون ازین شهر — وز[7] دوری من چه یافتی بهر
تو دور ز من چگونه[8] بودی ؟ — خوردی چه و درکجا غنودی ؟



طوطی همه ماجرای دوری — وان سوزش خود ز[9] نا صبوری
یك یك چو بر پدم بیان کرد — دل سوختگی رت[10] عیان کرد
کان[11] تخت نشین ملك چتور — مست از می[12] تو شده دراین دور
پیمانهٔ عقل بر[13] شکسته — سر بر در[14] میفروش بسته
مستیت[15] ز ملك خود جدا ساخت — آورد و[16] به شهر تو درانداخت
بگذاشته ملك و پادشایی[17] — درکوی تو می‌کند گدایی[18]
تا نغمهٔ تو شنیده گوشش[19] — بیرون ز دماغ رفت هوشش[20]
بی تو نه دمی قرار دارد — از وصل تو انتظار دارد
جز نقش تو نیست در دل او — جز کوی تو نیست منزل او

۱ـ ل: بوسیده ۲ـ ل: خویش؛ خ: پیش ۳ـ ل: آنگاه ۴ـ چ: گفته ۵ـ ل: بار ۶ـ چ: ز من گریختی ۷ـ چ، ع۲: در ۸ـ ع۱: بگونه ۹ـ ل: خورد؛ چ: وزسوزش‌خود به ۱۰ـ چ : رت همه ۱۱ـ خ، ع۱، ۲: کای ۱۲ـ ل: پی ۱۳ـ چ: در ۱۴ـ ل : دربر ۱۵ـ ل، چ: مستیش ۱۶ـ جز نسخهٔ ل: آورد به ۱۷ـ خ، ع۱، ۲، چ: ملك پادشاهی ۱۸ـ خ، ع۱: گواهی ۱۹ـ ل: شنیده از گوش ۲۰ـ ل: رفته بیهوش

هم دیده به راه تو نهاده[1] هم لب به دعای تو گشاده

ای شمع برآر سر ز فانوس پروانه مهل ز وصل[2] مأیوس

غافل منشین ز زخمی[3] خویش هان زود علاج او بیندیش

آن[4] رت که توانگر ازغم توست دریوزه[5]گر است بردرت چست[6]

شاهی[7] است گدایت ای‌جفاکیش[8] نومید مران ز درگه خویش

در دلق نهفته تاجدار است از بهر تو جفت سازوار است

خوش باش که یار هم مزاج است بازار ترا ازو[9] رواج است

گر برتو بیان‌کنم صفاتش[10] هم بر تو زند فراق آتش

یکره[11] گذری بکن به سویش بین کز[12] غم توچگونست[13] رویش

با شانزده الف خسته حالان بنگر به چه سوزش است نالان

آن رت که زدوری توخسته‌است[14] نزدیك به بتکده نشسته است[15]

در بتکده رو به بت پرستی بین هندوی خویش را به مستی

زان باده که در دلش به‌جوش است گریان چشمش عرق فروش است

***

زانجاکه بد است خوی[16] خوبان وز زهر پر است سبوی[17] خوبان

بشنید پدم چو این حکایت بنمود عتاب بی نهایت

۱ـ جز نسخه‌های ل، ع۱، چ: فتاده ۲ـ چ: مگر زجان ۳ـ ع۲: رحمتی؛ ل: رحمت ۴ـ ل: هان ۵ـ خ: درویزه ۶ـ ع۱: گربه در است جست؛ ل: درتست؛ چ: محتاج شریف مقدم تست ۷ـ چ: شاه ۸ـ ل: گدایت جفاکیش ۹ـ ع۱،ع۲: براو؛ چ: یار ازتو برابر ۱۰ـ جز نسخهٔ ل: جفایش ۱۱ـ ل: یکسر ۱۲ـ چ: در ۱۳ـ ل، چ : چگونه ۱۴ـ جز نسخه‌های ل، چ: خسته ۱۵ـ جز نسخه‌های ل، چ: نشسته ۱۶ـ ع۱: بداشت جوی ۱۷ـ ع۱: درسرکه پراست سبوی ؛ ع۲: پراست بوی ؛ ل، چ: وز سرکه پر است سوی

شد باطن او اگرچه خشنود — ظاهر در اعتراض بگشود[1]

از کینه به ابروان گره بست — صد ناوك غمزه را به زه[2] بست

با طوطی گفت کای سبك سر[3] — بر بام بلند من مزن پر

خود کردم انیس شخص بد را — برتو چه نهم گناه خود را

با سنگ اگر نمی‌نشستم — کی گوهر خویش می‌شکستم

گر ماه به شب نهفته[4] بودی — کی داغ سیه به دل فزودی[5]

نرگس ز[6] صبا چو داشتی باك — درچشم نمی‌فتاد خاشاك

ای طوطی اگر چه دوست بودی — پنهان در دشمنی گشودی

گفتی سخنی که کس نگوید — دانای دقیقه رس[7] نجوید

مفلس که[8] الم بود مدامش — عاشق نتوان نهاد نامش

دریوزه[9]گری که کوچه‌گرد است[10] — سرگشتگیش ز بهر خورد است

چون جان نکند[11] گدا شب و روز — باشد غم روزیش جگرسوز[12]

با پادشه و گدا چه نسبت؟ — باشحنه و روستا چه نسبت؟

درویش کجا و شاهزاده — فرزین زکجا، کجا[13] پیاده

با من چه[14] خیال خام دارد — گر پخته بود[15] فروگذارد

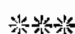
گر دردلش این هوس بود[16] بیش — دانم که شده است دشمن خویش

زین گل که شکفته[17] در دماغش — آخر رسد آفتی[18] به باغش

یابد پدرم اگر چنین بوی — پامال شود گیاه خود روی

۱ـ ل: بنمود ۲ـ خ، ع۱، ۲: گره ۳ـ چ: پر ۴ـ ل: به جفت ۵ـ ل: نمودی ۶ـ ل: چو ۷ـ خ، ع۱،۲، ل: اش ۸ـ ع ۲: ز ۹ـ خ، ع۱، ل: درویزه ۱۰ـ ع ۱: لب ۱۱ـ چ: بکند ۱۲ـ ع۱: دوز ۱۳ـ جز نسخهٔ چ: کجا وآن ۱۴ـ خ، ع۱، ع ۲: که ۱۵ـ ل: شود ۱۶ـ چ: ازین بود بیش؛ ل: بود هوس ۱۷ـ ل: شگفت ۱۸ـ خ: شد وآفتی

دل تفته شود چو[1] پادشا را — احوال چه باشد آن گدا را
چون مهر به جان خود ندارد — چون جان به اجل همی سپارد
صد سال به سنگ اگر[2] زند سر — کی ژاله شود به لعل همسر
چون بر درم آمد این[3] گدایی — بی‌حد دهمش زر فدایی
هان زود بگو به آن[4] گدا زود — کش حرص نمی‌کند[5] ترا سود
اندیشه نکرده نیك و بد را — رسوا نکند مرا و خود را



طوطی چو جواب تلخ[6] بشنید — افشاندن قند برمحل دید
دانست که جنگ‌جو برآشفت — نتوان سخنش به آشتی[7] گفت
زانگونه به رنگ او درآمیخت[8] — کز صورت جنگ صلح انگیخت
گفت ای پدم آن[9] گدای دل تنگ — کش آرزوی توکرده بی ننگ[10]
مستیت[11] خبر ندارد از خویش — فرقی نکند ز شاه و درویش
تا[12] ملك حیات منزل اوست — آشوب غم تو در دل اوست
زان پیش که فاش نیست[13] رازش — به گر بکشی به تیغ نازش
بشتاب بر او[14] به عزم خونریز — برزن ز[15] کرشمه خنجر تیز
چون کشته شود به تیغ نازت — پوشیده برد به خاك رازت
از کشته چو برنیاید آواز — آگاه کسی نگردد از راز
آنکس که به زخم نازمیرد — شمشیر برو کسی[16] چه گیرد

۱ــ چ: چوگشت ۲ــ ل: اگر به سنگ ۳ــ ع۲، چ: این
۴ــ ل: به‌آن بگو ۵ــ ع۱: کس حرص فزون نمی‌دهد ؛ ع ۲، ل: کس حرص فزون نمی‌کند ۶ــ چ: سخت ۷ــ چ: ز راستی ۸ــ جز نسخهٔ چ: آویخت ۹ــ ل: این ۱۰ــ ع۱: کس ازروی نوکری ننك؛ ع۲: بی‌ننگ؛ ل: کردی ازننگ؛ چ: درسنگ ۱۱ــ ع۱، چ: بنشست؛ ل: مستت ۱۲ــ چ: با ۱۳ــ ع۱: هست فاش ۱۴ــ ل: برآ ۱۵ــ ل: به ۱۶ــ ل: کسی برو

از چهرهٔ خود نقاب بردار — در خرمن جان او شرر بار
یکبار به سوی کشته ره‌کن — جلادی غمزه را نگه[1] کن
برخیز مگر[2] به این بهانه — بدنام نسازدت زمانه

***

چون از لب طوطی فسونساز — بشنیدم پدم مخالف آواز
درحیله[3]گری کرانه پی‌برد[4] — بی مهر عنان به کینه بسپرد
از قتل گدای دل پریشان — با طوطی خویش بست پیمان
گفتا که به آن حریف بد[5] مست — کامد سوی میکده[6] تهی دست
از بهر خدا بگوکه برگرد — کاین[7] می نتوان به رایگان خورد
برخاك[8] گذار نقد طامات — وآنگاه بیا سوی خرابات
اینك به تو روی خود نمایم — چشمت به نظاره آزمایم
بتوانی اگر به سوی من دید — معذور بوم به ره به نادید[9]
از روی چو پرده برگشایم — جان از تو به شرط در ربایم

***

طوطی که[10] نوید یافت از گل — پرواز نمود سوی بلبل
آنها که شنیده بود بنهفت[11] — اول[12] سخن از ره دگر گفت
کای وه به پدم رسید[13] نتوان — هم سوی خودش کشید نتوان
عصمت کده است[14] خواب گاهش — نادیده[15] آفتاب و ماهش[16]

۱ـ ل: زله ۲ـ ج: نگو ۳ـ خ، ع۱، ۲: خیمه ۴ـ ل: حیله گری او به پی برد ۵ـ ل: سر ۶ـ ج: بتکده ۷ـ ل: این ۸ـ ج: بر گوکه ۹ـ ع۲: معذور سوم به رضا دید ؛ ل : بودم بررضا دید ۱۰ـ ل: چو ۱۱ـ خ: آنهاها که شنیده بنهفت ۱۲ـ ج : با دل ۱۳ـ خ: ره به پدم رسیده ۱۴ـ ل: ایست ۱۵ـ خ، ع۱: ندیده ۱۶ـ ل: آفتاب ماهش

دارد پدرش[1] سپاه بسیار — کاو هست درین زمان[2] کلهدار[3]

بنشسته به تخت عرش پایه — افگنده بر آفتاب[4] سایه

دربانش هزار همچوکیوان — برتر ز سپهر کرده ایوان[5]

آن دختر[6] نازنین خود را — وآن لاله[7] عذار سرو قد را

در دیدهٔ خویش جای داده[8] — قفل از مژه بردرش نهاده

باشند به‌گاه گشت آن ماه — صد دایه و صد کنیز همراه

گو[9] جلوه کند[10] چگونه طاووس[11] — درهر پر اوست چشم[12] جاسوس

***

چون رت بشنید این ترانه — بر طوطی از اشك[13] ریخت دانه

بگریست ز درد ناامیدی — در دیده نماند جز سپیدی

وانگه لب[14] طوطی فسونساز — برداشت نقاب از رخ راز

یعنی‌که به گوش عاشق زار — درداد نوید وعدهٔ یار[15]

وز[16] دبدبهٔ صنم ز بیداد — با عاشق خسته دل[17] خبر داد

مفلس چو صلای وصل[18] بشنید — در دلق زخرمی نگنجید

ناخواسته خنده زد دهانش — برگشت زلب به سینه جانش

بنهاد[19] دو چشم خود به صد راه — تا سر ز کدام سو کشد ماه[20]

۱ـ ل: پدرت ۲ـ ع۲، ل: زمین ۳ـ چ: سپه‌نگهدار ۴ـ ل: به‌آسمان ۵ـ ل، چ، ع۲: برتر... ایوان (کیوان) ـ دربانش (پاش)... کیوان ۶ـ ل: وان ۷ـ چ: آن ماه ۸ـ ل: کرده ۹ـ چ: گر ۱۰ـ ل: کنان ۱۱ـ ع۲: خاتوس ۱۲ـ ل: از او هزار ۱۳ـ ل: طوطی اشك ۱۴ـ چ: وانگاه‌که ۱۵ـ ع۲، ل، خ: نوای وعده دیدار؛ ع۱، ۲: وعد دیدار ۱۶ـ خ، ع۱، ل، چ: در ۱۷ـ ل: خسته دل عاشق ۱۸ـ خ، ل، ع۱، ۲: که صلای جود ۱۹ـ ل، چ: بنشاند ۲۰ـ ل: ره کند باز؛ چ: ره‌کشد آه

رفتن پدم بنابرملاحظهٔ عاشق زار رتن
به صد کرشمه و ناز و پرستش نمودن بت
و آواز برآمدن از بت ومراجعت پدم به خانه[۱]

دیباچه نگار زند و استا[۲] زین گونه فسانه کرد املا[۳]

کان هندوی شوخ چشم بدکیش از ترس خدا دلش[۴] کم اندیش

آغشته به زعفران جبین را برخاك فگنده رسم دین را

بسته به میان[۵] موی زنار خود بت شده و[۶] جهان پرستار

از نرگس و سوسن[۷] گل اندام وز[۸] مهوش[۹] و آفت[۱۰] دلارام

همراه گرفته[۱۱] فوج در فوج دریای کرشمه موج در موج

در دست نگاه دشنه داده بر کشتن رت نظر نهاده

آراسته صد عماری فیل از خانه روانه شد[۱۲] به تعجیل

پرداخت به[۱۳] طوف بت بهانه دل بست[۱۴] ولی به آن یگانه

یعنی که به قتل عاشق زار بر بست کمر بت ستمگار

هم غمزه کشید[۱۵] خنجر تیز هم ناز ز فتنگی شد[۱۶] انگیز

ترك نگهش زیاده بینش[۱۷] از تیغ کرشمه درکشاکش

۱ـ ل : آمدن پدم به‌بهانهٔ بت پرستی دربتکده و خنجر کرشمه‌کشیدن به قصد کشتن عاشق بیچاره و زخم کاری رسانیدن به او و از راه فریب افسوس‌کنان بازگشتن
۲ـ ل: زنده انشا ۳ـ خ: ندارد: از چهرهٔ خود نقاب بردار... زینگونه فسانه کرد املا ۴ـ ع۱: خدا دلیش ۵ـ ل، چ: به‌میان به :(ز) ۶ـ خ: شدهٔ؛ ل: شده عالمی ۷ـ ل، خ ، ع ۲: سوسن و ۸ـ ل: در؛ چ: از ۹ـ مهوش‌آفت ۱۰ـ ع۱،۲: آفت و ۱۱ـ ل،چ: گرفت ۱۲ـ ل، چ: روان شده ۱۳ـ ع۲، چ، خ: ز ۱۴ـ ل، چ: بسته ۱۵ـ ع۲، چ: کشیده ۱۶ـ ع۱: شر؛ ل: سر؛ چ: تنگی شر ۱۷ـ خ: مهش؛ ع ۱: بیهش؛ چ : زیاد تاکش . شاید : ز باده بیهش

یعنی‌که ز بیم هر بد اندیش / برگشت[1] به سوی خانهٔ خویش

وانگه[2] ز مقربان کنیزی / در علم قیافه با تمیزی

آمد به دعا زبان گشاده / برخاك نیاز سرنهاده

گفت ای پدم اندرین حوالی[3] / کز عیش و نشاط نیست خالی

دیدم ز قلندران گروهی / سر[4] لشکرشان فلك[5] شکوهی

ناقوس به درد[6] می‌نوازند / سنگین[7] دل خلق می‌گدازند[8]

سالار قلندران جانباز / کاو هست میانشان سرافراز

گرچه به لباس چون‌گدا هست[9] / لیکن[10] به قیاس پادشاهست[11]

درصورت اگرچه هست اوباش[12] / راز دل خود نمی‌کند فاش

زانسانکه[13] درجنون[14] گشوده[15] ست / دانم که دلش کسی ربوده ست

آگه نه[16] کسی‌که اندرین کوی / از بهر که می‌کند تکاپوی

جویای‌کدام رنگ و بوی است / شیدای کدام ماهروی است

آماجگه[17] کدام تیر است / در دام کدام زلف اسیراست

هرکس‌که بدید حال زارش / بی‌مهر نهاد نام یارش

کز[18] خسته دلی‌چنین چه خواهد[19] / دل را چو[20] ربود جان چه کاهد[21]

من دیده‌امش اگر تو بینی / حقا[22] که تعجبی[23] گزینی

۱ـ ل: برگشته ۲ـ چ: نگه ۳ـ ع۱: جوانی ۴ـ ل: بر؛ چ: هر ۵ـ چ: ملك ۶ـ ع۱: به دیر ۷ـ چ : مسکین ۸ـ ع۱: خلق نوازند ۹ـ ل، ع۲: گدائیست ۱۰ـ ل: اما ۱۱ـ ع۲، ل: پادشاهیست ۱۲ـ خ: اگرچه اوباش ۱۳ـ ل : زینسانکه ۱۴ـ ل: چنین ؛ ع۱، ۲: چ: فنون ۱۵ـ ل : نمود ۱۶ـ چ : انکه به ۱۷ـ خ: آماجگهی: ل: اما زده ۱۸ـ جز نسخهٔ خ: از ۱۹ـ چ، ع۲: کز خسته دل ... خواهد (خواهند) ۲۰ـ خ : چه ۲۱ ـ ع۲ :کاهند ۲۲ـ ع۱: دانم ۲۳ـ چ: به‌صحبتش

با ایـن همه لشکر جهـان تـاز　　در بتکـده شـد بـت فسونسـاز
لعل لب خـویش سود[1] برسنگ　　وز[2] سنگ گرفت لعل او رنگ[3]
این صورت حال هر که دیدی　　دیـوانـه شده ز خـود رمیدی
در دیـر پـدم چـو جلوه‌گرشد　　بت نیـز زخـویش بیخبر شـد
بت را ز لقای آن جفا کوش　　شد چشم بهـم‌زدن[4] فـرامـوش
چون گشت پدم به پیش دستی　　فـارغ ز رسـوم بت پـرستی
زانجا که عقیده داشت برسنگ　　در دامن بت به عجز[5] زد چنگ
گفتی[6] تـو بتی و مـن پرستار　　بـایـد مـدد تـو در همه کار
یکتا گـهرم[7] بـه جفت محتاج　　چـون در یتیم در خـور تـاج
من طاق و فلك[8] به حقه[9] بازی　　شاید که مـرا تو جفت سازی
طاقت نـه مراکـه طـاق باشم　　تـا چند در احـتراق[10] بـاشم

***

چـون بانگ پـدم زدر درآمـد　　از سنگ صـدای خـوش برآمد
کای[11] سوخته دل ز دوری یار　　سوز تـو بـه سینه‌ام شرربـار[12]
خوش باش که عقد تو گشاید　　حـاجت بـه مراد تـو برآید
نزدیـك شد آنـکه درنـاسفت　　بـا گـوهـر قیمتی شود جفت
چـون یـافت پدم نویـد شادی　　بسپرده[13] عنان به خود[14] مرادی
از بتکـده شد روان طـربنـاك　　درهم سر زلف و پیرهن چاك
مـرکب طـلبید بـی مـدارا　　بـی غـور[15] نمود مـدعـا را

۱ـ ل: سوده　۲ـ ل، چ: در　۳ـ ع۱، خ: ازو زنگ ؛ ع ۲: زان لعل گرفته زنگ درسنگ　۴ـ ل: زد　۵ـ چ: زعجز　۶ـ ع۲، چ، ع۱: گفت(ی) ای　۷ـ خ: گوهرم　۸ـ چ، ل: طاق فلك　۹ـ چ: چوحقه　۱۰ـ چ: فراق　۱۱ـ چ: کان　۱۲ـ خ، ع ۱، ۲: سرکار　۱۳ـ چ، ل: بسپرد　۱۴ـ ل : حوذ　۱۵ـ ع۱، ل: کوز (گور) ؛ چ: پی گیر

یعنی که کشیده[۱] پرده[۲] بر روی   نگشاد[۳] دگر نظر[۴] به‌هر سوی

یك درد گرفت در دو دل جای   یك نغمه گشاد از دو سر نای[۵]

یك برق فتاد[۶] بر[۷] دو خرمن   یك ابر چکید[۸] بر دو گلشن

عشق ار[۹] چه به‌سینه سوخت‌جانش   دودی نه بر آمد از دهانش

****

از مشهد رت به سوی خانه   آلوده به خشم شد روانه

بر خدمتیان عتاب می‌کرد   صد پرسش لا جواب می‌کرد

می‌گفت کدام راهبر بود   کم[۱۰] راه به سوی ظلم[۱۱] بنمود

من بهر همین به پرده بودم   رخسار به‌کس نمی نمودم

کانکس[۱۲] که مرا کند نظاره   از دادن جانش[۱۳] نیست چاره

زان گونه بسی دریغ می‌خورد   بر کشته فسوس تیغ[۱۴] می‌خورد

****

گویند که آن شه گداکیش[۱۵]   چون گشت زدرد عشق بی‌خویش[۱۶]

شد گریه‌کنان به خانهٔ خویش   هم سینه فگار وهم[۱۷] جگر ریش

قتال که ره به گریه[۱۸] می‌جست   از تیغ کرشمه خون[۱۹] همی شست

رت بود به جای خود فتاده   خلقی پس و پیش ایستاده

برخاست ز بعد یك شبانروز   نمناك دو چشم وسینه پر سوز

چون دیده ز دوست یافت خالی   در بتکده شد به خسته حالی

۱ــ چ: کشید   ۲ــ ل: تو   ۳ــ ل: بکشاد   ۴ــخ، چ: نظردگر
۵ــ ل: یك نغمه ... سه‌نای ... یك درد... ، چ: بر دوشنهای   ۶ــ چ: فتاده
۷ــ ل: در   ۸ــ چ: چکیده   ۹ــ ع۲: از   ۱۰ــ خ، چ: کو   ۱۱ــ
ل: ره زسوی طلسم   ۱۲ــ ل: آنکس   ۱۳ــ چ: جان دهیش چو   ۱۴ــ
جز ل، چ: کشتهٔ خود فسوس   ۱۵ــ ع۲، چ: کش   ۱۶ــ خ: زخویش ؛ چ
ع۱، ۲: ناخوش   ۱۷ــ چ: فگارهم   ۱۸ــفقطل: به گریه   ۱۹ــل: خود

***

چون یافت پدم ره بهانه / شد تیز چو تیر بر[1] نشانه
برعاشق خسته دل گذر کرد / بازار کرشمه تیزتر کرد
چون روی نمود از عماری / بر رت بفگند زخم کاری
رت گشت شهید غمزهٔ دوست[2] / انباشت به زخم مغز تا پوست
بربست دوچشم و ماند خاموش / حیرت زدگیش کرد[3] بیهوش[4]
چشمی که بداشت آرزویش / ناورد نگاه کرد سویش
شد ناوك غمزه در جگر بند / بر دیده سپر سیاه[5] افگند
نقشی که نشست در سرش[6] چست / چشم ازدل و دل زچشم می‌جست[7]
دیوانه به کنج سینهٔ خویش / در شد به عیادت دل[8] ریش
دل بود ز راه زخم[9] هرجا / سرکرده[10] برون پی تماشا
خونخوار صنم که[11] کینه جو بود / جانش بربود غمزه افزود
زهری که پدم به جام[12] کین ریخت / در سینهٔ رت حیات[13] انگیخت
معشوق ز کینه سینه بشکافت / عاشق ز لقاش زندگی یافت
کی کشته شود چنین دلاور / کش روح دهد سنان و خنجر

***

چون دید پدم[14] ز راه بیداد / کان کشته به خاك و خون[15] درافتاد
افسوس کنان ز قتل درویش / در زد به نیام خنجر خویش

۱ـ ع۲: تیر چوتیزتر ۲ـ ل: اوست ۳ـ ع۱، ل: کرده ۴ـ ل : زده ماندگشت بیهوش ۵ـ ل، ع۱: دیده بسر سپاه ؛ چ: دیده بهسرای شاه ۶ـ ع۱، چ: برش ۷ـ ل: خست ۸ـ خ: دلی؛ چ: در شدکه به غارتدل ۹ـ چ: چشم ۱۰ـ چ: کرد ۱۱ـ چ: به ۱۲ـ ع۱: صنم زجام ؛ چ: بی‌بهره پدم که جام؛ ل: به‌خاك ۱۳ـ چ: حباب ۱۴ـ ع۱: صنم ۱۵ـ خ، ع۱، ۲ ، چ: به خاك خون

خواهم کـه دهـم به فرقت[1] یار　　از مـرگ مـدام جـان به یکبار
آتشـکـدهٔ مـغـان فـروزم　　زنـده تـن خـود درو بسوزم
خـاکستر مـن[2] بـه آرزویش　　بـا بـاد رود مگر[3] به سویش[4]

زبانه[5] کشیدن آتش فراق ازسینهٔ رت

و آب[6] زدن درویش خضر[7] صفت و بشارت از غیب[8] دادن

و رفتن او (به) دریوزه‌گری پدم به در قلعهٔ شهریار سنگل و راه نیافتن[9]

چون یـافت رت از بلای دوری　　دلتنـگ مـزاج[10] نـاصبـوری
مـانند مغ[11] آتشی بـرافروخت　　وانگاه بخواست‌خویشتن[12] سوخت
مـردم به غـریو لب گشادنـد　　بر پـای بـه عجـز سر نهـادند
گفتند که ای رت این چه کاراست　　کـز وی دل خـلق بی‌قرار است
بیدل چـه شـوی ز درد دوری　　می[13] جوی وصال در صبوری[14]
در هجـر امید وصل مـی‌دار　　گـر زنده بوی[15] رسی به دلدار
خلق‌ار[16] چه بخواست[17] کرددل‌نرم　　رت بود به کار[18] خویش سرگرم

۱ــ چ: زفرقت　　۲ــ چ: آن　　۳ــ چ: دگر　　۴ــ ل: به‌کویش
۵ــ خ: باز؛ ع۲: زبان　　۶ــ خ: ارادت　　۷ــ خ: حضرت　　۸ــ خ: شب　　۹ــ خ، چ: ندارد: (دادن) و رفتن .... نیافتن؛ ع۱: رحم‌آوردن درویش مستجاب‌الدعوات بر گریه و زاری رتن و نصیحت دادن به دلسوزی و عدم قبول رتن و رفتن به دروازه سنگل بدری　　۱۰ــ خ: فراخ　　۱۱ــ ع ۱: شمع
۱۲ــ چ: آتشین　　۱۳ــ خ: بی　　۱۴ــ ل: خاکستر... به سویش
در درد بمانده‌ایم در سوز　　تن سوز وگداز درشب وروز
از حالت من به آن خبر نه　　خود یار بحال نی خبر نه
کو باد سحر که گوید احوال　　کز دور چنین برآمده حال
سـوزم ز بیان درد دوری　　خود عشق دهد مرا صبوری
۱۵ــ ل: توئی　　۱۶ــ ع۲، چ: از　　۱۷ــ ع۱: نخواست　　۱۸ــ ل: به‌کام

بی لعل پدم که بود دل تنگ — بنهاد نهاد شکوه با سنگ

گفت ای بت اگر تو[1] می‌توانی — آن لعل مرا به من رسانی

تا کی دل زار زو[2] بکاوم — وز[3] دیدهٔ خویش خون تراوم

ای بت به تو هر که گشت پیوند — بر کشتی سنگ رخت افگند

کی گردد کی به عجز خشنود — عابد چو منی ز[4] چون تو معبود

***

بت گفت که ای گدای دلریش — ناخورده دل تو جز[5] غم خویش

تنها نه دل ترا پدم سوخت — در سینهٔ من هم[6] آتش افروخت

بر خانهٔ هر که آتش افتاد — همسایه ازو[7] چه خواهد[8] امداد

خود باشد اگر طبیب بیمار — مر[9] تب زده را کند که تیمار

رت گریه کنان برآمد از دیر — جز دوست نبود مطلبش غیر

می‌گفت که آه چون کنم آه — دم درگلوی[10] من است کوتاه

اندوه فراق با که گویم — شادی وصال از که جویم

پیش که کنم حکایت درد — بیمارتر از من است هر مرد

در سوختنم[11] ز دوری یار[12] — باید مددی ز[13] چشم خونبار[14]

تا دوست خلید در دل من — شد دیدهٔ من به خواب دشمن[15]

دردا که ز تف[16] آتش غم — گردد دل من کباب هر دم

باشد[17] ز فراق رنج بردن — هر لحظه هزار بار[18] مردن

۱ـ ع ۲، چ: بت سنگ‌گر ۲ـ ل، چ : آرزو ۳ـ چ، ل: در
۴ـ چ، ع۲، خ: منی و ۵ـ ع۱: صبر ۶ـ ع۱، ۲، خ: کم نیز بەسینه
۷ـ ل: همسایه او ۸ـ ع۲: خواهند ۹ـ چ، ل، ع۲: هر ۱۰ـ ل:
گلوی چو ۱۱ـ خ: سوختیم ۱۲ـ چ: سوختینم رای زدیار ۱۳ـ
خ: مددز ۱۴ـ ل، چ: افگار ۱۵ـ ل: دشمن من ۱۶ـ چ: تفت
۱۷ـ ل: باید ۱۸ـ خ، ع۲: ترا زیاد

حسن من اگر به دل بسنجی[1] از[2] دیده خود پسند رنجی

****

رت گفت که ای زن[3] جفا جوی آن به که به[4] پرده می‌کشی روی
هر کس که به حسن خویش نازد قانون غرور[5] می‌نوازد
دل هر که به تو دهد ازو جوی وین مژده به هر که بشنود گوی
من جان بدهم چو یار جوید کی بشنوم آنچه غیر گوید

****

خجلت زده ماند حور[6] ازین گفت در برقع[7] شرم روی بنهفت
وانگاه رت گسسته امید ز آسیب صبا به لرزه چون بید[8]
برخاست ز جای تا بسوزد وز شعلهٔ دل دو دیده[9] دوزد
آن[10] زاهد خیر خواه دل سوز کو بود به رت نصحیت آموز
از سوختگیش باز می‌داشت[11] وز دیده بسر آتش آب می‌پاشت[12]
می‌کرد به طرز دلنشین[13] پند[14] تا راه جنون او کند بند
چندان بگریست زاهد از درد کاندر دل سخت رت اثر کرد[15]
رت گفت به زاهد خردمند کای سوخته سینهٔ من از پند[16]
چون دعوت مستجاب داری وز[17] بحر قبول آب داری
با دوست بساز[18] هم وثاقم[19] وانگه بکش آتش فراقم[20]
تا خود نشوم[21] به دوست پیوند کی راه به گوش من کند پند
یا با گرهم گره گشا ده یا زود به سوختن رضا ده

۱ــ چ: آن نسنجی ۲ــ چ: در ۳ــ ع۲: بت ۴ــ چ، ل: در
۵ــ ل: غریو ۶ــ خ: زده جود ۷ــ چ: میغ به ۸ــ چ: چو بید
لرزید ۹ــ ل، ع۱: در شعلهٔ دل دریده ۱۰ــ ع۲: وان ۱۱ــ چ:
سوختنیش تاب می‌داد ۱۲ــ ل: باخت؛ چ: داد ۱۳ــ ل : نظر زد آتشین
۱۴ــ چ: بند ۱۵ــ ع۲: از جگر کشید نالهٔ درد ۱۶ــ چ : کای سوز به
سینه‌ام کند بند ۱۷ــ چ: در ۱۸ــ ل: سپار ۱۹ــ چ: سباقی
۲۰ــ چ: آتشم فراقی ۲۱ــ خ، ع۱، ۲: نشود؛ چ: بشوم

***

گویند که زاهدی از[۱] آن شهر — کاو داشت ز فیض ایزدی بهر
با طاعت او قبول همدم[۲] — با دعوت او اجابه توام[۳]
برحالت رت چو آگهی یافت — سجادهٔ خود به خاك[۴] برتافت
آمد بر رت نشست[۵] گریان — گفت ای دل تو ز هجر بریان[۶]
چون آتش معنوی[۷]ست دوری — خود را مفگن به ناصبوری
صبر است طریق سوزش جان — تن سوختن است کار آسان
جان سوز چو پخته[۸] مغز داری — تن سوختن است خامکاری
یاری که به اضطرابت[۹] افگند — با دوستیش تراست سوگند
کاین خام خیال در[۱۰] گذاری — وین تخم شرر به ره نکاری[۱۱]
زاهد به چنین طریق دلکش — می‌کرد به رت نصحیتی[۱۲]خوش
کامد صنمی جهان فریبی[۱۳] — پری صفتی و حور زیبی[۱۴]
شانه نشمرده[۱۵] هیچ مویش — آئینه ندیده شبه[۱۶] رویش
گفت ای رت اگر غلط نبینی — معشوقه خود[۱۷] مرا گزینی
آری پدم ارچه خوب روی است — اما چو نه[۱۸] من فرشته خوی است
من حورم‌بر[۱۹] بهشت فاخر — او آدمی است خاکی آخر
عاشق چوی شوی به خوبرویی — ختم است به روی من نکویی

۱ـ ل، چ: در ۲ـ ل، ع۱:هردم ۳ـ چ: زخانه مردم ۴ـ ع۱: ز خاك ۵ـ خ، ع۱، ۲: نشسته ۶ـ ع۱: گریان ۷ـ چ: مضطر ۸ـ چ: هیچ ۹ـ ل: دراضطرابت ؛ چ: اضطراب ۱۰ـل: وا ۱۱ـ ع۱: این تخم شرر نه در ره کاری؛ چ: او آدمی است خاکساری ۱۲ـ ل: نصیحت ۱۳ـ چ: غریبی ۱۴ـ ل، ع۱: پرئی وصفی (پیری صفت) و خور(حور) زیبی؛ چ: پیرایه پری ۱۵ـ چ: نشمرد ۱۶ـ ع ۲: سینه ؛ چ: ندید دست ۱۷ـ ل: خودم ۱۸ـ خ، ع۱، ۲: چون‌نه ۱۹ـ خ، ع۲، ل: حورم‌بر

وانگاه ز لطف شهریاری   دریوزه[1] کند[2] پدم[3] به زاری

****

چون روی به سوی قلعه بنهاد   از دست عنان بیخودی داد
زان حصن حصین که بود بر کوه   در خاطر خود نداشت اندوه
کانجا به چه حیله در شتابد   تا ره به درون قلعه یابد
دیوانه ز سر فگند[4] مندیل   زنجیر کشان به پای چون پیل
می رفت به شوق دوست چالاك   می ریخت به سر ز کوی او خاك
آن رهبر[5] عشق را به هر[6] جای   سر برهنه کرد غیرت[7] پای
هم طوطی کاردان رفیقش   هم فوج قلندران شفیقش
مانند برهمنان سالوس   بنواخت به درد و سوز[8] ناقوس
نیز[9] آن همه همرهان بی ننگ   ناقوس زدند بر یك آهنگ[10]
گلبانگ دما دم[11] قلندر   آورد به رقص خلق[12] یکسر
سر[13] زد ز[14] طفیل سوز هجران   از هر بن[15] مو هزار طوفان
با این همه حالت پر آشوب   رت بر در قلعه گشت سرکوب

****

چون شور قلندران به ناگاه   ره یافت به گوش حاجب شاه
حاجب به طریق کاردانی   نگشاد دری ز بد گمانی
یعنی که نظر چو بر رت افگند   سرکرد فرو به فکر یکچند
چون از سر او[16] نه آگهی داشت   در خدعه[17] غنیم شاه پنداشت
نگذاشت[18] که آن گدای دلخون   در قلعهٔ شه رود ز بیرون

۱ـ خ، ل، ع۱: درویزه   ۲ـ چ: گر   ۳ـ ل: پدم کند   ۴ـ چ: فکنده   ۵ـ ع۱: رهرو   ۶ـ ل. پیر   ۷ـ ع۲: عزت؛ ل: غیرتو
۸ـ ل: ز سوز و درد؛ چ: سور   ۹ـ خ: سر   ۱۰ـ چ: ناقوس رونده هر یك آهنگ ـ پسران همه همزبان بی‌ننگ   ۱۱ـ چ، ل: دمان دم(و)   ۱۲ـ چ: به حصن دوی   ۱۳ـ ل : بر   ۱۴ـ چ: به   ۱۵ـ ل : زین هرکن
۱۶ـ چ: سر به سر   ۱۷ـ خ،چ: دغدغه‌ای؛ ل: خدمه   ۱۸ـ ل: دریافت ؛ ع۲: بگذاشت

زین پس که به تو رجوع[۱] کردم   هان گر نکنی[۲] علاج دردم
تا چند زیم[۳] به هجر[۴] ناخوش   خود را فگنم چو خس در آتش
سوزد چو درون وهم[۵] برونم   بر گردن تو نهند خونم

***

زاهد چو شنید این ترانه   روکرد به ایزد یگانه
برداشت کف نیازمندی   زد بر در حق دم نژندی[۶]
از لطف خدا دعا سبب کرد   وز عجز مراد رت طلب کرد
زد بانگ قبول هاتف غیب   کای کار تو شد به کام[۷] لاریب
زاهد که بیافت این بشارت   فی‌الحال به رت نمود اشارت
کای سوخته دل مسوز خود را   دریاب عنایت صمد[۸] را
کاو کار تو بر مراد سازد   نوبت به خوشی تو نوازد
نزدیك رسید آنکه[۹] دوری   با وصل کند بدل[۱۰] صبوری
چون روز فراق در زوال است   زان پس به‌یقین شب وصال است
هان تنگ ز درد هجر تابی[۱۱]   کز وصل دهند مومیایی

***

مشتاق که نام وصل بشنید   در پیرهن از خوشی نگنجید
زد بوسه به پای زاهد از شوق   آویخت به‌گرد[۱۲] فرق[۱۳] تا[۱۴] فوق
زاهد سر او ز پای برداشت   وانگه علم وداع افراشت
رت داد عقیده را درستی   از جای روانه شد[۱۵] به چستی
تا بر در شهریار سنگل   بنهد سر خود به پای[۱۶] اول

۱ـ چ: رواج؛ ل: زجوعه   ۲ـ ل: بکنی   ۳ـ خ، ع۱، ۲؛ چ: بوم
۴ـ چ: زهجر   ۵ـ ل، خ، ع۱، ۲: درون هم (من)   ۶ـ ع۲، ل، چ:
برندی   ۷ـ چ: به‌کار   ۸ـ چ: عتاب خود   ۹ـ ع۲: این که   ۱۰ـ
چ: بدل کند   ۱۱ـ ع۲، چ: پائی   ۱۲ـ ع۱، چ: دریخت (تحت) نکرد؛
ع۲: وزیخت نکرد   ۱۳ـ ل: دربخت بکرد فوق   ۱۴ـ خ: با   ۱۵ـ
چ: روان شده   ۱۶ـ ع ۲، چ : ز پای

وانگـاه[1] ز راه پیش بینـی زد بانگ به طرز دل نشینی
کانـدیشه نمـی‌دهـد رضـایـم کایـن قلعه به آن گدا گشایـم[2]
درویش کـه دارد این همه خیل بـاشد که بود به شاهیش[3] میل
زانجـا کـه بگفته‌اند اوبـاش بد نفس[4] مباش بدگمان بـاش
از کار فـلك هـراس دارم[5] نیکـان را نیز بـد شمـارم[6]
از فـوج[7] قـلندران آزاد چون وسوسه در دل شه افتاد
فـرمود بـه قـاصدی سخنور تا زود رود بر آن قلندر
گفتـا[8] بـرو و[9] بپرس نامش دریاب ز راه و رسم[10] کامش
وانگـاه[11] بگو که از کجـایـی بـا خیل چـرا کنی گـدایی
درویش که بـا جوی شود شاد بـاشد ز برون در به فـریـاد
هـان تو که زنی دم گدایـی دزدی چو به قلعه انـدر آیی
از کار جهـان چو عـار داری بـا شاه جهان چه کار داری
گـر[12] نیست ترا به شاه کاری چون آمده‌ای بگوی[13] باری[14]
ور هست[15] ترا بـه شه نیازی[16] هان نیست جز او گدا نوازی
نـومید مشو ز جـود شاهـی بدهد به تو هرچه زو[17] بخواهی
نقدی چو ز شاه یابی ای مـرد خوشدل ز بـرون قلعه برگـرد

***

بشتافت[18] میانجی[19] سخن سنج بـگشاد بـر گـدا چنین گنج

۱ـ چ: انگاه ۲ـ خ، ع۱، ۲، چ: نمایم ۳ـ ل: باشد به سیاهش بود ۴ـ خ، ع۱، ۲: نقش ۵ـ ل: داریم ۶ـ ل: نیکان جهان به بد شمادیم ۷ـ چ: کار ۸ـ خ، چ، ع۲: گفت؛ ای ل: گفتا که ۹ـ چ: بروی ۱۰ـ چ: ره زنیش ۱۱ـ چ: انگاه ۱۲ـ ل: ور؛ چ: کز ۱۳ـ چ، ل: بگو تو ۱۴ـ ع۱: به‌کوی یاری ۱۵ـ ل: نیست ۱۶ـ چ: به شاه سازی ۱۷ـ ل: زان ۱۸ـ خ، ع۱، ۲: بشتاب ۱۹ـ خ: میانجی و

دربان به سر ستیزه[۱] کاری　　در یوزه گر[۲] پدم به زاری
دربان بگشاد لب به دشنام　　شیدای پدم به شکر انعام
او سنگ[۳] زنان ز راه بیداد　　این سینهٔ خود سپر کنان[۴] شاد
او تیغ کشان ز بهر خون ریز　　این بانگ زنان که تیز[۵] کن تیز[۶]
هرکس ز[۷] درون خانه دلشاد　　در یوزه‌گر از برون به فریاد[۸]
هرکس به نواز نی ز[۹] شادی　　رت ناله کنان ز نامرادی
هرکس به نگار خویش همخواب　　رت مانده[۱۰] جدا ز یار بی‌تاب[۱۱]

***

هرچند گدا به درگه شاه　　بگریست نداده حاجبش راه
روزی دوگذشت هم برین حال　　کش بود دمی برابر سال
مردی ز مقربان درگاه　　این قصه بگفت در بر شاه
کای[۱۲] شاه به درگه تو پیوست　　دیدیم یکی قلندری[۱۳] مست
بر درگه تو به خاك بوسی[۱۴]　　با حاجب تو به چاپلوسی[۱۵]
پیش و پسش از[۱۶] قلندران خیل　　او گریه‌کنان و خلق درسیل
خواهد که به قلعه راه یابد　　بر شه چو گدائیان[۱۷] شتابد
خواهدکه شود ز دوستت شاد[۱۸]　　با شانزده الف مرد آزاد
لیکن چو بود اجازت شاه　　دربان بدهد به قلعه‌اش راه

***

گوینده چو گفت این حکایت　　افراشت[۱۹] عتاب شاه رایت

۱ـ چ: به‌سزای زشت　۲ـ خ: درویزه‌گری　۳ـ چ: تیر　۴ـ ع۱: خود سبکنان؛ ل:سینه‌کنان سپر به دلشاد　۵ـ ع۲: شیر　۶ـ ل: او تیغ زنان ز راه بیدرد ـ این‌سر بنهاد با دم سرد　۷ـ چ: که، ع۲: به　۸ـ خ: ندارد : هرکس... به‌فریاد　۹ـ ل: به　۱۰ـ چ: ماند　۱۱ـ خ: باب　۱۲ـ ل: ای　۱۳ـ چ، ل: قلندر　۱۴ـ ل: به چاپلوسی　۱۵ـ ل: به خاك بوسی　۱۶ـ ل: پس او　۱۷ـ ل: شاه‌گدا چگون　۱۸ـ خ، ع۱ : شاه　۱۹ـ ع۱: افراخت

گـر شاه شود ز رازت آگـاه   بگمارد بر تو فوج کین خواه
بـا تیغ زنی چه[1] در دهی جوش[2]   بـار است مگر سر تـو بر[3] دوش
مور ارچه به کوه می برآیـد   با پیل نـه زور آزمـایـد
چـون مور اگر بر آوری پر[4]   عمرت[5] به یقین رسید در سـر

***

رت گفت بلی ضعیف مـورم   سودای پـدم ربـود[6] زورم
بـا شه غم خود اگـر نگویم[7]   آن گنج نشاط از[8] که جـویم
هم مور بودکـه دل[9] پـریشان   گـوید غم خویش بـا سلیمـان
آن[10] مورچه‌ام که درصف[11] پیل   سر[12] پای کنان روم[13] به تعجیل

***

چون یافت‌میانجی‌از رت این‌راز   برگشت به سوی پادشه بـاز
حیران‌که چو شه جواب جوید   از گفتهٔ نـاسزا چـه گـویـد
دیوانه هر آنچه گفت بی فکر   عاقل به کدام ادا کند[14] ذکـر
نادان‌که بگفت[15] حرف دشوار   دانا به چسان کند[16] بـه تکرار
نـاچـار بـگفت[15] گفتنی را   بنهفت بـه دل نهفتنـی را
یعنی که چو رفت در بسر شاه   گفت ای دلت از مصالح آگاه
آن شوخ گدا که بر در[17]تست   چون‌حلقه نشسته بردرت[18]چست[19]
خواهد که بـه قلعه اندر آید   وانگه[20] به تو عرض خود نماید

۱ـ چ: چو ۲ـ ع۲، خ: خویش ۳ـ خ: برسر ۴ـ ل: سر
۵ـ چ: عمرش ۶ـ چ: دهاد ۷ـ خ، ع۱، ۲، چ: بگویم ۸ـ خ،
ل: بسا از ؛ چ: شبح نشاط را ۹ـ ع۱: که دل بود ۱۰ـ چ: بس
۱۱ـ ع۱: سر ۱۲ـ خ: شد ۱۳ـ ع۱: زدم ۱۴ـ ع ۱: چه
بیان‌کند ادا ۱۵ـ خ: بگفته ۱۶ـ خ: کنند؛ ع۱: کنندش؛ ع۲: کندش
۱۷ـ ل: دربر ۱۸ـ ل: بست بردر ۱۹ـ چ: در تست ۲۰ـ چ: انگه

دیوانه گدا که بود دل تنگ — در دامن گنج بر زده[۱] چنگ
یعنی به میانجی دل آگاه — گفت ای تو گوا[۲] به گفتهٔ شاه
کاو گفت دهم[۳] هرآنچه خواهی — بی فعل[۴] مباد قول شاهی
گر باز کند در کرم را — در یوزه[۵] کنم ز شه پدم را
آن ماه که دخت پادشاهست — روزم ز فراق او سیاهست
زین در چو مراد خود نیابم — گو تا[۶] به کدام در شتابم
زین در[۷] چه برانی از سرکین[۸] — این است[۹] در مراد من این
هان[۱۰] زود به شه رسان سلامم — وانگاه[۱۱] بر او ببر[۱۲] پیامم
کای شه به گدا چو عهد کردی — باید که ره وفا نوردی
تا تو ندهی به من پدم را — کی بردارم[۱۳] ز جا[۱۴] قدم را

***

پیغام گزار[۱۵] پادشاهی — بشنید چو پاسخ گدایی[۱۶]
آشفت و هزار ناسزا گفت — وانگه به گدای بی ادا[۱۷] گفت
کای شوخ چرا نترسی از شاه — چون گم کردی حیات را راه
ارزیز[۱۸] مشو به کین الماس — بشناس مقام خویش بشناس
گر گرد بر آفتاب ریزی — با ریش و بروت خود ستیزی
هان پایهٔ خویش را نگهدار — بیهوده مکوب سر به دیوار
زین باد هوس که درسرت هست[۱۹] — جز باد به تو[۲۰] نمی‌دهد دست

۱ـ خ، ع۱، ۲، چ: نزد ۲ـ خ: گفتی توگو؛ ل: گدا ؛ چ: گوآنکه گفته ۳ـچ: گفتا بدهم ۴ـ خ،ع۲: لعل ۵ـ ل: درویزه ۶ـ ل: تاگو ۷ـ خ: کود ۸ـ ع۱: این درچو مرا برانی ازکین ۹ـ خ، ع۲: اونیست ۱۰ـ چ: تا ۱۱ـ ل، چ: انگاه ۱۲ـ ل: ببر بر او ۱۳ ـ ل : برآیم ۱۴ـ چ : از درت ۱۵ـ خ، ع۲ : گداز ۱۶ـ چ : بادشاه را ... گدا را ۱۷ ـ چ : ناسزا ۱۸ ـ چ: ع۱: زیر ۱۹ـ ل: باد سرت‌که سیراب‌هاست ۲۰ـ چ: به آن

هان بر در قلعهٔ فلك اوج — بنشان چو ستاره بی عدد فوج
کان خیل قلندران آزاد — تا کی ز برون بود به فریاد
ناچار درت چو بسته بیند[1] — راه در دیگری[2] گزیند[3]
نانی چو نمی‌دهی گدا را — تیغ از پی او مکش خدا را

***

خسرو ز وزیر یافت این رای — بنشاند هزار فوج صد جای[4]
چون پادشه قوی دل و دست[5] — بر روی گدا در[6] کرم بست
می‌گفت گدا که آه ازین[7] بخت — کافگند مرا به حالت سخت
نی[8] دست که بند پا گشایم — نی[8] پای که راه طی نمایم
سر می نکشد مه[9] بلندم — بر بام نمی‌رسد کمندم
یارب به چه حیله در شتابم — تا زود به قلعه راه یابم
دیوار حصار بس بلند است — دروازهٔ قلعه نیز بند است
با خانه خدا غم گدا نیست — دربان به مروت آشنا نیست
بایست چو مرغ پر و بالم — تا تنگ نمی شدی مجالم

***

زین گونه بسی غزل جگرسوز — برخواند به طرز خاطر افروز
وانگاه[10] گرفت کاغذ زرد — بنوشت به خون حکایت درد
چون نامه به انصرام پیوست — بر گردن[11] مرغ تیز پر[12] بست
یعنی به گلوی طوطی زار[13] — بر بست صحیفهٔ شرر بار[14]
تا[15] گردن طوطی خردمند — شد داغ ز آتشین[16] گلو بند

۱ـ ل : بینند ۲ـ ل: ره جانب ۳ـ ل: گزینند ۴ـ ع ۱: برپای ۵ـ ل: بادشه دل قوی دست ۶ـ خ، ع ۱، ۲: دری ۷ـ خ، ع ۱، ۲: زین ۸ـ ج: بی ۹ـ ل: شه ؛ ج: نکند نه مه ۱۰ ـ ل: ونکه به ۱۱ـ ل : غبغب؛ ج: رغبت ۱۲ـ ل: بر ۱۳ـ ل: راز ۱۴ـ ل: غم انداز؛ ج: چو زنار ۱۵ـ ل : بر؛ ج: به ۱۶ـخ: ذآتش آن سیه

تا راه به قلعه در نیابد فتنه ز فغان او نخوابد[۱]
تا سر ز تنش جدا نگردد باز از درت آن گدا نگردد

***

با شه چو میانجی این سخن گفت بر خیره گدا دلش بیاشفت[۲]
فرمود که لك سوار جانباز آماده شود[۳] پی[۴] تك و تاز
تا[۵] فوج قلندران بی باك گردد ز غبار ره ته[۶] خاك
دستور به دانش و به[۷] اندیش نزدیك به عرض‌گاه شد پیش
گفت ای شه نیك رای[۸] و تدبیر تدبیر تو هم عنان تقدیر
رای تو دلیل حق پذیری تیغ تو کلید ملك گیری
تو پادشهی[۹] به نیروی بخت پنجه به گداییان مزن سخت
هان جستن جنگ با گدایان از صاحب ملك نیست شایان
هر چند قلندران حقیرند یکدل چو شوند ملك گیرند
در جنگ چو فتح آسمانی است[۱۰] چه فرق به[۱۱] زور و ناتوانی‌است
گر فتح تراست بر[۱۲] حقیران عیبت[۱۳] شمرند ملك گیران
ور تو بگریزی از زبونان رستن نتوان ز طعن دونان
بیهوده بسان[۱۴] خود پرستان آزار مده به زیر دستان
هم قلعه فلك اساس[۱۵] داری هم لشکر بی قیاس داری
آن شوخ گدای لاابالی کی با[۱۶] تو رسد ز بی مجالی
در قلعه چو حکم شه نیابد[۱۷] او کیست که باد ره نیابد[۱۸]

۱ــ چ: فغانش رونتابد ۲ــ چ: برآشفت ۳ــ خ: شوید ۴ــ ل: شوند بی ۵ــ چ: با ۶ــ ل: تك ۷ــ خ : به دانش به ؛ ع۲: به دانش دید؛ چ: ته ۸ــ ل: نیك نیك ۹ــ ل: بادشه ۱۰ــ چ: آسمان نیست ۱۱ــ خ: فقر ز ۱۲ــ ل: با ۱۳ــ چ : عیبی ۱۴ــ خ: نشان ۱۵ــ خ: هراس ۱۶ــ خ:تا ۱۷ــ ل: بیابد ۱۸ــ ع۲: بیابد

سوزندهٔ[۱] خاطر رقیبان سازندهٔ چارهٔ غریبان
از بعد ستایش الهی با این بنوشت[۲] عذر خواهی
کاین[۳] نامه که هست خون[۴] نشانی از دلشده‌ای به دلستانی
یعنی ز من فتاده بس دور نزدیک تو ای دوای[۵] رنجور
ای بسته کمر به‌کینهٔ من درد تو شفای سینهٔ من
زین نعمت غم که از تو دارم کی شکر ادا نمود[۶] آرم[۷]
تا معجز عشق کارگر شد زهر تو به کام من شکر شد
درد تو که[۸] می‌دهد به دل سوز خواهم که[۹] شود زیاده هر روز
جز نام تو نیست در نگینم جز نقش تو نیست دل نشینم
دل در گرو غم تو دارم بیزار ز عیش روزگارم
هستم شب و روز ای‌جفا جوی دریوزه[۱۰]گر[۱۱] تو اندرین کوی
مپسند که تا[۱۲] گدای مظلوم گردد ز در تو باز محروم[۱۳]
تا حسن تو زد صلای[۱۴] احسان شد مردم دیده کاسه گردان
من در غم تو فتاده رنجور تو بهر کئی[۱۵] دوای ناسور
من بی رخ تو بدین[۱۶] خرابی تو در نظر که[۱۷] بی نقابی
من در قدمت فتاده نالان تو دست به حسرت[۱۸] که مالان[۱۹]
ای قبلهٔ من[۲۰] در بلندت پیرایه[۲۱] گردنم کمندت

۱ـ ل: شورندهٔ ۲ـ ل، چ، ع۲: بابت (بااین) بنمود ۳ـ ل: این
۴ـ خ، ع ۲،ل: چون ۵ـ چ: ز دوری‌تو ۶ـ چ: نموده ۷ـ ل: دارم ۸ـ چ: که تو ۹ـ ل: به ۱۰ ـ ل : درویزه ۱۱ـ خ: درویزه گری ۱۲ـچ: با ۱۳ـ ع۲:محرم ۱۴ـ خ، ع۱،۲: صدای
۱۵ ـ ع۲ : کسی ۱۶ ـ ل : درین ۱۷ ـ چ : نظری ز ۱۸ ـ ل: به‌حیرت ۱۹ـ چ: داشت به‌حیرت که نالان ۲۰ـ خ: زمن؛ ل: من‌که
۲۱ـ خ: پیرایه

وانگــاه بگفت کای سخندان　　احــوال من از تو نیست پنهان
غم نیست ز حــال من پدم را　　بــاری تو خبر ده[۱] آن صنم را
پرواز کنان بــرو بــه کویش　　غمنــامـۀ مــن ببر به سویش
خود[۲] نیز بگو چنانکه[۳] دانی　　احــوال مرا[۴] به او زبــانی[۵]
هم نامۀ مــن بــده شتابش　　هم باز رسان به من جوابش

****

طــوطی بپرید بــال وا کــرد　　خود را به شتاب در هوا کرد
در باغ پدم رسید چون بــاد　　وان نــامـۀ آتشین بــدو[۶] داد
بگشاد پــدم چــو نــامۀ درد　　آورد بــرون ز دل دم ســرد
بــود اول آن فــراق نــامه　　خونین رقمی چنین ز خــامــه

نامه نوشتن رت به‌خون دیده وخــاریدن[۷] ریشه‌های
جگر به‌نوک خامه وچندین[۸] مضمون دل خراش درکاغذ پیچیدن[۹]
و به گلوی طوطی سخندان بستن و به سوی پدم پرواز دادن[۱۰]

«این خطبه به نــام پــادشاهی　　کاو هست شه جهان پنــاهی
دانــای حــقــایــق نــگفتــه　　بینــای[۱۱] دقــایــق نــهفتــه
طــراح بــنــای آشنــایــی　　ابــواب گــشای روشنـــایــی
کارنــدۀ[۱۲] تخــم مهــر در دل　　ریزنــدۀ آب لطف بر[۱۳] گــل
بخشندۀ پختگی بــه خــامــان　　روشن گــر صبح تیره شامان[۱۴]

۱ــ چ: دهی　۲ــ چ: تو　۳ــ ل: چنانچه　۴ــ ل: من
۵ــ ع۲، چ: رسانی　۶ــ ل، چ: برو　۷ــ ع ۲: دیده خاریدن　۸ــ خ: چیدن　۹ــ ع۲: درپیچیدن؛ خ: پیمودن　۱۰ــ ع۲: طوطی ریش به سخن بسته پرواز شدن؛ ع۱: نامه نوشتن رتن سین متضمن برسوز و گداز دل به‌سوی پدم و روانه‌کردن مصحوب طوطی دمساز و روانه شدن طوطی ؛ چ : نامه نوشتن رت به جانب پدم از سوز جگر به نوك خامه جگرافکار و پیچیدن کاغذ به گلوی طوطی آتشین منقار؛ ل: ندارد : نامه... دادن　۱۱ــ ع ۲: پنهای　۱۲ــ ل: کاندر راه　۱۳ــ ع۱، ل: در　۱۴ــ خ: کن صبح تیز گامان ؛ چ:جانان

گر شاد شوی به قتل درویش — اینك سر خود نهاده‌ام[۱] پیش
شمشیر تو گر شود خریدار — من گردن خود برم به بازار
زین سودا[۲] نفع[۳] یا زیان کن — در هر چه رضای تست آن کن
مجنون توام تو باش لیلی — با خستهٔ خود بدار میلی
شیرین منشی[۴] به کاوش جان — من کوه کنم به نوك مژگان[۵]
من شیفتهٔ توام به صد جان — تو[۶] همچو نل از دمن[۷] گریزان[۸]
کامد چو سیاه روز در پیش — بگریخت ز صحبت مه خویش
وز طعن کسان نکرد بیمی — چادر ز سرش[۹] ربود نیمی
ای با تو مرا همیشه[۱۰] پیوند — وی عشق توام بکرده[۱۱] پا بند
گر دشمن من[۱۲] شود خور و ماه — من با تو شوم[۱۳] چو سایه همراه
یکدم به تو راه اگر بیابم — حقا که عنان ز خود[۱۴] نتابم
دیراست که رفته[۱۵] جان به سویت — وافتاده[۱۶] تنم به خاك کویت
جانا ز خودم بده نشانی — در مرده تنم فرست[۱۷] جانی
دردا که دل تو مهربان نیست — وز مهر به ملك تو نشان نیست
ورنه[۱۸] به من گسسته پیوند — از[۱۹] ناز کنی عتاب تا چند
خواهم که به منجنیق[۲۰] نشینم — در حصن فتم ترا ببینم
بگشا در قلعه ده به‌خود راه — یا سر بکش از دریچه[۲۱] ماه

۱ــ چ: در   ۲ــجز نسخهٔ خ: سود   ۳ــ چ: نفع سود و   ۴ــ ل: من و
۵ــ چ: نی‌همچو نل و دمن گریزان   ۶ــ ع۱: نه   ۷ــ خ: بلا زمن
۸ــ چ: من کوه کنم به نوك مژگان   ۹ــ ع۱: چادر سرش   ۱۰ــ چ، ل: قدیم
۱۱ــ ل: نکرد، ع۱،چ: بکرد   ۱۲ــ چ: دشمن‌من اگر   ۱۳ــ چ: بوم
۱۴ــ چ: به خود عنان؛ ل : زخود عنان   ۱۵ــ ل: رفت
۱۶ــ چ، ل: افتاده   ۱۷ــ ل: زجود   ۱۸ــ خ : نی   ۱۹ــ چ: در
۲۰ــ چ: همنشین   ۲۱ــ ل: دریچه‌ای

چند از سر ناز روی پوشی بهر چه به قتل من بکوشی
ای مرهم سینه‌های افگار جان داروی[1] صد هزار بیمار
ای حسن تو از وفا عقیمه[2] دل‌ها ز کرشمهٔ تو قیمه
من تشنهٔ شربت وصالم هان زهر مریز در سفالم[3]
زانگونه بیا به دیده بی گم[4] کز تو نشود[5] خبر به مردم
در شوق تو ای بت فسونساز بر تار نظر دلم[6] رسن باز
دور از گل رویت ای جفا کار[7] هر موی تنم شده‌ست چون خار[8]
دودی[9] که به گرد من از آهست[10] نه سقف سپهر از او سیاهست
تا در دل من نهان خلیدی سر رشتهٔ هوش من بریدی[11]
من دشمن خویش بیدریغم تو نیز چه می‌کشی به تیغم
من خود ز خودم بدین خرابی تو نیز ز من چه رخ بتابی
من خود شررم به خرمن خویش تو نیز چه روغن افگنی بیش
اکنون ز غمت چنانم ای ماه کز سینه اگر برآورم[12] آه
آتش که مراست در بطانه[13] از هر سر مو کشد زبانه
زانسان که ز باد در بیابان خود خیزد آتش از نیستان[14]
ای کعبهٔ من رخ چو ماهت محراب من ابروی سیاهت[15]
من بی خبرم ز حالت غیر از قبله نما[16] مجو ره دیر[17]
هستی همه جا تو یار با من دور از تو مرا چه کار با من

۱ــ ل: داری ۲ــ چ: غنیمه ۳ــ چ: درونهی‌سفالم ۴ــ ع۱: به ناپدیده نه کم ؛ ع۲: آگاه نه اندکس‌زحالم ۵ــ چ: زینگونه دیده پی‌سپردم‌ــ کز تو بشود ۶ــ ل، ع ۲: دلم نظر ۷ــ ل: رویت جفاکار ۸ــ چ: است افگار ۹ــ چ: دردی ۱۰ــ چ: ترا هست ۱۱ــ چ: رهت خلیده ــ کز رشته ... بریده ۱۲ــ ل: برآورم اگر ۱۳ــ خ: دهانه ۱۴ــ چ: آتش نیستان ۱۵ــ ل: منی... ماهست... سیاهست ۱۶ــ ل:ما ۱۷ــ چ: نمای چون ره سیر

جان[1] خواست که بی‌تو تن[2] گذارد   خود[3] را به وصال تو سپارد

هجر تو زد آتش آشیان را   پر سوخته گشت مرغ جان را

مرغی که نه[4] پر زدن تواند   ناچار در آشیان بماند

دارم تن زار[5] و ناتوانی   در وی[6] نفسی و نیم جانی

ای بی تو حیات بد[7] تر ازمرگ   وز[8] جز تو امید شاخ بی برگ

ترسم ز غمت که گر[9] بگویم   نقش طرب از جهان بشویم

هستم ز [10] دیار نامرادی   افتاده[11] به قحط سال شادی

دردی که مرا به دل نهانست   بیرون ز احاطهٔ بیان است

نتوان ز درون کشید یا رب   شد سینه ز درد[12] غم لبالب

هیهات که شد ره نفس تنگ   با طالع خود چسان[13] کنم جنگ

عشقت به دلم نهاد بنیاد   شد نام خرابه[14] محنت آباد

درد تو[15] به سینه‌ام وطن[16] کرد   بیرون نتوان به هیچ فن کرد

این درد که خانه زاد عشق است   در قسمت من ز داد عشق است

خود گو چه[17] کنم من سیه روز   تا بینمت ای مه دل افروز

چون بینم [18]، چون جمال رویت   ره می ندهد رقیب سویت

آخر ز کرم در وفا زن   کن با سگ خود سپارش من

تو شمع چو [19] مه جهان فروزی   گم گشته منم[20] به تیره روزی

---

۱ ــ ل: می   ۲ــ ل: جان ؛ چ : جان خوب ولی که تن   ۳ــ خ، ع۱، ۲: جان   ۴ــ چ: به   ۵ــ ل: دم راز؛ چ: زاریم ونزار   ۶ــ ل: دردی   ۷ــ خ: کان هم طلبد زتو   ۸ــ خ: با   ۹ــ ل: که اگر غمت   ۱۰ــ ل: به   ۱۱ــ چ: افتاد   ۱۲ــ خ: درو   ۱۳ــ چ، ل: چگون   ۱۴ــ ل: خراب؛ چ: جفا به   ۱۵ــ چ: دردی که   ۱۶ــ ل: بەسینه وطن   ۱۷ــ ع۲: خود چه   ۱۸ ــ جز نسخهٔ چ: بینم وچون   ۱۹ــ چ : چون   ۲۰ ــ چ : شبم

از ساغـر وصـل ده شرابـم — بـر[1] آتش غم مکـن[2] کبابـم
چون شکر و شیر با هم آمیز[3] — یـا[4] آتش شوق مـن مکن تیز
گر که ز کرم برس[5] به فریـاد — یا تیغ[6] کـرشمه[7] کـن ز بیداد
ای روی ترا[8] جـلای خـوبـی — آیینـهٔ رو نمـای خـوبـی
از تو دل مـن سبك کشیدن — وز من به سویت به‌سر[9] دویدن[10]
از تـو در مـردمـی گشادن — وز من بـه در تو سر نهادن[11]
از تو غم من به مهـر خوردن — وز مـن به غم تـو دل سپردن
آب از تو به کام من چکاندن — وز من[12] همه وقت تشنه ماندن
مپسند کـه از تـو دور بـاشم — وز شوق[13] تـو نـاصبور بـاشم
هـرکس بـه سرود کامیـابـی — من ناله کنان بدیـن خرابـی
هرکس به نشاط و عیش خفته — مـن سینه بـه تیـر آه سفتـه
هرکس به مراد[14] خود رسیده[15] — من دست امید خـود گزیده[16]
ای مه چه ز دست بخت[17] نالم — کاو مهـر نمی‌کند بـه حـالـم
دانـم کـه ستاره‌ام سیاه است — کز بس سیهـی[18] حجاب ماهست
شد آتش عشق تو جگرتاب[19] — بگریخت برون ز دیده‌ام خواب
از خواب من آنچه[20] عشق کم کرد — درخواب غنوده بخت هم کرد[21]

۱ـ خ، ع۲، ل: از ۲ـ خ، ع۱، ۲: بکن ۳ـ خ ، چ: آویز
۴ـ چ: تا ۵ـ ل: به‌کرم به‌من ۶ـ ع۱، ل: منع ۷ـ چ: کشیده
۸ـ ل، چ: نورتواین ۹ـ چ: زسر ۱۰ـ خ: رسد رسیدن ۱۱ـخ:
وز من به سویت ز سر بریدن از تو در مردمی کشودن ۱۲ـ ع ۱ : ای
۱۳ـ چ: غم ۱۴ـ خ: به‌مراد ، ع۲: برود ۱۵ـ ل: کشان ۱۶ـ
ل: بریده ۱۷ـ ل، ع۲: این مه چه (چو) دست غیب (خویشی) ۱۸ـ
ل: سبب ۱۹ـ خ: آب ۲۰ـ : بیا که ۲۱ـ ل: بگریخت
برون ز خواب من کرد

این نامه ببر بر آن قلندر — کاو پای نمی‌شناسد از سر[۱]

طوطی شد[۲] و برد نامه را[۳] زود — در داد به هر که دادنی بود

بود[۴] اول آن صحیفهٔ راز — بنوشته[۵] به کلک سحر پرداز

جواب نامه نوشتن[۶] پدم برصفحهٔ اخلاص[۷] و نمک پاشیدن بر سینهٔ ریش[۸] رت و زخمی[۹] کردن عاشق دل خراب ودرحصار شکست دادن[۱۰] وتهمت زده‌شدن[۱۱] به‌نقابی[۱۲]

«این نامه به نام کردگاری — کاراست[۱۳] چو آسمان حصاری

بخشندهٔ عیش کام یابان — آباد نمای دل خرابان

پیرایه ده عروس هستی — بنیاد نه[۱۴] بلند و پستی

سر[۱۵] رشته گشای پای بندان — مقصود رسان مستمندان

پیدا کن نقش بی[۱۶] نشانان — گیرندهٔ دست ناتوانان[۱۷]

وانگه ز سیاهی دو دیده — با نوک مژه رقم کشیده

کین نامه که هست همچوگنجی — از غمزده‌ای به درد سنجی

یعنی ز من اسیر ناشاد — نزدیک تو ای ز قید آزاد

ای‌رت به‌تو دل نمی[۱۸]توان بست[۱۹] — کاندر تو جنون سر به‌سر[۲۰] هست

۱ـ خ: در ۲ـ ل، چ: شده ۳ـ ع۱: را برد ۴ـ خ: برد
۵ـ خ، ع۱، ۲، ل: بنوشت ۶ـ ع۲، چ: جواب نگاشتن ۷ـ ل: صحیفهٔ اخلاص رت‌برن ۸ـ ع۲: ریش مشبه ۹ـ ع۲، چ: رخنه ۱۰ـ ع۲، چ: شکیب (شکست) ۱۱ـ ع۲: وبه همت ره ۱۲ـ ع ۱: نامه پدم محتوی برطمنه زنی حامی عشقبازی به سوی رتن سین و اظهار سوز وگداز خود و در آمدن رتن مع‌افواج اندرون ازراه نقب ۱۳ـ چ: کواست ۱۴ـ خ: نهی
۱۵ـ چ: هر ۱۶ـ ع۱: کم؛ چ: گم ۱۷ـ ل: گیرنده ... پیداکن...
۱۸ـ چ: ای بیتو دل چکون ۱۹ـ ل: ای دل به تو رت جنون توانست
۲۰ـ ع۱: سرسری؛ ل: برسر؛ چ: کاندر سرتو جنون سر

بنمای رخ خود از نقابم   باشد[1] به تو خویش را بیابم
رسمی[2] است چنانکه همگنان را   کالا چو رود ز[3] شب جهان را
شب آنچه نهان بود سراغش   جویند[4] به پرتو چراغش
ای ملك غم تو سینهٔ من   بگشای کمر ز کینهٔ[5] من
درد تو همیشه در[6] دلم باد   وین[7] رشته ابد حمایلم باد»

***

این نامه پدم چو سربه‌سر خواند   دریا دریا ز دیده افشاند
لختی[8] بگشاد لب به ناله   دل کرد به درد و غم حواله[9]
فریاد کنان فتاد[10] بر خاك   می‌کرد سرشك دیده رو[11] پاك
می‌راند ز دیده چشمهٔ خون   می‌کرد سپید[12] جامه[13] گلگون[14]
برنامهٔ زرد[15] خون فشاندی   یاقوت به لوح زر[16] نشاندی
پس طوطی خامشی گزیده   وز رت به سوی پدم رسیده
بنشست ز راه نکته دانی   گفتش همه ماجرا زبانی[17]
آن‌خواهش‌رت به‌شورش[18]خویش   وان بستن دل بگفت[19] در پیش[20]
یك یك به پدم چو گشت معلوم   بگریست بسی به حال[21] مظلوم
وانگه[22] ورقی[23] گرفت در دست   بنوشت جواب و خامه[24] بشکست
چون نامه تمام شد ز تحریر   با طوطی گفت چیست تأخیر[25]

۱ــ چ: باید ۲ــ چ: رسم ۳ــ چ، ل: کاهد (کاید) حوز (چوز) روز و ۴ــ ل: جوینده ۵ــ خ: سینه ۶ــ چ: بر ۷ــ چ: آن ۸ــ چ: سخنی ۹ــ ل: آه وناله ۱۰ــ ل: فتاده ۱۱ ــ چ: به اشك روی خود ۱۲ــ خ: سپیده ۱۳ــ خ: دیده ؛ چ: خانه ۱۴ــ خ: پرخون ۱۵ــ ل، چ: ز درد ۱۶ــ چ: در ۱۷ــ ل: نهانی ۱۸ــ چ: به‌سوزش ۱۹ــ ل: گفت‌عهد ۲۰ــ چ: بگفته درویش ۲۱ــ ل: زحال ۲۲ــ ل: انگه ۲۳ــ چ: قلمی ۲۴ــ ل، چ: جواب نامه
۲۵ــ ع۱: تدبیر

چون زر بگداز تن به اخلاص تا جفت شوی به گوهر خاص

ای عاشق نیم سوز مانده وی در غم تیره روز مانده

با آنکه تو عشق باز خامی[۱] من پختگیت دهم تمامی[۲]

هرچند به عشق من نارزی[۳] با تو نکنم خلاف ورزی

ای کرده[۴] گمان ز نامرادی[۵] خود را به غم و مرا به شادی

خاری که تراست در کف پای دارد به میان سینه‌ام جای

تیری که ترا رسد به دل بر[۶] از[۷] دیده من برون کشد سر

سوزی که ترا به سینه زاید[۸] دودش ز دهان[۹] من برآید[۱۰]

دردی[۱۱] که ترا به‌دل مکین[۱۲] است با من شب و روز هم نشین است

چاره چه[۱۳] کنم که از تو دورم ورنه[۱۴] ز تو بیش ناصبورم

من یوسفم اوفتاده در چاه نی‌کس که[۱۵] برون نمایدم راه

بی روی تو ای یگانهٔ من زندان من است خانهٔ من

پیش تو رسید چون[۱۶] توانم فرصت ندهد نگاهبانم

خواهم که بر آسمان بر آیم وانگه به سویت نظر گشایم

لیکن چه کنم که ناتوانم محتاج کمند و نردبانم

من بی تو در این حصار بی در در پنجره ام[۱۷] چو مرغ مضطر[۱۸]

باری تو نئی چو من گرفتار راهی داری به شهر و بازار

گشتن همه سوی[۱۹] می‌توانی رفتن همه کوی[۲۰] می‌توانی

۱ـ چ، ع۱، ۲: بار (باز) خائی ۲ـ ع۱، ل: نمائی ۳ـ ل: بارزی؛ چ: نفس من نه‌ارزی ۴ـ چ: کرد ۵ـ خ: گمان نامرادی
۶ـ ل: در ۷ـ چ: در ۸ـ ل: آید ۹ـ چ: درون ۱۰ـ ل: کشاید ۱۱ـ ل: دودی ۱۲ـ ع۱، ل، چ: کمین ۱۳ـ ل: نه
۱۴ـ خ: نی ۱۵ـ ع۲، ل، چ: بی (نه) کس که (ز) ۱۶ـ ل: کی
۱۷ـ ل، ع۲: بیخبرم ۱۸ـ ل: بی‌پر ۱۹ـ ل، چ: کوی ۲۰ـ ل، چ: سوی

روزی که من آمدم بـه سویت تـا گوش نهم به گفت و گویت
نادیده رخـم دو دیـده بستی ناخورده می، آمدی بـه مستی
وقتی که چراغ شوقم افروخت خواب آمد وچشم تو بههم دوخت
درگـردن تو حمـایل خـویش ورنـی[1] بفگندیش ازیـن پیش
تو خواب کنی چو مه برآیـد دیـوانـگی ایـن قـدر نبایـد[2]
با مرده چه حظ[3] غسل گرمـاب با خواب زده چـه ذوق مهتاب
بیـداری اگـر نمـی‌گـزینـی مشکل که مرا به خواب بینی
اکنون کـه منم به قلعه در بند تـو منتظـرم نشسته تـا چنـد
دانم کـه تو عـاشقی هوسنـاك ورنی[4] به تو چیست از اجل باك
از هم مشناس[5] نیك و بـد را پروانـه صفت بسوز خـود را
جـانان طلبی همیشه جان کـن لعل ار طلبی[6] مـدام کان کـن
ور تـاب نداری از غم و درد از کوچـهٔ عشق بـاز بر[7]گـرد
حسن رخ من که[8] جان گداز است از عاشقی تو بی نیـاز است
جـز کشتن خـلق نیست کارم صد چـون تو شهید غمزه دارم
شهـزاده منم به نسبت خـویش تـو نیستی از قـلندری[9] بیش
ای غمزده درد و غم برافزای[10] وانگاه[11] بنه[12] به سوی من[13] پای
تـا غـم نبود وسیلـهٔ تـو دور است ز وصل حیلـهٔ تـو
چندانکه بـه نـار زر[14] بسوزد بی شبهه[15] عیار خود[16] فروزد

۱ــ جز خ،ع۲: ورنه ۲ــ چ:نشاید ۳ــ چ: حظ ز ۴ــ خ، ع۱، ع۲: نی ۵ــ خ، ع۱: بشناس ۶ــ ع۱، ل، چ: جوئی ۷ــ خ: رو ۸ــ ل: چو ۹ــ چ: قلندران ۱۰ــ ل: بیفزای ۱۱ــ ل: انگاه ۱۲ــ چ: نهی ۱۳ــ ل: بهسوی من بنه ۱۴ــ چ: نیاز را ۱۵ــ خ، ع۱، ۲: شیشه ۱۶ــ چ: سینه غبار بر

بیچاره من خراب و خسته[۱]   در حجرهٔ درد و غم نشسته

آگاه نیم که حال تو چیست   واندر شب و روز[۲] مونست کیست

هستی به کدام جای مضطر   داری ز[۳] کدام گرد بستر

گر تاب جداییم نداری   بی من شب و روز چون گذاری

ماهی که جدا بیفتد از آب   در لحظه شود هلاك و بی تاب[۴]

تو می‌نشوی به یار پیوست   باری به تو صبر این قدر هست

من چون[۵] بکنم[۶] که نیست صبرم[۷]   در گریه مدام همچو ابرم

دردا که ز خلق شرم دارم   می‌گریم و گریه کرد نارم[۸]

ترسم که اگر ز دل‌کشم آه   زین راز شوند[۹] مردم آگاه

هر نیك و بدی[۱۰] کند کم و بیش   اندیشه به قدر دانش خویش

پاکان جهان که پاك بینند   از لطف به پاکیم[۱۱] گزینند

زشتان[۱۲] شمرند بد نهادم   هم حمل[۱۳] کنند بر فسادم

ورنه[۱۴] من خسته دل شب و روز   دارم به دل از غمت نهان سوز[۱۵]

شب تا به سحر چو شمع سوزم   میرم[۱۶] چو دمد[۱۷] سیاه روزم

تا شمع نه[۱۸] خویشتن گدازد   پروانه بدو نه عشق[۱۹] بازد

با[۲۰] داغ جگرچو لاله بالد[۲۱]   نشگفت[۲۲] که[۲۳] عندلیب نالد

۱ـ چ: خراب‌خسته   ۲ـ چ: واندیشه زکه و   ۳ـ چ: به   ۴ـ ل: هلاك بی‌تاب   ۵ـ ل: چون‌پی   ۶ـجز نسخهٔ چ: نکنم   ۷ـ ل: هست‌اجرم   ۸ـ خ، چ، ع۱، ل: کرد(ه) یادم   ۹ـ خ: شود   ۱۰ـ ل: بدم   ۱۱ـ ل: بیان‌کنم   ۱۲ـ چ: دستان   ۱۳ـ ع۲: عمل   ۱۴ـ خ: نی   ۱۵ـ ل: دل‌اندود؛ چ: دلی درغمت جهان‌سوز   ۱۶ـ خ: مهرم   ۱۷ـع۲، چ، خ: دهد   ۱۸ ـ ع۱ ، ۲، ل: به؛ چ : با شمع چو   ۱۹ ـ چ : پیرانه بدو نفس به   ۲۰ـ ل: بر   ۲۱ـ ع۱: پالد   ۲۲ـ چ: می گفت   ۲۳ـ ل: چو

خالی دل من ز تاب و تب نیست — گرهم تو بسوزی[۱] این عجب نیست
عشق است یل و کمان به چنگش[۲] — پیکان دو شاخه[۳] با[۴] خدنگش[۵]
بنهفته به زور[۶] بازوی خویش — هرجا که زند دو جا کند ریش
عشق است نوا زن فسونساز — آید به دو گوش ازو[۷] یك[۸] آواز
عشق است چو سوزن[۹] رفوگر — از درز دو سویه[۱۰] می‌کشد[۱۱] سر
ای عاشق دل دریده برخیز — سر سوزن عشق را بکن[۱۲] تیز
از آه[۱۳] بتاب رشته‌ای چند — شاید که شود[۱۴] من و تو پیوند»

خواندن رت نامهٔ پدم[۱۵]

چون خواند رت این طلسم نامه — سر سود[۱۶] به هر سطر چو خامه[۱۷]
وانگاه ز بس‌که شوق افزود — در دست گرفت تیشه‌ای زود
تا کوه کند بسان فرهاد — وز هیچ کسی نجوید امداد
گویند از آن حصار والا — کاو بود ز نه سپهر بالا
سویی که رقیب کم نشان بود — وز زحمت پاس بر کران[۱۸] بود
دیوار شکافت[۱۹] تا درآید[۲۰] — برمقصد خویش خوش بر آید[۲۱]
رفتن به درون چو[۲۲] درسر آورد — در رخنه بجست[۲۳] سر[۲۴] درآورد
هم جمله قلندران دمساز — کردند در موافقت باز

۱ـ جز نسخهٔ ل : بسوز ۲ـ خ: کمین به جنکش ؛ ل : به چنگ است
۳ـ خ: شاخ تا ۴ـ خ، ع۲، ل: تا ۵ـ ل: خدنگ‌است ۶ـ چ: به‌روز
۷ـ جز نسخهٔل: او ۸ـ چ: از ۹ـ چ: تار ۱۰ـ جز نسخهٔل: سوی
۱۱ـ چ: میکند ۱۲ـ چ : مکن ۱۳ـ چ : آوازه ۱۴ـ ع۱، ۲، ل : شوم ؛
ع۱: شوند ۱۵ـ چ، ل، ع۱، ۲ ندارد: خواندن ... پدم ۱۶ـ ل: سوده
۱۷ـ چ: فرسود ... جامه ۱۸ـ چ: پاسبان گران ۱۹ـ خ: شگاف
۲۰ـ ل: برآمد ۲۱ـ ل: خوشترآمد ؛ ع۲: نادرآید ۲۲ـ ع۱: چو
درون ۲۳ـ ع ۱: نخست ۲۴ـ ل: بر

ای[1] قلعه نشین دولت و جاه[2] وای چرخ ترا کمینه خرگاه[3]

آن نقب زن[4] اجل رسیده کاو رشتهٔ عمر خود بریده[5]

دارد به میان قلعهٔ شاه از دزدان[6] خیل خیل همراه

دزدان همه[7] لیك خرقه پوشان در جادهٔ زهد[8] دین فروشان

خواهی که شوند بی سر و بن[9] تدبیر هلاك شان چنین[10] کن

کز عجز[11] چنانکه ملك گیران جویند دعایی از فقیران

رو در بر[12] شان دعا طلب کن اظهار[13] عقیده را سبب[14] کن

بنشان به کمین سپاه خود را بر فرصت نه نگاه خود را

غفلت چو به راه[15] شان کند راه لشکر بدر آور[16] از کمین گاه

آنها که شکافتند دیوار کن دست به دست شان[17] گرفتار

وانگه همه را برآر بردار[18] یا بگذر ازین گناه بگذار[19]

صدور حکم دار کشیدن برای قلندران
و تأسف خوردن و زاری نمودن رتن سین برمحرومی دیدار جانان[20]

افسونگر این فسون پر درد[21] زینگونه فسانه را بیان کرد

۱ـ چ: آن ۲ـ ل: دولت جاه ۳ـ چ: آن مرغ برانکه خبرگاه
۴ـ خ، چ: زنی ۵ـ ع ۱: دریده ۶ـ ل: آن دزدکه ۷ـ چ: و
۸ـ چ: چاره زحد ۹ـ چ: تن ۱۰ـ چ: سائلی ۱۱ـ چ: عمر
۱۲ـ چ، ل: بردر ۱۳ـ چ: انظار ۱۴ـ ل، چ: طلب ۱۵ـ ل، چ: به‌کار ۱۶ـ چ: بدوند ۱۷ـچ: شه ۱۸ـ ل: بدار ۱۹ـ خ: تکرار ۲۰ـ ل: تاختن پدر پدماوت با لشکر بیشمار و قیدکردن رت‌برن را؛ ع۱: اراده نمودن بادشاه برای قتل قلندران به فریب دعا خواهی به‌موجب تدبیر وزیر و مشورت نمودن قلندران از رتن به ارادهٔ مقابله ؛ ع ۲ : تاختن پدر پدم با لشکر بیشمار و رت را برشانزده هزار قلندرها کردن گرفتار وفرستادن به‌سوی دار وآگهی یافتن از حال او از باد فروشی؛ خ: ندارد : صدور ... جانان ۲۱ـ ل: فسانهٔ درد

یعنی همه زان[۱] شکاف دیوار جستند درون قلعه هنجار
پس غلغله در حصار افتاد شد خلق ز[۲] هر طرف به فریاد
جمعی سوی پادشه[۳] دویدند دادند خبر از آنچه دیدند
کای پادشه[۴] سریر[۵] دولت تدبیر تو ملك گیر دولت[۶]
زین[۷] بیش مکن تغافل[۸] خواب کامد به میان قلعه[۹] نقاب
فرمود خدیو بخت بیدار کان دزد که نقب زده به دیوار
بندند یلان ره گزیرش[۱۰] در حلقه کنند دستگیرش
وانگاه به رسم عاقلانه می‌کرد تفحص از خزانه
پس جمله مقربان درگاه گفتند به اتفاق کای شاه
دزدی که به خانه اندر آید اندیشه ز مرگ کم[۱۱] نماید
دانیم یقین ز روی این کار کان دزد حذر ندارد از دار
نی‌نی به غلط ز[۱۲] فکرت سرد تهمت نتوان به دزدیش کرد[۱۳]
در فعل[۱۴] اگرچه نقب گیر است در صیغهٔ[۱۵] او نهان ضمیر است
دزدان که زنند خانه را نقب اول بکنند پای در نقب[۱۶]
چون نقب به قلعه داد[۱۷] آن مرد اول سر خود به نقب درکرد
دزدی نه[۱۸] چنین دلیر باشد گرچه[۱۹] ز حیات سیر باشد

۱ـ ل: هم ازان ۲ـ ل: به ۳ـ خ، ع ۲: بادشا(ه) ۴ـ خ، ع ۱ : بادشهی ۵ ـ ل : سریر و ۶ ـ خ، ع۱: رایت ۷ـ ع ۲: ازین ۸ـ ل: تغافل؛ چ: به‌غافلی ۹ـ ل : خلق ۱۰ـ ع۱، ۲: گریزش ۱۱ـ چ: کی ۱۲ـ چ: زغلط ۱۳ـ چ: برد ۱۴ـ ع۲: قفل ۱۵ـ ل : صفحهٔ ۱۶ـ چ:

دزدی که زبند خانه زلفت آنگه بکشید پای الفت

۱۷ـ ل: در زد؛ چ : نقب زده به قلعه ۱۸ـ ل، چ :که ۱۹ـ چ: کرده

زان پیش که نیستیم[1] در بند — با شاه کنیم حمله‌ای چند
ما گرچه نه مرد کار زاریم — غم نیست که شانزده هزاریم
گر نیست به کف پی فلاحی[2] — جز حلقهٔ[3] آهنین سلاحی[4]
باری به صلابت آزمایی — کوشیم مگر بود رهایی
گر فتح کنیم شاد کامیم — ور کشته شویم نیك نامیم
در کار تو چون نه جان سپاریم — شرم از حق نعمت تو داریم
گردیم شهید روز پیکار — زان به که بر آورند بردار

***

رت گفت به جمله فیلسوفان — کای از[5] ره عشق بی وقوفان
این راه ره نیازمندی است — در غایت پستیش[6] بلندی است
عیب است به عشق صف کشیدن — وانگاه ز مرگ خود رمیدن[7]
هر لحظه قیامت است در عشق — نی جای[8] سلامت است در عشق
عاشق نبود که جنگ جوید — وز سر به سوی[9] اجل نپوید[10]
من گرچه که غازیم غزاتوز[11] — هستم به شکست خویش فیروز
ترسم که مبادا از من[12] زار — رنجند[13] سگان درگه یار[14]
چون رنجش سگ روا ندارم — پیکار به شاه نیست کارم
من پیش نهم سر[15] ارادت — گر تیغ زند زهی سعادت
ای در همه کار سست رایان — بی حوصله قوت آزمایان

۱ـ ج: بینیم ۲ـ ل: می‌فلاحی؛ ج: بلائی ۳ـ ل: قلعهٔ ۴ـ سلاخی؛ ج: آستین سلائی ۵ـ ج: در ۶ـ ج: پستی و ۷ـ ج: به عیش سرکشیدی ... به مرگ خود رمیدی ۸ـ ج : جان ۹ـ ج: ور تیر سوی ۱۰ـ خ: نپوید ۱۱ـ گرچه هادیم عزا نود ؛ ع۲: پرسوز؛ ل: گرچه غازیم عزا سوز؛ ج: غبادیم بدین روز ۱۲ـ خ: تن ۱۳ـ ج : رنجید ۱۴ـ ل: کوی دلدار ۱۵ـ جز نسخ ج، ل: سر از ارادت

کان سایه نشین تاج بر تخت — یعنی پدر پدم جوان بخت
بپذرفت[1] چو گفتهٔ وزیران — برخاست به قتل نقب گیران
آراست به طالع همایون — لشکر[2] ز حد شمار بیرون
وانگه به همه سران لشکر — آموخت هر آنچه داشت درسر[3]
وآوازه میان[4] خلق افگند — کامروز شهنشه خردمند
جوید ز قلندران دعایی — تا پیش نیایدش بلایی
چون ساخته شد تمام تدبیر — شه[5] گشت[6] روان به راه تزویر
جنبید[7] هزار پیل از[8] جای — شدکوه چو سرمه در[9] ته[10] پای
برخاست[11] غبار از ره شاه — بر بینش خلق بسته شد راه
گردی که بر آسمان برآمد[12] — در چشم قلندران درآمد[13]
شد قصد خدیو دل توانا — معلوم قلندران دانا
کردند ز خسرو ستمکار — دیوانهٔ عشق را خبر دار
گفتند[14] که ای ز جان خود سیر — وی[15]بردلت ازجنون[16] همه خیر[17]
اکنون چه کنی تو چارهٔ خویش — کامد شه[18] کینه جوی[19] در پیش
اینك ز ره[20] غضب بتازد — ما را و ترا هلاك سازد
هان گر تو دهی رضا به[21] پیکار — ما نیز کنیم سعی در کار

۱ــ ل: پزرفته ۲ــجز نسخ چ، ل: لشکر که ۳ــ چ: موجست... بر
۴ــ چ، ل: آوازه میا (کذا)ن ۵ــ ع۲، چ: شد ۶ــ ل: رفت ۷ــ
چ: جستند ۸ــ ع۱: هر ۹ــ چ : از ۱۰ــ خ: تهی ؛ ع۲: نه
۱۱ــ ع۲: برگشت ۱۲ــ چ: آید ۱۳ــ چ: آید ۱۴ــ ع۲: گفت
۱۵ــ چ: وای ۱۶ــ ع۲: پر دل تو همه زر ۱۷ــ خ: همه جنون چیر
۱۸ــ چ: کاندیشه ۱۹ــ جز نسخ ل، چ: خوی ۲۰ــ چ: روی ۲۱ــ چ:
بدهی رضا

هر کس به خیال[۱] سینه می‌کافت   می‌کرد سخن به قدر دریافت

****

طوطی که قدیم بود همراز   کرد از بر رت شتاب پرواز
وین قصه تمام با پدم گفت   مسکین دل او[۲] به تیر غم سفت
وانگاه بگفت کای دلاویز   حسنت به جهان قیامت انگیز
دین پدرت کدام دین است   کش هیچ نه شرم[۳] آن واین[۴] است
بخشد زر و سیم منکران[۵] را   بر دار کشد قلندران را
بشنید پدم چه حال بد را   می‌خواست هلاك کرد[۶] خود را
طوطی چو بدید بر لبش جان   از گفتهٔ خویش شد پشیمان
پس باز پی تسلیش[۷] گفت   کای در غم یار بی خور و خفت
آن غمزده کاوفتاده[۸] در بند   جان و دل[۹] اوست با تو پیوند
گر مرگ به سوی او شتابد   خالی[۱۰] تن او ز روح یابد[۱۱]
هان تو به هلاك خود چه کوشی   زهر آب به دست خود چه نوشی

***

آنگه[۱۲] پدم[۱۳] درست پیمان   فرمود به طوطی سخندان
تا باز رود[۱۴] به سوی رت زود   گوید به وی از من[۱۵] غم اندود
«کای نقب زن[۱۶] حصار ناموس   وی در غم عشق سخت محبوس
بر دار کشندت ار[۱۷] ز بیداد   من نیز شوم هلاك ناشاد
خون تو اگر به خاك ریزند   نی بر[۱۸] تو که بر سرم[۱۹] ستیزند

۱ـ چ: که به حال   ۲ـ چ: خود   ۳ـ خ: هیچ شرم   ۴ـ خ: زان و زین؛ چ: ازآن واین ؛ ع۲: از ان نه این   ۵ـ خ: بی‌نوا؛ ع ۱، ۲: بتگران؛ ل: دیگران   ۶ـ ل: کند هلاك   ۷ـ چ: دمی به زیرلب   ۸ـ چ: کاوفتاد   ۹ـ چ: جان دل   ۱۰ـ چ: جانی   ۱۱ـ ل: ماند؛ چ: تابد   ۱۲ـ ل: وانگاه   ۱۳ـ خ: پدمی   ۱۴ـ ل: روی   ۱۵ـ ل: گوئی زسوی من   ۱۶ـ خ: زنی   ۱۷ـ ل: کشند رت   ۱۸ـ ل: نی‌نی   ۱۹ـ ع۲: بی بر تو شرم

من سوخته‌ام حیات را[1] مهد   دارید[2] شما پی که این[3] جهد
سردار چو[4] بر زمین نهد سر   بیهوده بود تلاش لشکر

***

دیوانه رت گسسته پیوند   می‌گفت[5] به همرهان چنین پند
کامد شه[6] کینه جوی نزدیک[7]   عالم ز غبار کرد تاریک[8]
فوج از پس و پیش رت[9] درآورد   و انگشت اشاره[10] را برآورد
برخاست ز لشکر جفا جوی   آوازهٔ گیر[11] گیر هر سوی
بی جنبش دست و پای کوشش   ناکرده ز دار و گیر وجوشش
با جمله قلندران خرسند   تهمت زده رت فتاده[12] در بند
پس شاه جهان ز راه بیداد   فرمود به صد هزار جلاد
تا زود شوند کار پرداز   بر دار کنند شان سر افراز
بردند کشان کشان به بازار   منصور زمانه را سوی دار
نیز [13] آن همه خیل[14] با وفا[15] را   بردند کشیده بی مدارا
از بهر بلا کشان به یکجا   شد شانزده الف دار برپا
هر یک ز قلندران به‌هر دار[16]   نزدیک شد ایستاده ناچار
گرم از پی خون خلق قتال   دیوانه‌به[17] مرگ‌خویش خوشحال
جلاد درنگ بیش می‌کرد   رت سعی هلاک خویش می‌کرد
زین حال عجب که روی بنمود   بر دیده وران[18] تعجب افزود

۱ـ چ: از   ۲ـ چ، ع۱: دارند   ۳ـ ل: آن   ۴ـ ل: که
۵ـ ل: داد   ۶ـ چ: کاندیشه   ۷ـ ل: درپیش   ۸ـ ل: گشت شب کیش
۹ـ خ: در رت؛ ع۱: بر   ۱۰ـ چ، ل: اشارت   ۱۱ـ چ: آواره کینه
۱۲ـ چ: فتاد   ۱۳ـ ع۲: سر   ۱۴ـ چ: آن نیزه سپاه   ۱۵ـ چ: پارسا
۱۶ـ ل، چ: بردند (دار)   ۱۷ـ چ: بر   ۱۸ـ چ: بردنددران

ورهست خدا ترا[1] مدد کار / کی کشته شوی به خنجر[2] و دار
طوطی ز پدم هر آنچه بشنید / شد زود و[3] به گوش رت[4] رسانید

****

رت بوی وفا[5] چو یافت از یار / زد خنده به جای گریهٔ[6] زار
آوازه[7] به گوش خلق در شد / حیرت زدگی[8] زیادتر شد
جلاد که مهر در دلش[9] کاست[10] / حکم دگر از ملك همی[11] خواست
از خیل[12] رت گسسته پیوند / کافتاد[13] ز ظلم شاه در بند
آزاد نبود اندر آن[14] کوی / جز بادفروش آتشین خوی[15]
چون دید ز راه بیم ناکی[16] / کش نیست خلاص[17] از[18] هلاکی
بی تاب شده[19] ز جانگدازی[20] / بشتافت به[21] راه چاره سازی
شد بر پدر پدم غریوان / ره[22] برد به حیله سوی[23] ایوان
گفت ای‌شه ملك ودولت[24] وجاه[25] / خلوتکدهٔ تو خرگه ماه
احسان تو عام بر خلایق / وانعام[26] تو بر[27] حساب فایق[28]
معموری عدل و داد از تو / ویرانی هر فساد از تو
آن[29] نقب زنی که کردیش بند / بر دار مکش[30] به ساعتی چند

۱ـ ع۱، ل: ترا خدا ۲ـ چ: بهخنجردار ۳ـ جزنسخهٔل: زودبه
۴ـ چ: نزدیك شده بدو ۵ـ خ، ع۱، ۲: وفاق ۶ـ ل: گریه و ۷ـ
چ: آواز ۸ـ چ: زدکیش ۹ـ چ: قهر ور زدش ۱۰ـ ع۱، ۲:
کاشت ۱۱ـ خ: نمی؛ ل: همه ۱۲ـ ل: قتل؛ چ: حال ۱۳ـ ل:
افتاده ۱۴ـ چ: نمود اندرین ۱۵ـ ل: اندران‌کوی ؛ چ: جوی
۱۶ـ چ: دست پاکی ۱۷ـ ل: خلاصی ۱۸ـ چ: جز ۱۹ـ چ: در
پی‌شده هم ۲۰ ـ ع ۱ : جانگذاری ۲۱ ـ ع ۱ ، خ : ز ۲۲ ـ
چ: رو ۲۳ـ ل: به سوی حیله ۲۴ـ خ: ملك دولت ۲۵ـ ع۲:
دولت جاه ۲۶ـ چ، ل: انعام ۲۷ـ چ: از ۲۸ـ خ: لایق
۲۹ـ ع۱: این ۳۰ـ چ: کنی

تـا بـا تـو حقیقتش بگویـم ... وین[1] نقش کج از دل تو[2] شویم

***

شه گفت چرا نه راز[3] گویی[4] ... بگـذار ره بهـانـه جـویی[5]
وانگاه زبـان نکرد[6] کـوتـاه ... آن بـادفـروش گفت ای[7] شاه[8]
رت پادشه دیـار خویش است ... ملك تو ز ملك او نه بیش است
والا گـهـریست در نـژادش ... هم پادشهی است خـانه زادش
از ملك تو طوطی فسونکـار ... افتاد[9] به دست آن طلب کـار
وز[10] حسن پـدم بدو[11] خبر داد ... کش شورش عشق در سر افتـاد
بگذاشت تمام حشمت و جـاه ... سر کرد به سوی ملك تو راه
آمـد بر تـو ز ناگزیـری[12] ... تهمت زده شد بـه نقب گیری
هـان گوش بدار بـر فغـانش ... در خـانهٔ تست دزد جـانش
باور نکنی گر از من[13] این راز ... از طوطی ماجـرا بجو بـاز

***

شاه این همه ماجرا چو بشنید ... طوطی طلبید و بـاز پـرسید
کان[14] شیفته از کجا رسیده است[15] ... وز بهر که راه غم گزیده است[16]
طوطی بـه زبـان جـادوانـه ... گفت ای ز تو در امان[17] زمانه
گرچه به توام ره سخن نیست ... واندر[18] بر تو مجال من نیست
پرورده منم به لطف[19] شاهـی ... گویـم سخنی ز[20] نیك خواهی

۱ــ چ: این ۲ــ ل: که از دلش ۳ــ خ: هزار ۴ــ چ: خیر زمانه برگوی ۵ــ چ: برگوی ۶ــ چ: بکرد ۷ــ چ: که ی
۸ــ ل: وانگاه زبان راز بکشود ــ آن باده فروش پیش شه زود ۹ــ ل: افتاده
۱۰ــ ل، چ: از ۱۱ــ ع۱، چ: به او ۱۲ــ خ: تو ناگزیری ۱۳ــ ع ۲: اگر تو ؛ چ: گزارش ۱۴ــ ل، چ : کاین ۱۵ــ ل : رسیده
۱۶ــ ل: گزیده ۱۷ــ چ: از توامان در ۱۸ــ ع۲: اندر ۱۹ــ ل: زلطف ۲۰ــ خ، ع۱، ۲: به سخن ز (به)

چون صدر نشین مسند[۱] و جـاه | از راز نـهفتـه گشت آگـاه
بگشاد بـه روی[۲] رت در داد[۳] | بنیـاد ستم نهـاد[۴] بـر بـاد[۵]
وانگه بـه مقربـان بفـرمـود | تا زود روند[۶] پیش[۷] رت زود
بـا جملـه قـلندران نـاشاد | از بنـد غـمش کننـد آزاد
وان جـان[۸] شده را به شادمانی | بدهنـد نـویـد زنـدگـانـی[۹]
وز لبس گـدایيش بـر آرنـد | در کسوت[۱۰] شاهیش درآرنـد
پس زود سـوار آورنـدش | وز سر بـکنند[۱۱] پـای بندش
یعنی به خوشیش[۱۲] دف نوازند | وز[۱۳] راه نگـاه[۱۴] اسیر سازند

***

رفتنـد همـه سـران درگـاه | طی کـرده[۱۵] به پـا مسافت راه
از[۱۶] خلعت فاخر آنچه باید | وز[۱۷] جنس شمامه هـرچه[۱۸] شاید
بـردند به پیش رت نهـادنـد | وانگـاه به عجـز[۱۹] لب گشادند
کای شاه گـدا لباس بـرخیز | زین[۲۰] بیش به جان خویش مستیز
معزول بکن[۲۱] ز خود گـدایی | منصوب شدی بـه پـادشایی[۲۲]
برسر چـو گدائیان مکن خـاك | شاهـانه بپوش کسوت[۲۳] پـاك
بشتاب که با تو بخت[۲۴] یار است | وز[۲۵] بهر تو شه در انتظـار است

***

شوریـده قـلندر[۲۶] جفـا کش[۲۷] | چون یافت چنین اجازت خوش[۲۸]

۱ــ ل: ملکت ۲ــ ل: به سوی ۳ــ ل : باز ۴ــ ج: نهاده
۵ــ ل: آغاز ۶ــ ع۲: دوید ۷ــ ل: نزد ۸ــ ل: دل ۹ــ ل: جاودانی ۱۰ــ ج: جلوهٔ ۱۱ــ ع۱: نکنند؛ ل: بکشند ۱۲ــ ج: بەخوشی ۱۳ــ ج: از ۱۴ــ ع۱، ج: نکاح ۱۵ــ خ: کرد
۱۶ــ ع۱: وز ۱۷ــ ع۲: در ۱۸ــ ل: آنچه ۱۹ــ ل، ع۱، ع، ج: به عذر ۲۰ــ خ: زان ۲۱ــ ج: شده ۲۲ــ ج: پوشید لباس‌پادشاهی
۲۳ــ ل: خلعت ۲۴ــ ل: بخت باتو ۲۵ــ ع۲: در ۲۶ــ جز نسخهٔ ل: قلندری ۲۷ــ ل، ع۲: کیش ۲۸ــ ع۲: خویش

چون رای صواب از تو پوشم[۱] کز دولت تست خورد و نوشم[۲]
آن دزد کـه کـردیش گـرفتار شاهی است ز ملك و مال[۳] بیزار[۴]
او بـود به فرخی درایـن[۵] دور اورنـگ نشین ملـك چتـور
مـن کـز قفس پدم پـریـدم از بـخت بسی[۶] جفـا کشیدم
تـا برد بـه سویش آبـخوردم نـاچـار بدو عنـان سپـردم
دیـدم کـه شه بـلند مقـدار جفت است پـی پـدم سزاوار
مشاطـگـی اخـتیـار کـردم وز خـدمت تو نه عـار[۷] کردم[۸]
دادم خبر پدم بـه گـوشش زانسان‌که بدر گریخت هوشش
دیوانه شده[۹] به سویت آمـد دریوزه[۱۰] کنان به کویت آمـد
ناچار بود چو گوهر از سفت[۱۱] آن به که کنیش بـا پـدم جفت
رسمی است در این جهان بی‌ننگ پذرفتهٔ[۱۲] اهل هوش و فرهنگ[۱۳]
کان را که به خانه دختری[۱۴] زاد نگـریزد از احتیاج[۱۵] دامـاد[۱۶]
دخت توکه هست همچو ماهی[۱۷] آخـر بدهی[۱۸] بـه پـادشاهـی
رت پادشهی[۱۹] است آرزومند زو بـه نبود پی[۲۰] تـو پیوند
سوداش تمـام پـخته دیـدم[۲۱] کش از همـه خلق برگـزیدم
دانی توکه[۲۲] مرغ شکرین کام میلی نـکند بـه میـوهٔ خـام

***

۱ـ خ: ازپوشم؛ ع۲: خورد پوشم؛ چ: رای توآب از تو پاشم ۲ـ چ: خورد باشم ۳ـ ل: مال وملك ۴ـ چ: بهتخت ملك اسرار ۵ـ چ: هست بهفرخی این ۶ـ چ: تخت نشین ۷ـ ع۲: در خدمت تو به اغاز ۸ـ ل: بردم ۹ـ ل: شد و ۱۰ـ ل: درویزه ۱۱ـ خ، ع۲: جفت ۱۲ـ ع۲: بدررفته؛ ل: کیرانهٔ ۱۳ـ ل: هوش فرهنگ ۱۴ـ ل: دختر ۱۵ـ چ: حیاز ۱۶ـ ل: در داد ۱۷ـ ل: پادشاهی ۱۸ـ چ: بنما ۱۹ـ ل، چ: بادشه ۲۰ـ ل: بر ۲۱ـ ع۲: بودم ۲۲ـ ل،چ: که‌تو

عذرخواهی کردن پدر پدم از حقیقت ناشناسی خود وعقد[1] بستن باعروس عالم فریب با کسوت شاهانه[2] و بر تخت وصال نشاندن[3]

بافندهٔ این قصب به صد دست — زینگونـه سرود[4] رشته پیوست
کان شـاه سـوار[5] رخش امیـد — در[6] شوکت و جاه رشك[7] جمشید
سوی پدر پدم چـو ره یـافت — از راه ادب به روی[8]خود تافت[9]
از دور پیـاده شد بـه تعـظیم — وآورد[10] به جـا رسوم[11] تسلیم
چون ناصیه بست[12] برزمین سخت — شه نیز فـرود آمـد از تخت
اول سر او ز خـاك بـرداشت — پس رایت عذر خواهی افراشت
کای گوهـر کان نیـك بـختی — وای دیـده بسی ز دهـر سختی
نشناختمت ز چشم[13] بسی نور — عفـوم بکـن و بـدار معـذور
دانی که درون پـردهٔ خـاك[14] — نشناخت توان زقوم از تـاك[15]
ور[16] لعل[17] نبود اصلیش رنگ — نامش ننهد زمـانه جز[18] سنگ[19]
زانسان[20] که تو خویش را نمودی — صد شکر کـه آن چنـان نبودی

۱ـ خ: پدر پدم کردن و... وعهد ۲ـ خ: بادشاهانه ۳ـ ع۲، چ: پدم (پدماوت با رت) از (و) حقیقت ناشناسی (به‌بهانه خود و) ... فریب (و) کسوت (ناسوت) شاهانه (و) ؛ ع ۱: جلوس رتن بر اورنگ کامرانی پس از احتمال ذلت و پریشانی وعذرخواهی پدر پدماوت واتصال سرو باشمشاد می گوید؛ ل: ندارد: عذرخواهی... نشاندن ۴ـ ل: ستردور و. شاید: سردورشته ۵ـ ع۲: نواز ۶ـ چ: وز ۷ـ ل: رخش ۸ـ خ: نه روی؛ ل: به سوی؛ چ: برون ۹ـ ل: باخت ۱۰ـ چ، ل: آورد ۱۱ـ چ: به‌چار سوی ۱۲ـ ع۱: کشت ۱۳ـ ع۲: بشناختمت ز دیده ۱۴ـ چ: حال ۱۵ـ خ، ع ۲: زقوم (رقوم) از پاك ۱۶ـ خ، ع۱، ل: وان ۱۷ـ ع۱، ل: که نه ۱۸ـ ل: به ۱۹ـ خ: خرسنگ ۲۰ـ ل: زینسان

زد چاك به خرقه گدایی — پوشید لباس پادشایی
بگذاشت طریق نامرادی — بر اسپ سوار شد به شادی
هم جمله قلندران بی ننگ[۱] — گشتند به شاه خویش یکرنگ[۲]
پس گشت روان زبخت نازان[۳] — نقاره وکره نا[۴] نوازان
آوازهٔ کوس[۵] شادی از راه — در گوش پدم رسید[۶] ناگاه
زان نغمه که شد[۷] بلند و[۸] هم پست — شد رشتهٔ اختیارش[۹] از دست
از بس که هوس به دل درآمد — چون ماه به بام خود[۱۰] برآمد
از دور به شوق[۱۱] آن ستم‌کیش — می‌دید به سوی کشتهٔ خویش

***

چون حاجت رت برآمده یافت — پیراهنش[۱۲] از نشاط بشکافت
وانگاه بگفت با کنیزان — کای اهل دلان با تمیزان
نزدیك به من دمی[۱۳] نشینید — جانبازی این گدا ببینید[۱۴]
کاو از سر جان خود گذشته — وز نام و نشان خود گذشته
زان گونه فشرد پای در راه — کش دست رسید تا سر ماه[۱۵]
وز دیده بریخت آب[۱۶] چندان — کش باغ امید گشت خندان
اکنون که به رسم کامیابان — می‌آید سوی[۱۷] من شتابان
چندین نه از اوست[۱۸] غلغل و شور — عشق است که می‌کند به من[۱۹] زور

۱ـ ل: یکرنگ ۲ـ ل: همرنگ ۳ـ ل: سازان ۴ـ ل، ع۱: کرنا ۵ـ چ: گوش ۶ـ ل: فتاد ۷ـ ل: نغمه شد ۸ـ ل، چ: بلندی و ۹ـ ل: اختیار ۱۰ـ ع۲: در ۱۱ـ ل: به سوی ۱۲ـ ل: پیراهن ۱۳ـ خ: دمی بمن ۱۴ـ ع۲: ببیند ۱۵ـ چ: کس... راه ۱۶ـ چ: اشك ۱۷ـ ل: به سوی ۱۸ـ چ : به هزار ۱۹ـ چ: همین

چون از دوطرف طلب[۱] فزون‌یافت یك تای[۲] دو رشته را بهم بافت[۳]
وز[۴] راه نکـاح عقد محکـم بلقیس حـلال کـرد بر جـم
خلق از پس و پیش شد به ایثار چون ابر کرم ولی گهر[۵] بـار
شه بس که بریخت[۶] گوهر و در دامـان زمین و آسمـان پـر

***

چون رفت حجـاب از میـانه رت سوی عروس شد روانـه
بشتافت به هر طرف که خواندند بنشست کجـا کـه برنشاندند
آراستـه دیـد هـفت ایـوان بهتر همـه[۷] تکیه گـاه کیـوان
دیوار و درآینه صفت[۸] صاف بهتر ز ارم بـه چشم انصاف
در جلوه ز هـر دریچـه ماهی در هـر خـم طاق قبله گـاهی
هـر سوی نوا زنـان دمساز[۹] از پرده برون فگنده[۱۰] صد راز
هر لولی[۱۱] شوخ با خوش الحان در[۱۲] غلغله چون هـزار دستان
هـر نغمه فـریفته مـلك[۱۳] را طعنـه زده دف زن فـلـك را
خـاشاك غم از نشاط[۱۴] روبـان مستانه دو دست و پـای کوبان
ناگه ز سوی عروس مه روی مشاطه رسید مشتری خـوی[۱۵]
آورد چو عرش تخت[۱۶] زرین بنهـاد بـه پیشگـه بـر آییـن
آراست[۱۷] به دستیاری[۱۸] بخت بـر کـرسی انتـظـار بنشخت

۱ـ ع۱، ۲، خ: حرب ۲ـ خ: یکتابه؛ ع۱، ۲، خ: باد ۳ـ ع۱، چ: تافت
۴ـ چ: از ۵ـ خ: زهرطرف ۶ـ چ: ز ریخت ۷ـ ع۲: بهتر نیز، ل: بیریم؛ چ: پیراسته ۸ـ فقطل: صفت ۹ـ چ: درساز ۱۰ـ ل، چ: فکند ۱۱ـ ع۱، چ: لولو ۱۲ـ چ: زد ۱۳ـ ع۲: فلك؛ چ: سرای چون ملك ۱۴ـ ع۲، ل: بساط ۱۵ـ ل، چ: جوی ۱۶ـ ل: تخت عرش ۱۷ـ خ: آراسته؛ ع۱: واراست ۱۸ـ ع۲: به دستبازی

من از تو اگر چه شرمسارم منت ز خدای خویش دارم
کان نقش خطا که[1] در دلم بود بسترد[2] به قدرت[3] خودش زود[4]
اکنون مده اندرین طرب گاه پیرامن خود ضلال[5] را راه
هر مایهٔ[6] زندگی که دارم سر بسته به تو همی سپارم
از مار مترس و گنج بردار بر قفل[7] کلید تست[8] مختار
در سایهٔ شاخسار[9] بختم برخور تو که من ترا درختم

***

زان پس[10] که شهنشه جهاندار زینگونه کلام کرد[11] بسیار
بگرفت ز مهر در کنارش وز[12] لطف نمود امیدوارش
وانگه[13] ز تواضع ز حد بیش بنشاند فراز[14] مسند خویش
خود[15] از پی کار میهمان گرم رفت و بگزید[16] کنج آزرم
فرمود[17] که موبدی بیاید هر[18] سحر که داند آزماید
یعنی به مبارکی جاوید پیوند دهد به ماه و ناهید[19]

***

کردند طلب طلسم دانی شیرین سخنی شکر زبانی[20]
آمد به خوشی خرد وری چست بنشست و رضای[21] یکدگر جست

۱ـ ل: خطای‌در ۲ـ ع۲: بسپرده ۳ـ ل: زقدرت ۴ـ خ: خودش به‌قدرت ۵ـ خ: ضلال ؛ ع۱ ، ل ، چ : جلال ۶ـ ع ۱ : پیرایهٔ ۷ـ چ : قفل و ۸ـ ع ۲ : بست ۹ـ چ : چارباغ ۱۰ـ چ : پیش ۱۱ ـ ل : سخن برآر ۱۲ ـ چ : از ۱۳ ـ جز نسخهٔ ل ، چ: انگه ۱۴ـ خ، ل: بنشاندش(شاندش) به‌فراز ۱۵ـ ع۲: چون ۱۶ـ ل: بگرفت ۱۷ـ ل: گفتا ۱۸ـ چ: آن ۱۹ـ ل،ع۲: بمماه(و) خورشید ۲۰ـ ع۱: دهانی؛ ل: سخن شکرفشانی ۲۱ـ چ: بنشست رضای

مشاطـه بـه شیـوهٔ حـریفـی / بـاز آمد[1] و گفت از ظـریفی[2]

کای شاه عـروس تو[3] کجـا شد / واز[4] تو به چه ناخوشی جدا شد

آن یار[5] که داشتی تو با خود[6] / گو تـا به کـدام جـای گم شد

کان گم شده را بـه صد تکاپـوی / مـن نیز نهم به جست وجو روی

جهـدی بکنـم اگـر توانـم / گم کـردهٔ تو بـه تو رسانـم

دل خسته کـه گوش کـرد این راز / حیران‌تر گشت و دم[7] نزد بـاز

حیرت بـه دلش چنـان بیفتـاد / کش خنده و گریه[8] رفت از یـاد

مشاطه چـو دیـد بی‌قـرارش / شد خنده کنان به سوی یـارش

گفت ای صنم از برای خونریز / شمشیر کـرشمه[9] بس مکن[10] تیز

بیداد روا مـدار[11] ازین[12] بیش / جـان بخش به نیم‌کشتهٔ خویش

ظلمی[13] است به حالت جگر تاب / از تشنـه دریـغ داشتن آب

هـان لطف نکرده را قضا کن / نادانی خود ز خود رهـا کـن

برخیز چه جای غمز و ناز[14] است / مشتاق تو بی تو درگـداز است

***

بشنید پدم چو ایـن سخـن را / در لـرزه فگند سرو بـن[15] را

ترسید[16] که خود[17] غزال بی تاب / بـا شیر شود چگونه همخواب

مشاطهٔ حیله گـر چـو روبـاه / بندید بـه مکـر بیـم[18] را راه

۱ــ چ : بازآمده ۲ــ ع ۲، چ : از (در) ظریفی ۳ــ چ : گو
۴ــ ل: از ۵ــ ل: کان راز ۶ــ چ: رم شد ۷ــ خ ، ع۲، ل: گشت دم ۸ــ ل: خنده گریه ۹ــ خ: کرشمه مکن ۱۰ــ ل: کش بکن
۱۱ــ ل : یادرد مداد دود ۱۲ــ چ: زین ۱۳ــ ل، چ: ظلم ؛ ع۲: طلسم
۱۴ــ خ، ع۱: غمزه؛ چ، ل: غمزهٔ ناز ۱۵ــ جز نسخهٔ چ: سروتن ۱۶ــ چ : پرسید ۱۷ــ ل: آن ۱۸ــ ع۲: بندند بهمکریم

پس بــاز سوی عروس بشتافت — درهر خـم زلف او فسون یــافت[۱]
مشــاطــه ز[۲] صد هــزار زیــور — هــر عضــو ورا بــداد لنگــر[۳]

***

چون ساخته شد عروس را[۴] ساز — بــردش سوی تخت لیك بــا ناز
می‌خواست زحسن کان[۵] دل افگار — بــی زیور و زر بــرد[۶] پــری‌وار
بنشست عــروس شرم[۷] کــرده — بــر تــخت ولــی میــان پــرده
رخ گاه نمود و گــاه پــوشید — افــزایش شوق را بکــوشیــد
بگریخت شب از فــروغ[۸] رویش — نگرفت[۹] پناه[۱۰] جــز به مــویش

***

شه دید[۱۱] رخ عــروس پر نور — نــارست نظــاره کــرد از دور
از بسکه به سینه شوق زد جوش — بشتافت کــه گیردش در آغــوش
جمعی که به گــرد تخت بودند — از شــاه عــروس را ربــودنــد
چون کبك دری[۱۲] پرید[۱۳] ازچنگ — حیرت زده مــاند بــاز[۱۴] دلتنگ
آهو بجهید[۱۵] و رفت[۱۶] از پیش — شد شیر[۱۷] خجل ز حملهٔ خویش

***

چون شیفته بهر[۱۸] یسار بد خوی — می کرد به جست و جو[۱۹] تکاپوی

۱ــ ع۱، ل: بافت؛ چ: تافت ۲ــ چ: که ۳ــ ع۲: عضو درآید اول بنگر؛ خ، ع۱: عضوه را بداد؛ چ : عضو ز امتداد لنگر ۴ــ خ: از
۵ــ ل: آن؛ چ: کای ۶ــ جز نسخهٔل: پرد ۷ــ چ: سیر ۸ــ ع۲: چراغ
۹ــ ع۲: بگرفت ۱۰ــ ع۱: سیاه ۱۱ــ ع۲: داد ۱۲ــ ع۲، چ: کبك (داد) دری ۱۳ــ ل: بریده؛ خ: برفد؛ چ: برآمد ۱۴ــ ع۲: یار
۱۵ــ ع۲: بجهند؛ ل: بجهنده ۱۶ــ چ: بجهید رفت ۱۷ــ چ: نیز
۱۸ــ ل: بهرو ۱۹ــ خ: به جست‌جو

***

رت گفت بـه نازنین روپوش[1] کای جز تو مـرا همه فراموش
تا[2] بی تو بدم[3] به حالت سخت در یوزه[4]گر تو بودم از بخت[5]
اکنون که به نزد[6] تـو رسیدم کمتـر ز غـلام زر خـریـدم
گـر شاه وگـر گدا کنی نـام نـو برده تـو منم تـرا رام[7]

***

چون شه به فروتنی سخن کـرد زد خنده عـروس نـاز پـرورد
آنگه[8] گهرین حمـایل خویش بخشید[9] بـه عـاشق وفـا کیش
پس شاه ز بس که شوق زد جوش بگرفت عروس[10] را در آغـوش
برداشت چـو مرد چـاشنی گیر سر پوش ز ساغر[11] می و شیر
چون ترك شرابخواره[12] شد مست بگشاد خـدنگ تیـر از شست[13]
پس[14] کار غزاله را چنان کرد کز نافهٔ مشك[15] خون روان کرد
می‌جست اگر چه آهو از زیـر نگذاشت ولی رمیدنش[16] شیر[17]
یـکچند خـراب بـادهٔ صاف لب برلب سود[18] ناف بر ناف
چون باده بریخت از[19] سبویش در سینه بـخفـت[20] آرزویـش
آسوده[21] دلی که مـی نیـاسود سیراب شد آنکه تشنه می‌بـود

۱ــ چ: بکن‌گوش ، ع ۲: ندارد: کای ۲ــ خ: ما ۳ــ ع ۲: پدم
۴ــ ل: دروزیه ۵ــ چ: تخت ۶ــ چ: به بزم ۷ــ چ: درپردهٔ تو منم درآرام ۸ــ ل: وانگه ۹ــ ل: بخشیده ۱۰ــ چ: دوشاخ
۱۱ــ چ: ساغر و ۱۲ــ ع۲: خورده؛ ل: خورد و؛ چ: شرابخوار ۱۳ــ ل: دست ۱۴ــ چ: بس ۱۵ــ چ: خام ۱۶ــ ع۲: پی رمیدن ؛ ل: نگذاشتمش رمید از ۱۷ــ چ: سیر ۱۸ــ چ: بود ۱۹ــ خ: بر
۲۰ــ ل: نهفت ۲۱ــ چ: آسود

زد بانگ که ای نهال خوبی — نازك تنت از کمال خوبی
شاخ ارچه بود به نازکی[1] گل — نه شکسته شود ز بار بلبل

***

برخاست ز جا عروس زیبا — شد جانب شاه ناشکیبا
چون شه به عروس باز پیوست — مستانه[2] عنان فگند از دست
دریافت ز بخت نیك فالی — ز اغیار[3] بکرد خانه خالی
وانگاه به ساعت مبارك — بر پای صنم نهاد تارك

***

چون خواهش شه زحد فزون یافت[4] — نازنده[5] عروس رو ازو تافت[6]
وز[7] زیر نقاب ماه طناز — بگشاد زبان به نرم[8] آواز
کای[9] شوخ گدا به جوش[10] مستی — با من چه کنی دراز دستی
پوشیده[11] لباس پادشایی — فرموش مکن ز خود گدایی
آن روز که ای گدای بی بهر — تن برهنه آمدی دراین شهر
این تاج و کلاه تو کجا بود — وین شوکت و جاه تو کجا بود
غره چه شوی به لبس شاہی — بگذار طریق بی حیایی
هان[12] دست ز دامنم جدا دار — با تست هنوز بوی خون کار[13]
من آهوم[14] و تو کهنه گرگی — برمن چه زنی دم[15] بزرگی

۱ـ ل، چ: به نازکی (به تازگی) بود ۲ـ چ: شاهانه ۳ـ ل : از غیر ۴ـ چ، ل: شه (رت) زحد برون یافت (تافت) ۵ـ چ: نازید ۶ـ ل، ع۱،۲: روی از(برو) تافت (یافت) ۷ـ ع۲، چ: در؛ ل: از ۸ـ ل: زنرم ۹ـ ل: ای ۱۰ـ ل: زشوخ ۱۱ـ خ : پوشید ۱۲ـ چ: آن ۱۳ـ خ، ل: خشکار؛ ع۲: حسن‌خار ۱۴ـ خ: آهوم تو ۱۵ـ خ: دمی

گشتند دو یار یکدگر شاد	اندوه گذشته رفت از یاد
هر دم می[1] تازه درکشیدند	هر لحظه سرود نو شنیدند

***

چون رت ز خدای کام خود یافت	نه توسن چرخ رام خود یافت
بر خواند سپاه خویش را زود	بگشاد در خزانهٔ جود
بخشید بسی گهر به هر مرد[2]	وانگاه[3] کنیزکی به هر فرد[4]
تا هر که و مه[5] که غم کشیدند	جمله به مراد خود رسیدند
زینگونه نشاطمند و خوشحال[6]	رت بود در آن دیار یکسال

رفتن رتن[7] درصحرا به عزم نخجیر و از زاغ پیام مادر
شنیدن که در وطن[8] گاه از دوری پسر می‌سوخت
و از پدر و مادر پدم بدرود شده[9] بازگشتن
به تخت‌گاه و رسیدن به کناره دریا[10]

روزی به خوشی و شادکامی	بر قاعدهٔ ملوك نامی[11]
رت بست[12] کمر برای تدبیر	در بادیه شد به عزم نخجیر
بوده‌است شکار را کمین توز[13]	تا آنکه گذشت نیمی از روز
از گرمی آفتاب لختی	ره جست به سایهٔ درختی

۱ــ چ: دم	۲ــ چ: فرد	۳ــ چ: انگاه	۴ــ ل، ع۲، چ: مرد
۵ــ خ: که زمکه دمی؛ ل: یا هر که دمی‌که؛ چ: زدهر	۶ــ ل: زانگونه‌نشاطمند
خوشحال	۷ ــ خ : رفتن در	۸ ــ خ: طلب	۹ ــ خ: وداع نمودن و
۱۰ــ ع ۱: به‌سوی صحرا برای شکار وملاقات‌کردن از بهیکم جانورکه نامه از نزد
مادرش آورده بود و مطالعه نمودن رتن واجازت از پادشاه برای وطن ؛ ع۲ : رفتن
رت به عزم نخجیر درصحرا و از زاغ نام مادر بشنیدن ... وداع شده بر کشتی به
تختگاه و رسیدن به‌کنار دریا ؛ چ: رفتن رت به صحرا... زاغی نیاز مادر خود ...
به‌کنار دریا؛ ل: ندارد: رفتن... دریا	۱۱ــ ع ۲: یاخی	۱۲ــ چ: بسته
۱۳ــ چ: افگن یوز

وانگـاه[۱] چشیده[۲] شربت نـاب　　کردند به هم دو[۳] نارون خواب

***

چون باد سحر فراخ[۴] زد گـام　　شد کشته چـراغ مـاه بر بـام
وز[۵] غـلغلـۀ هـزار دستـان　　از خـواب بر[۶] آمـدند مستـان
شستند به آب گل تن[۷] خویش　　کـردند لبـاس تـازه را[۸] پیش
در شکر خـدا زبـان گشادنـد　　بـرخـاك جبین خـود نهـادند
زان پس به خوشی شه و جمیله[۹]　　رفتنـد بـه جـانـب قبیـلـه
چون گل همه را به صد نکویی　　کـردنـد سـلام سرخـرویـی
خویشان عروس خوشدل و شاد　　دادند بسی تحف[۱۰] بـه دامـاد
از جنس جـواهـر و زر و سیم　　محصول دو سال هـفت اقـلیم
واز[۱۱] پیل چو کوه واسپ[۱۲] چون باد[۱۳]　　چندانکه نه[۱۴] هیچ کس به کس داد[۱۵]
بسیار ز حـد حـریـر و دیبا　　افـزون بـه عـدد کنیز زیبـا[۱۶]

***

وانگاه[۱۷] شه و عروس دلخـواه　　رفتند چو مـه میان خـرگاه[۱۸]
بـازار نشاط بـاز شـد گـرم　　شد بستـه در دکـانچۀ[۱۹] شـرم
ساقـی بنشست[۲۰] جـام بر کف　　مطرب به نـوازش نـی و دف

۱ــ ل: انگاه　　۲ــ خ، چ، ع۱، ۲: چشید　　۳ــ خ: ز　　۴ــ چ: فروغ　　۵ــ ع۱، چ، ل: در　　۶ــ خ، ل، ع۱،۲: در　　۷ــ چ: بدن　　۸ــ ع۱، ل، چ: در　　۹ــ خ، ل، ع۲: شه جمیله　　۱۰ــ چ: تحفه بسی　　۱۱ــ ل، چ : از　　۱۲ــ خ، ع۱، ۲: کوه اسپ　　۱۳ــ چ:داشت چو باد　　۱۴ــ چ : به　　۱۵ ــ ل : کند یاد　　۱۶ــ چ : دنیا　　۱۷ ــ چ : انگاه　　۱۸ــ ع ۲: حرمگاه　　۱۹ــ خ: دزد وکانچه ؛ ع۱: شه بسته و رود کاطه؛ ع ۲: در دکانچه ؛ ل : درو دکانچۀ　　۲۰ــ خ، ع ۱، ۲، ل: بنشست و

روزانه چـو خویشتن گـدازد | صد مـرغ هـوا کباب سازد
دودی که از او به من رسیده | رنگ سیـه از پـرم دمیـده[1]
پیکم مـن تیز پرتر[2] از بـاد[3] | کاو بـر پسر خودم فـرستـاد
کس زان پسر ار دهـد[4] نشانم | پیغـام ز[5] مـادرش رسـانـم

***

بشنید چو رت ز زاغ این راز | از زیـر درخـت داد آواز
کای زاغ منم گسسته جـانـی | کـز وی[6] طلبی همی نشانـی
در ده خبـری[7] ز مـادر مـن | وانگـاه ز ملك و لشکر[8] مـن

***

بـر گفت غـراب کار آگـاه | کای صاحب[9] ملك ودولت[10] وجاه
مام[11] تو به تـو ز شوق دیدار | گـفتـه ز پس دعـای بسیـار
«کای مـایهٔ زندگـانـی مـن | تکیه‌گـه نـاتـوانـی[12] مـن
ای باغ ترا ز خون من آب[13] | وی شمع تـرا ز روغنم تاب[14]
ای قوت جان و نـور[15] دیـده | پیوند من و[16] ز من بریـده[17]
دور از تو ز بس که ناتوانم | نزدیك بـه لب رسیده[18] جـانم
من میرم و حسرت تـو دارم | کس نیست به جز تو غمگسارم

۱ـ ع۲: رمیده؛ چ: درپرم‌دویده ۲ـ جز نسخهٔ خ: تیز تك‌از ۳ـ ع۲: یاد
۴ـ ع۲: ازان پسریم از دهند ۵ـ چ: به ۶ـ ع۲: کزو ۷ـ چ: ل، ع۲: خبر ۸ـ ل: وز حال سپاه لشکر ۹ـ چ: کانشه ۱۰ـ ل: ملك دولت ۱۱ـ ع۱: امی؛ خ: ام؛ ع۲: نام؛ چ: مادر تو به سوز ۱۲ـ ع۱: زندگانی ۱۳ـ چ: هزار آب جو من ۱۴ـ چ: مرا زتست روغن ۱۵ـ چ: جان نور ۱۶ـ چ: مرا ۱۷ـ ع۱: رمیده ۱۸ـ خ، ل: رسید

بودند بـرآن درخت پـر گل مـرغان ز ره طـرب[1] به غلغل
هر مرغ بـه بهترین ترانـه مـی‌داد نـوای عـاشقـانـه
رت بود به رسم نکته دانان[2] آگـه ز زبـان بـی زبانـان[3]
چون دید که[4] طایران خوشگوی رانند همی سخن ز[5] هر سوی
رو کـرده[6] میـان پـردهٔ راز بنهاد دو گوش خود بـر آواز
نـاگـاه رسید زاغی از دور در غایت لاغری چـو عصفور[7]
مرغان چو نظر بر او[8] گشادند در پـرسش حـال او فتادنـد
کای مرغ سیاه بـال چونـی فرسوده و خسته حـال چونی
گو تـا ز کـدام جـا رسیدی وز بهر چـه ز آشیان پریدی[9]

***

در داد جـواب زاغ[10] بی بـاك کـای بیخبـران ز دور افـلاك
آورد مـرا سپهـر کـج دور در ملك شمـا[11] ز ملـك چتور
بوده است شهی در آن ولایت بـا خیل و سپاه[12] بـی‌نهـایت
نـاگه علم جنون بـرافراشت[13] برخـاك سریر و تـاج بگذاشت
خود[14] گشت[15] روان چو خسته‌حالان مـادر به وطن گـذاشت نـالان
آمـد ز طـریق جـانگدازی در ملك شما[16] به عشق بازی
اکنون که وی اندرین دیار است بی او دل مادرش فکار است
شب تا به سحر ز دل کشد آه آتش بزنـد بـه خرمـن مـاه

۱ـ ج: ازهرطرف ۲ـ ج: دانی ۳ـ ج: زبانی ۴ـ ع۲: ز
۵ـ ل: سخن همه به ۶ـ خ، ع۲: کرد ۷ـ ع۲: غفغور؛ ل: فغفور
۸ـ ل: در او نظر ۹ـ خ، ل، ع۱: چه آشیان بریدی ۱۰ـ ع۲: مرغ
۱۱ـ ع۲: شمان ۱۲ـ ل: خیل سپاه ۱۳ـ خ، ج، ع۲: افراخت
۱۴ـ ع۲: چون ۱۵ـ ج: گشته ۱۶ـ ع۲: شمان

میسند تویی چــو وارث تــاج ‌‌‌ ‌ کز[1] ملك[2] تو دیگری ستد بــاج
زود آ به دیار[3] خویش خرسند ‌ بسیار ازیــن چه‌گویمت پنــد»

***

این قصه چو رت شنید از زاغ ‌ شد سینه ز[4] مهر مــادرش داغ
دریافت نصیب خود غم[5] از دهر ‌ از بــادیه بــاز شد سوی شهر
با خسر بگفت ماجــرا راست ‌ وانگاه[6] ازو وداع درخــواست
تــا بــا پــدم طلسم پرداز[7] ‌ گردد سوی تختگــاه خود بــاز
خسرش که نداشت تاب دوری ‌ بگشــاد زبــان نــاصبــوری
گفت ای رت اگر بری پدم را ‌ من از چه[8] کنم علاج غم را
سرمــایهٔ شادمــانیــم اوست ‌ پیــرایهٔ زنــدگــانیم اوست
میسنــد کــزو به دور[9] مــانــم ‌ غمگین دل و نــاصبور مــانــم
بنشین بــه مراد[10] بــر سریــرم ‌ فــرمــان ترا به جــان پذیــرم
ملك من و ملك تو جــدا نیست ‌ در یــکجهتی دویی روا نیست
مسکین پــدر عــروس نــاشــاد ‌ می‌کرد سخن چنین[11] بــه داماد

***

روشن خــردان که پیش بودند ‌ چون این‌همه گفت وگو[12] شنودند
گفتند که ای به مهــر دلجوی ‌ بیگانه وخویش[13] با تو یکروی
گر رت بــرود سوی وطنگــاه ‌ تو بــاز مــکش عنــان از راه

۱ـ ع۲، ل: از ‌ ۲ـ ل: کزو به دور ‌ ۳ـ چ: آمد یار ‌ ۴ـ خ، ع۱، ۲: سینه مهر؛ چ: به ‌ ۵ـ ل: خویش ‌ ۶ـ ل : انگاه ‌ ۷ـ چ، ع۲: پرواز ‌ ۸ـ چ: که ‌ ۹ـ خ، ل: که دو به حور ‌ ۱۰ـ چ: به مرام ‌ ۱۱ـ ل، چ: چنین سخن ‌ ۱۲ـ خ، ع۱، ۲: ازو ‌ ۱۳ـ چ: بیگانه خویش

زود آ که اجل نمی‌کند دیر — من بد دل[1] و او[2] برهنه شمشیر
ضعفم بنشاند بر لب گور — با این همه می‌کند غمت[3] زور
مهری بکن ای پسر که مردم[4] — وز شاخ امید بر نخوردم
شد دیده سپید ز انتظارت — وه کی[5] نگرم گل عذارت
رفتی و مرا ز یاد بردی — از دل رقم وفا ستردی
گشتی همه جا مگرد زین[6] بیش — باز آی به سوی خانهٔ خویش
خورشید که ره رود پس[7] از دیر — باز آید نیز جانب شیر[8]
ای تافته رو زجمله[9] خویشان — از بهر تو عالمی[10] پریشان
غم خور ز قرابت ار توانی — آخر شده گیر زندگانی
هر کس نبود[11] ز خلق غم خوار — هر عضو[12] نه همچو سر کشد بار
بنهاد عنایت الهی — بر فرق تو تاج پادشاهی
از ملك و سپه مباش غافل — هان در ره بیهشی[13] منه دل
گر ملك بود ز شاه خالی — رو سفله[14] نهد[15] به بد سگالی
گر خسپی و شمع[16] برفروزی — نشگفت[17] ز موش خانه سوزی
تو رفتی و ماند مادر پیر — از ملك و سپه کند که تدبیر
زین بیش مده به مادر آزار — میراث پدر بیا نگهدار
پندم نکند اگر دلت نرم — از خلق خدای شرم کن شرم

۱ـ ع ۱: بی‌دل ۲ـ ل : داده به‌دل؛ ع۲، خ، چ: تو ۳ـ ل: تعب
۴ـع۱،۲،خ: هردم ۵ـ ع۱: کم ۶ـ جز نسخهٔ چ: بگرد ازین ۷ـ
چ: روانش ۸ ـ چ: سیر ۹ـ جز نسخ خ، چ: جمع ۱۰ـ خ: عالم
۱۱ـ چ: که شود ۱۲ـ ع ۲: عفو ؛ چ : غصه ۱۳ـ خ : تهمتی؛ ع ۲ :
دار بهتی ؛ ل : ره به ؛ چ : نیستی ۱۴ـ ع ۲ : شعله ۱۵ ـ چ : دهد
۱۶ـ ل: خسپی شمع ۱۷ـ چ: بشگفت

مگشای[۱] ز دیده سیل[۲] ناشاد — خود هست بنای عمر برباد
گر بخت به تو دهد بلندی — دل جز به حلال[۳] خود نبندی[۴]
راهی بگزین که او نماید[۵] — زان راه قدم برون نباید[۶]
آنجا بنشین که او نشاند — آن سوی برو که او براند[۷]
جز همره او مرو به کویی — جز در[۸] رخ او مبین به سویی
ای چشمهٔ آب زندگانی — سرکه مفروش گر[۹] توانی
گر خام نه‌ای بسان انگور — هان هان ترشی بکن[۱۰] زخود دور
تلخی مکن و شکر زبان بساش — وز بی مزه[۱۱] خلق برکران باش
بر گفتهٔ دوستان بنه[۱۲] گوش — وزهر که نه محرم[۱۳] است روپوش
چون مه مفگن به بامها نور[۱۴] — در گوشهٔ شرم باش مستور
بر کس مگشا[۱۵] در ملامت — تا خود گذری ز ره سلامت[۱۶]
گر لب نکنی[۱۷] ز گفتگو بند — گو راست، نه[۱۸]راست کذب مانند

****

زان پس که بگفت مادر این پند — می‌خواست جدا شدن ز فرزند
شد دیدهٔ او بر[۱۹] آتشین موج — برسینهٔ این[۲۰] کشید غم فوج
کرد[۲۱] آب دو چشم او زمین غرق — زد نالهٔ این [۲۲] برآسمان برق[۲۳]

۱ــ ل: بکشاد ۲ــ چ: سینه‌ها ۳ــ چ: به‌فلان ۴ــ ل: مبندی
۵ــ چ: بگزین او بکاهد ۶ــ جز نسخهٔ چ: نباید ۷ــ ل: راهی... آنسوی
... برآید ازان... نباید ــ آنجا ... نشاید ۸ــ چ: بر ۹ــ چ: اگر
۱۰ــ ل: هان ترشی خود بکن؛ چ: مکن ۱۱ــ چ: سختی مکن ای شکر باش
ــ وز همره ۱۲ــ ل: دشمنان‌منه ۱۳ــ ل: دشمن ۱۴ــ ع۲: بیانها
نود؛ چ: چونم مفگن به نامها سور ۱۵ــ چ: برکش به‌کسان ۱۶ــ چ:
بگذری از ره ملامت ۱۷ــ چ: بکنی به‌گفتگو ۱۸ــ چ: به ۱۹ــ
چ: دیده به زیر ۲۰ــ چ: سینه رتن ۲۱ــ چ: کز ۲۲ــع۱،چ: او
۲۳ــ چ: فرق

مردی‌که نه مرد این دیار است — جز در وطنش کجا قرار است

وانکس که ره سفر گزیند — از منع تو کی ز پا نشیند

مگشای زبان به امتناعش — به گر به خوشی کنی وداعش

ور او ببرد همی[1] پدم را — تو راه مده به سینه غم را

زان هرکه جدا بماند از شوی — ناوارهد از زبان بدگوی

***

مشفق پدر پدم جگر چاك — این راز شنیده[2] گشت غمناك

از بس‌که دلش بدین سخن تفت[3] — گریان به حرم سرای خود[4] رفت

از کوشش خلق و قصد داماد — کدبانوی خویش را خبر داد

بانو بگشاد لب به شیون — زد چاك به جیب تا به دامن

هرچند برون کشید دودی — از سوزش دل ندید سودی

ناچار ز جای خویش برخاست[5] — تا توشهٔ راه[6] شان کند راست

***

چون برگ سفر هر آنچه شاید[7] — آراسته شد چنانکه باید[8]

شد بهر وداع دخت و داماد[9] — باز از سر نو جهاز شان داد

وانگاه چو مادران دلسوز — بگشاد لب[10] نصیحت آموز

کای دخت رموزدان هشمند[11] — فرموش مکن ز مادر این پند

کاز من ملکت چو می‌برد[12] دور — باید که شوی[13] همیشه مسرور

گر گریه بود[14] همیشه کارت — گردد ز تو تلخ عیش[15] یارت

۱ـ ع۲: داراد سزدنمی ۲ـ خ، ع۱، ۲، چ: شنید ۳ـ چ: سفت؛ ل: گفت ۴ـ جز نسخهٔ چ: در ۵ـ ل: بگذاشت ۶ـ ل: را ۷ـ جز نسخهٔ چ: باید ۸ـ جز نسخهٔ چ: شاید ۹ـ ع ۲: دخت داماد ۱۰ـ ل: زبان ۱۱ـ ع۲: مستمند؛ چ: که هستند ۱۲ـ ع۲: میرود؛ چ: فلك چومی‌برد ۱۳ـ ع۱، چ: بوی؛ ع۲: بود ۱۴ـ ع۱، ۲: شود ۱۵ـ چ، ل: عیش تلخ

کان پاك دو چشمه چون ز صحرا[1] کـردند گـذر بـه سوی دریـا
مـلاح جهـاز را بیـاراست پیش آورد و[2]مزد بیکران[3]خواست
رت داد هرآنچه او طلب داشت[4] تا از همه رخت کشتی انباشت[5]
لشکر چـو سوار شد تمامـی رت خواست ز راه شادکـامـی
تـا بـا پدم از نـکو سرشتی خـود نیـز شود سوار[6] کشتی

****

گویند در آن دم از خرد دور زان مال که داشت بود[7] مغرور
می‌گفت به این خزانه و رخت کامروز مـراست حاصل از بخت[8]
گر بـاز رسم به ملك چتـور من شاه جهان شوم[9] در ایـن دور
زر داده[10] سپه فـراهـم آرم در دهـر نه سرکشی[11] گـذارم
ملـك نـگـرفتـه را بگیـرم تـا پادشهـان شونـد اسیـرم

****

نـاگاه رسید پیـری از غیب مقبول خـدا و پـاك از عیب[12]
صافی گهـری بـه نـور بیضـا دریـا دل و هم به نـام دریـا
گفت ای زرت از شمار افزون[13] زر دوست مباش همچو قـارون
چون داد خدایت این همه مـال ده بهـر خـدا زکوة هـر سال
خواهی که زر تـو[14] بـرفزاید هر سال زکـوة داده بـایـد
مرد از پی نقص زر نناله[15] پیـراسته سرو بیش بـالـد[16]

۱ـ ل: چون صحرا ۲ـ ع ۱، ۲: آورد ۳ـ ج: آمد مرد وشکران
۴ـ ج: کرد ۵ـ ج: آورد ۶ـ ل: سوار شد به ۷ـ ل، ج: گشت
۸ـ ج: حاصل بخت ۹ـ ج: بوم ۱۰ـ ج: از داد ۱۱ـ ج: سرکش
۱۲ـ ل: خدای پاك لاریب؛ ج: شده خدای لاریب ۱۳ـ ل: بیرون ۱۴ـ
ل: از توکه ۱۵ـ ع ۲: بنالد ۱۶ـ ل: نالد

***

وانگه پدم حقیقت اندیش زد بانگ سوی قبیلهٔ خویش

کای صحبتیان فراهم آیید یکره رخ خود به ما[1] نمایید

زان پیش که خود مرا نبینید[2] یك لحظه به گرد ما نشینید[3]

امروز که ما در این سراییم آن به که به خوشدلی گراییم[4]

فردا که کنیم کوچ زین جا فرصت نبود نشستن[5] از پا

پر پا بکنیم خیمه[6] در دشت جایی نه که باز زو[7] توان گشت

***

فریاد پدم چو شد[8] به هر گوش خون کرد درون[9] سینه[10] با جوش

خویشانش[11] همه فراز گشتند کردند وداع و بازگشتند

مهروی[12] پدم چو زهره از نور[13] شد همره رت روان به چتور

با حشمت و شوکت مکمل زد خیمه برون ز ملك سنگل

شد[14] کوچ به کوچ راه پیما تا شد به کنار شور دریا

غرورکردن رت برمالداری خود وزکوهٔ خواستن پیر دریا نام
و زکوهٔ ناداده جهاز راندن او (و) فرو بردن دریا گنج و سپاه
و ماندن رت وپدم بر دوتخته و ازهم جدا افتادن[15]

گنجور مهین[16] خزانهٔ راز زینگونه کند در سخن باز

۱ـ ل: بمن ۲ـع۲: نبیند ۳ـ ع۲: نشیند ۴ـ ل: برآئیم ۵ـ چ: فرصت نبود نشیند ۶ـ چ: چشمه ۷ـ ع۲: ازو ۸ـ ل: پدم شده ۹ـ ل: روان به ۱۰ـ چ: پشبه‌ها ۱۱ـ ل، چ: خویشان به ۱۲ـ ل: روی ۱۳ـ ل: شور ۱۴ـ ع۱، چ: بود ۱۵ـ ع۱: رسیدن رتن بر لب شور دریا وملاقات شدن از درویش و غرق شدن کشتی و تفرقه افتادن باهم رتن و پدم و باز ملاقات شدن ؛ ع ۲ : غرورت نمودن بر مالداری خود و زکات خواستن سر کج دریا نام وزکات ناداده جهاز راندن و او را فروبردن دریا کج وسپاه وماندن رت وپدم؛ ل: غرورکردن رت و زکات ندادن دریا را وغرق شدن ۱۶ـ ل: نه؛ چ: همین

****

دریا چو شنید از رت این[1] گفت — خود را به کران کشید و بنهفت[2]
وانگاه رت و پدم بجستند — خوشدل به جهاز بر نشستند
ناکرده حذر ز موج خیزی — راندند جهاز را به تیزی
تا باد زد از موافقت دم — در آب جهاز بود بی‌غم
کشتی چو سپرده[3] نیمی[4] از راه — طوفان[5] بلا وزید ناگاه
دریای محیط را بشوراند — کشتی ز ره امان برون راند
کشتی چو به ورطهٔ بلا شد — تخته تخته ز هم جدا شد
ماهی به دمی سپاه[6] را خورد[7] — دریا همه گنج را فرو برد
موجی که سفینه[8] برد[9] در[10] آب — نگذاشت مگر دو تخت بر آب
این تخته روان شمال رویه — وان تخته روان جنوب سویه
بر این پدم حزین نشسته[11] — بر آن رت دست و پا شکسته
این[12] گریه کنان ز درد دوری — او آه[13] کشان ز ناصبوری
این مانده چو شعله در تب[14] و تاب — او نیز چو[15] خس میان گرداب
این گشته نزار[16] همچو بیمار — او نیز میان جامه چون تار[17]

****

گویند بر آن دو یار رنجور — کافگند خدای شان ز هم دور

۱ــ ل: دریا بشنید این که رت ۲ــ خ ندارد: شد بهروداع دخت وداماد ... خودرا به کران کشید وبنهفت ۳ــ چ، خ: سپرد ۴ــ ع ۱: ستر نیمه ؛ ع۲: سرو سمن؛ چ: تندی ۵ــ ع۲: یکبار؛ خ: یکتای؛ چ: یکباد ۶ــ خ، ل: پدم (و) سپاه؛ ع۱: بهدل سپاه ۷ــ ل : برد ۸ــ خ: نهفته ۹ــ چ: بود ۱۰ــ ع۲: وز ۱۱ــ چ: چو تن گسسته ۱۲ــ ل: آن ۱۳ــ چ: آواره ۱۴ــ خ: درین ۱۵ــ چ: همچو ۱۶ــ ع۲: شکسته تر از؛ چ: بگذاشته ۱۷ــ چ: خانه چون مار

آب ار نه[1] برآورند از چاه — خود بندد آب چشمه[2] را راه
هان گر ندهی زکوة این گنج — سودت نبود ز گنج جز رنج
این گنج شود[3] نصیب نقاب — یا خاك برد فرود یا آب

***

دریا به مزاج شورش انگیز — بر ریش جگر چو شد نمك ریز
رت گرم شد و به هم در افتاد[4] — گفت ای همه عمر داده بر باد
رو طرز سخنوری بیاموز — ورنه دو لب و دهان[5] بهم دوز
گر خود سخنی چو در نسفتی[6] — با حسن ادا[7] چرا نگفتی
گر بود ترا طمع به اموال[8] — بی‌وقت چرا زدی چنین فال[9]
خاموشی اگر تو می[10]گزیدی — وین[11] حرف ز لب نمی‌کشیدی
ناخواسته دادمیت[12] چیزی — اکنون ندهم ترا پشیزی
من صاحب ملکم و تو درویش — حاجت به زر از توام بود بیش
باید به تو گوشهٔ قناعت — شاید به من این همه بضاعت
چون قیمت و قدر زر ندانی — بر تو عبث است[13] زر فشانی
زر[14] قوت[15] همت بلند است — سرمایهٔ عیش هر نژند است
یابی به جهان اگر بری پی[16] — بس بد گهران ملمع[17] از وی

۱ــ ل: آبیکه بی   ۲ــ ل: از   ۳ــ ل: هان گنج بود   ۴ــ ل: درو بافتاد؛ ع۱، ۲، خ: به دور افتاد   ۵ــ ع۲: دولت و؛ ل: دولب زبان   ۶ــ خ، ل، چ: بسفتی   ۷ــ ل: حسن و ادا؛ چ: حسن اورا   ۸ــ چ: ماءمول   ۹ــ چ: تو مستول   ۱۰ــ ع۱، ۲: همین؛ ل: همه   ۱۱ــ چ: این   ۱۲ــ ل: دادمت؛ چ: هان خواسته دادنیست   ۱۳ــ ل: عیب است برتو   ۱۴ــ چ: در   ۱۵ــ ل: قوت و   ۱۶ــ ل: وی   ۱۷ــ چ: طمع

آن تخته بر آورند از آب ‌ وانگه نگرند کیست[1] در خواب

گر زنده بود به پیشم[2] آرند[3] ‌ ورنه به ته[4] زمین سپارند[5]

چندین ز کنیزکان[6] زیبا ‌ رفتند به عرصه[7] گاه دریا

نزدیك به تخته چون رسیدند ‌ بر وی صنمی فتاده دیدند

لاغر بدنی[8] چو ماه سی روز ‌ با این همه حسن او[9] دل افروز

باریده ز چشم بس‌که[10] ژاله ‌ پژمرده رخش چو[11] برگ لاله

در تن به گداز[12] استخوانش ‌ در نبض گرفته جای جانش

از سوز درون[13] بمانده[14] در تب ‌ ضعفش بنهاده[15] مهر بر لب

پس دلشده را که بود[16] بیهوش[17] ‌ بردند چو مرده دوش بر دوش

***

رکمن[18] چو نظر به حالش افگند ‌ بگریست برو نشسته یکچند

دریافت ز[19] نبض چون مزاجش ‌ شد همچو طبیب در علاجش

ترکرد لبش به شربت نوش[20] ‌ کآمد قدری به جانب هوش

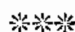
بگشاد نظر ز جا بجنبید[21] ‌ بیگانه به جای آشنا دید

بر بست پری[22] دو دیده را باز ‌ زد آه ز دست بخت ناساز

***

۱ــ چ: بکرندکشت ۲ــ ع۲: بینم ۳ــ ل: آرید ۴ــ ع۲: تهی ۵ــ ل: سپارید ۶ــ چ: روی ۷ــ چ: به عرض ۸ــ ل: صنمی ۹ــ ل: آن ۱۰ــ خ، ع۱، ۲: چشم باریده بسکه ۱۱ــ ع۲: ز ۱۲ــ خ، ع۲: نگذار ۱۳ــ خ، ع۱، ۲: ورونه ۱۴ــ خ، ع۱، ۲: ماند؛ ل: ز مانده ۱۵ــ چ، ل: بنهاد ۱۶ــ چ: دید ۱۷ــ ع۲: مدهوش ۱۸ــ ل: لکمن ۱۹ــ چ: به ۲۰ــ ل: خوش؛ چ: پر... گوش ۲۱ــ چ، ل: جای جنبید ۲۲ــ ل: براو؛ ع۱، ۲، خ: درو

بگذشت[۱] چو مدتی بدینسان[۲] از[۳] سینه به لب رسید شان جان
آن تختهٔ عاشق جگر خست[۴] رفت و به جزیره‌ای[۵] بپیوست
آن تخته که بد پدم[۶] سوارش ایزد برساند برکنارش
بوده است بر[۷] آن کنار دریا شهری به عمارت معلا
در وی به نشاط و شادمانی[۸] دخت ملکی به کامرانی[۹]
با نعمت و ناز و خوبی[۱۰] تام رکمن[۱۱] به زبان هندیش نام
او را[۱۲] چو بهشت بود مشکوی زین سویش باغ و بحر زان[۱۳]سوی
از[۱۴] باغ چو می‌شدی دلش سیر می‌داشت نظر بر[۱۵] آب تا دیر
آن روز که[۱۶] تخته‌ای سبك گرد از بحر سوی کران گذر کرد
رکمن ز دریچه سرکشیده می‌دید چو مردمان دیده
هم تخته ز دور دید در[۱۷] آب هم‌کرده[۱۸] بر او سمن بری خواب
حیران شد وگفت یارب این کیست گر آدمی است حال او چیست
بر تخته به خواب در فرشته است یا شکل پری بر او نوشته[۱۹] است
بر آب کلیم راست تابوت یا آمده یونس[۲۰] از سر[۲۱] حوت



پس گفت به خادمان دل شاد تا پویه کنان روند چون باد[۲۲]

۱ـ ل: بگذاشت ۲ـ چ: براینان ۳ـ خ: واز ۴ـ ل: سخت
۵ـ ل: رفته به‌جزیرهٔ باز ۶ـ ع۲: صنم ۷ـ خ: در ۸ـ خ: به‌نشاط شادمانی؛ ع۲: شادیانی؛ ع۱: به‌کامرانی ۹ـ ع۱: به شادمانی ۱۰ـ خ: ناز خوبی ۱۱ـ خ: لیکن؛ ل: لکمن؛ چ: لچمین ۱۲ـ چ: در او
۱۳ـ ع۲، چ: زان سویش باغ و بحر را (ازین) ۱۴ـ چ: وز ۱۵ـ ل: به ۱۶ـ ل: چو ۱۷ـ ل: دیده بر ۱۸ـ ل: کرد ۱۹ـ جز نسخهٔ ل: درو نشسته ۲۰ـ چ: تا آمده پوش از سوی ۲۱ـ خ: سری
۲۲ـ ل: کز بحر وراکنند آزاد

رکمن چو شنید آه سردش | پرسید سبب ز رنج و دردش
وانگاه[1] بگفت نام تو چیست | تنها به چه سان بسر[2] بری زیست
بر تخته چو مردگان فتاده | در آب عنان به باد داده
آخر بگو از کجا رسیدی | وین[3] راه خطر چرا گزیدی

***

پرسنده[4] چو پرسشش چنین[5] کرد | بیمار ز خواب سر برآورد
گفت از من بی خبر چه پرسی | وز درد دل و جگر چه پرسی
از حالت یار من خبر ده | وز[6] گم شده جان به‌تن خبر[7] ده
یا زود چنان که بوده‌ام[8] باز | بر تخته نشان در آب انداز
باشد که وزد ز روز[9] گارم[10] | بادی که برد به سوی یارم

***

رکمن[11] چو شنید این مقالش | دریافت به‌خود که چیست حالش[12]
باز از سر مهر[13] گفت کای ماه | غمگین مشو اندرین طرب گاه
من آتش تو فرو نشانم | گم کردهٔ تو به تو رسانم
در کار تو خون خود بریزم | دریا همه قطره قطره بیزم
تا یار ترا نشان نیابم | رو از ره[14] جست و جو نتابم
چون فال زدم برآمد از فال | آن گمشده زنده است خوشحال
خوش باش که چاره ساز بی‌عیب[15] | باز آوردش ز کوچهٔ غیب

۱ــ چ، ل: انگاه ۲ــ چ: تو می ۳ــ ل: این ۴ــ خ: پرسید
۵ــ ل: پرسیش‌چنان؛ چ: جهل ۶ــ ل: از ۷ــ جز نسخ‌چ، ل: جان‌من‌خبر
۸ــ خ، ع۱، ۲: بود این ۹ــ ع۲: درد ز رود ۱۰ــ چ: بروی کارم
۱۱ــ خ، ع۱، ل، چ: لکمن ۱۲ــ چ: فغانش؛ چ: خست جانش ۱۳ــ ع۲: لطف ۱۴ــ ل: همه ۱۵ــ خ، ع۱، چ، ل: سازی غیب

***

مسکین پدم این سخن شنیده / بگشاد امید را دو دیده
بر بستر انتظار بنشست / در دامن فال نیک[1] زد دست

***

رکمن[2] به وفای وعدهٔ خویش / بسته کمر دل به اندیش
شد بر پدر خود از ره[3] نساز / بگشاد زبان مهر پرداز
گفتش همه ماجرای پس درد / وان[4] وعدهٔ خود که با پدم کرد
وانگاه[5] به دامنش درآویخت / طفلانه ز دیده سیلها[6] ریخت
تا مهر پدر ز[7] راه چستی[8] / با وعدهٔ او دهد درستی
بیچاره پدر ز جای[9] برخاست / صد کشتی تیز رو بیاراست
مردان شتاب رو تر از باد / هر سوی به جست و جو فرستاد
رفتند روندگان چالاك / دریا همه بیختند[10] چون خاك
بسیار زدند غوطه در آب / نامد به کف کس آن در ناب[11]

از آتشین[12] سیل گشادن رت در جزیره خراب و سوختن دل دریا بر حال او و رسانیدن به شهر آبادکه پدم در او رسیده بود و از آنجا با یار خود رفتن به‌تختگاه چتور وکار افتادن با[13] برهمن‌گمراه[14]

آوارهٔ کوی راه بسته / یعنی رت جان و دل شکسته

۱ـ ل: نیك فال ۲ـ خ: لکمن؛ چ: لچمن ۳ـ ل، چ: سر
۴ـ چ: این ۵ـ ل: انگاه ۶ـ خ: سیلی ۷ـ ع۲: به ۸ـ
خ، ع۲: جستی ۹ـ ل: بیچاره زجای خویش ۱۰ـ ع۲: سنجید
۱۱ـ ع۲: تاب ۱۲ـ خ ندارد ؛ از؛ چ: ازسیل ۱۳ـخ: به ۱۴ـ
ع۱: آوردن پدر لکمن که پادشاه آن جزیره بود رتن را از جزیره و روانه‌کردن به عیش و عشرت به جانب ملك ماه رو ؛ ل : غرق شدن جهاز و خراب شدن رت در جزیره

گفت ای تو[۱] ز سر غیب آگـاه — کن رحم بدین[۲] غریب گمـراه
مـن[۳] منفعلم ز کردهٔ خـویش — از طعنه نمك مریز بـر ریش[۴]
در ده خبر از پدم که چون است — بی‌او[۵] دل مـن غریق خون است
سر از قدم تـو بـر نـدارم — تـا خود[۶] ندهی خبر ز یـارم

***

از گریـهٔ رت که بود بی صبر — دریا بگریست نیز چـون ابـر
وانگـاه[۷] به حکم ایـزد پـاك — بـرداشت سـر فتـاده از خـاك
فـرمود ببند چشم ، چون بست — بنشاند به دوش خود[۸] به یکدست[۹]
پس گفت نظر گشا ، چـو بگشاد — افتاد نظـر بـه شهـر آبـاد

***

پرسید[۱۰] که این کدام شهر است[۱۱] — کش آب و هوا نشاط بهر است[۱۲]
ایـن تختگه کـدام شاه است — بـرج شـرف کـدام مـاه است
دریا لب خود[۱۳] گهر فشان کرد — بر رت همه ماهیت عیان[۱۴] کرد
کاین شهر عجب نشاط گاه است — ویـن تختگه بزرگ[۱۵] شاه‌است[۱۶]
دختی است ورا به خوبی تام[۱۷] — مشهور بـه دهـر رکمنش[۱۸] نـام
یـار[۱۹] تو کـه از تو دور افتـاد — در خانه اوست لیك نـاشاد

۱ـ ل، چ: که ۲ـ چ: براین ۳ـ ل، چ: خود ۴ـخ: ندارد: بهر چه نمی کشی ز آبش . . . ازطعنه نمك مریز بر ریش ۵ـل، چ: بران ۶ـل: در
۷ـ ل: انگاه ۸ـ ع۱، ۲: بر؛ چ: پیرمرد ۹ـ خ: به دوش برمی گذشت
۱۰ـ خ، ع۲: پس گفت ۱۱ـ ل: شهریست ۱۲ـ خ: بحراست؛ ل: بهریست
۱۳ـ ل: چولب ۱۴ـ ع۱، چ: بیان ۱۵ـ چ: ترکه ۱۶ـ ل: ماهست ۱۷ـ ل، چ: دخت است دران به‌خوبی تام (کام) ۱۸ـ خ: لکمنش
۱۹ـ خ: یاری

چون بود رسیده[1] سست و بی‌تاب[2] بالای جزیره‌ای ز گرداب
آباد ندید هیچ جایی نشنید ز جانور نوایی[3]
در دل غم بی‌کسیش زد[4] جوش بنشست وجنون به هوش همدوش
بگشاد زبان خود به صد ویل[5] واز دیده بریخت آتشین سیل
یکچند گشاد لب به فریاد می‌گشت درآن خرابه چون باد
می‌گفت به هر بن[6] گیایی از درد فراق ماجرایی[7]
جز لشکر غم نبود گردش جز نام پدم نبود وردش

****

چون روز فراق بر[8] سرآمد[9] تاریك شب از افق برآمد[10]
می‌خواست ز بسکه گشت نومید در بحر فرو شدن چو خورشید
کان پیر که نام داشت دریا باز از ره[11] غیب[12] گشت پیدا
گفت ای رت خسته حال چونی فارغ ز متاع و مال چونی
بهر چه نمی‌کشی ز آبش چون باز نمی‌کنی حسابش
گر پند مرا همی[13] شنیدی این روز سیاه می ندیدی
دانا نکند غرور بر[14] مال تا پیش نیایدش[15] چنین حال

****

رت رفت و نهاد سر به پایش نگذاشت روان شدن ز جایش

۱ـ خ: رسید ۲ـ ج، ل: سست بی‌تاب ۳ـ ل: صدائی ۴ـ ج: تنگیش زده ۵ـ جز نسخهٔ ج: ذیل ۶ـ خ: شی ۷ـ ج: ماجراهی ۸ـ خ، ع۱، ل: در ۹ـ ج: دربرآید ۱۰ـ ج: برآید؛ خ: سرآمد؛ ل: شبی ز در درآمد ۱۱ـ ل: سوی ۱۲ـ خ: چون پیر را نامش است دریا ـ از راه نهفته ۱۳ـ ل، ج: نمی ۱۴ـ ج: از ۱۵ـ ع۱، ۲: نماندش

او یار[۱] ترا همی خورد غم — او برگل تو[۲] همی زند نم
رو کام دل خود (از) درش جوی — با وی همه سرگذشت خود[۳] گوی
گر نام و نشان تو بیابد — چون بخت به سوی تو[۴] شتابد
با شوق ز راه انتظارت — پیوند دهد ترا به یارت

****

دریا خبری چنین بدادش — پس پنج گهر به‌کف نهادش[۵]
وانگاه ز پیش رت روان شد — در لحظه ز چشم او نهان شد

****

رت گشت روان به شهر دلشاد[۶] — وان پنج گهر به کیسه بنهاد
چون رفت میان شهر پویان — درد دل خود به خلق گویان
شد خلق به کام او نوا ساز — تا رفت به گوش رکمن[۷] آواز
رکمن بر خویش زود خواندش — وانگاه به[۸] قصر خود نشاندش
زان پس به طریق عاقلانه — پرسید[۹] ز حیلهٔ زمانه
بگشاد دریچهٔ کرم را — بنمود جمال[۱۰] رت پدم را
تا صورت یار خود شناسد — گلزار بهار خود شناسد
چون دید پدم رخ رت از دور — شد باز[۱۱] دل خراب[۱۲] معمور
برخاست ز جای پای کوبان — خاك ره او به زلف[۱۳] روبان
بی تاب برون[۱۴] قصر بشتافت — وان[۱۵] گمشده‌را به‌شوق[۱۶] دریافت

۱ــ ع۲: یاز ۲ــ ل: گل وبو ۳ــ ل: خود بر ۴ــ چ: در
۵ــع۱: بدادش؛ ل: به‌کفش دادش ۶ــ ل:آباد ۷ــ خ: لکمن؛ ل:لچمن
۸ ــ چ: که به؛ نسخ دیگر: وانگه ته ۹ ــ ع۱ : ترسید ۱۰ ــ چ : خیال
۱۱ ــ ع ۲ : یار ؛ خ : باد ۱۲ــ ل: خرابه ۱۳ ــ ع ۱، چ : برفت و
۱۴ــ ل: برون ز ۱۵ــ ل:آن ۱۶ــ ع۱: به‌سوی؛ چ: به‌بوی

شد شاد دل دو غمزده[1] یار شد وصل دوای هردو[2] بیمار

***

رکمن[3] به طریق مهربانی گسترده[4] بساط میزبانی[5]
دلجویی آن دو میهمان کرد پس نقل و شراب در میان کرد
چون آب حیات را چشیده شد سبز[6] دو سرو[7] پژمریده
رکمن[8] به تمام گرم خویی[9] بنشست[10] به مسند نکویی
ده اسپ و دو پیل با عماری لایق همه از پی سواری
از جنس قماش‌های بسیار وز نقد خزانه چند[11] خروار
آورد به پیش و پیشکش[12] کرد غمگین دلشان به لطف خوش کرد
وانگه ز سپاه کار کرده برچیده و در شمار کرده
فوجی بگماشت از ره غور تا همرهشان رود به چتور
گشتند روان دو یار خرسند بگشاد(ه)[13] زبان[14] شکر پیوند
تا از پس مدتی در آن دور رفتند طرب کنان به چتور

***

مادر که جدا ز پور می‌سوخت چون دید چراغ بینش افروخت
همراه چراغ بود[15] خورشید روشنگر خاندان امید
در چشم فزود نور بر[16] نور شد داغ سیاه از جگر[17] دور
چون رفت برون ز دل غم ورنج[18] افشاند[19] به شکر آن بسی گنج

۱ـ ع۱، ۲: غمزه؛ چ: دل و به غمزه ۲ـ خ: مرد ۳ـ خ: لکمن
۴ـ خ، ع۱، ۲: گسترد ۵ـ ع۲: مهربانی ؛ ل: عیش رانی ۶ـ ل: تازه
۷ـ خ: سر ۸ـ خ، ع۱، ۲: لکمن ۹ـ جز نسخهٔ خ: جوئی ۱۰ـ
خ، ع۱، ۲: بنشسته ۱۱ ـ چ: خزانه‌های ۱۲ ـ خ، ع۱، ۲: پیش
پیشکش ۱۳ ـ ع۱: بکشاد ۱۴ ـ ل: زبان به ۱۵ ـ ل: دید
۱۶ـ چ: در ۱۷ـ ل: نظر ۱۸ـ خ، ع۱، ۲: غم‌رنج ۱۹ـ ل: افشانده

برخاست به خرمی[۱] زمانه زد کوس به طرز شادیانه
غم کرد برون ز دهر منزل بشکفت گل طرب به هر دل

***

رت باز به تخت خود برآمد چون بخت[۲]زخواب خوش بر[۳]آمد
با ملك و سپاه خویش[۴] پرداخت آن را که کشید سر بینداخت[۵]
پسر کنده سپه فراهم آورد جان باز[۶] به چشم عالم آورد
زد خیمهٔ عدل ز آهنین[۷] میخ برکند[۸] درخت فتنه از بیخ
می بود بسی به[۹] شادمانی مشغول به کار ملك رانی
صاحب هنری کجا[۱۰] که دیدی در سلك ملازمان کشیدی
ناگاه برهمنی فسون ساز مانندهٔ آسمان کج باز
بر[۱۱] بارگه بلند زد گام علام زمانه راگوش نام
رت چون به هنر تمام دیدش وز شوق به چاکری گزیدش
نشناخته کار[۱۲] آن فسون ساز بنواخته کرد[۱۳] محرم راز
او نیز به راه بندگی چست می‌زد قدمی دمی نشد سست

***

روزی رت شادکام از بخت بوده است نشسته بر سر تخت
سیاره[۱۴] شناس خاص خود را دانای قواعد رصد را
پرسید ز ماه[۱۵] چند بگذشت او داد[۱۶] جواب بیست و هشت

۱ـ ع۲، ل: زخرمی ۲ـ ع۲: گفت ۳ـ ل، خ، ع۱، ۲: در
۴ـ چ: خود ۵ـ ع۱، ۲، چ: سرانداخت ۶ـ خ: با زه؛ چ: تازه ۷ـ
ل: عدل آهنین ۸ـ ل: برکنده ۹ـ ل، چ: ز راه ۱۰ـ ع۲ : کسی
چ: کمال ۱۱ـ ع۱، ۲: در ۱۲ـ ع۲: کام ۱۳ـ خ: بنواخته
مکرد؛ ع۱، ۲، خ: بنواخت وبکرد. ۱۴ـ خ: ستاره ۱۵ـ خ: زمانه ؛
ع۲: که ماه ۱۶ـ ل: گفت

پس گفت که ماه کی نماید — او گفت دو روز صبر باید[۱]

***

راگو[۲] که ره سخن همی جست — بر بست کمر به جادوی چست

پیش آمد و گفت[۳] کاین[۴] منجم — از هر چه نمود لا تسلم[۵]

امروز چو در[۶] رسد[۷] گه شام — مه جلوه کند فراز هر[۸] بام

***

حیرت زده ماند رت ازین گفت — وز[۹] عالمیان هر آنکه [۱۰] بشنفت[۱۱]

کان مه به خطا مگر کند[۱۲] گشت[۱۳] — کش سلخ بود به بیست و هشت

رت گفت که آزمایم این کار — تا کیست از آن دو راست[۱۴] گفتار[۱۵]

***

راگو که به ساحری[۱۶] مثل بود — گنجینه گشای صد دغل بود

هم طبع و زبان فتنه[۱۷] زا داشت — هم بهره[۱۸] ز علم سیمیا داشت

آورد به کار سیمیا را — پوشاند[۱۹] لباس نو هوا را

نگذاشت[۲۰] به سحر آفرینی — در دیدهٔ خلق راست بینی

۱ـ خ : آن بیاید ۲ ـ ل : راگوره ۳ ـ خ ، ع۲ : آمد گفت
۴ـ خ: کای؛ چ: پس گفت که ای ۵ـ خ: نمود ولا تسلم؛ ع۱: ازبهرچه گفت لا تسلم؛ ل: نمود ازتو سلم ؛ چ: بود لاتسلم ۶ـ ع۲: که گر ۷ـ ل: رصد
۸ـ ع۲: درجلوه کند سر ازبهر؛ خ، ع۱، ل: بر ۹ـ ع۱: در؛ چ: از
۱۰ـ خ، ع۱، ۲: آنکه ۱۱ـ ل: نشنفت ۱۲ـخ، ع۲: کمر (لکن) کشد
۱۳ـ ع۲: بست ۱۴ـ خ: آن درست؛ ع۲: کیست تو زان که ۱۵ـ ع۱: دانست کار ۱۶ـ ل: به سحر بی ۱۷ـ ل : فتنه طبع زبان فتنه
۱۸ ـ ل ، چ : بهر ۱۹ ـ ل : پوشید ۲۰ ـ خ ، ع ۱ ، ۲ : بگذاشت

با راه بری[۱] هوش[۲] و فرهنگ تـازند[۳] زشهر[۴] تـا دو فرسنگ
دارند[۵] نظر به سوی مـه بـاز[۶] کاو[۷] تا به‌کجـا است پرتو انداز

***

رفتنـد همـه خیـال بـازان از شهر به سوی دشت تـازان
دیدنـد کـه[۸] مـاه در بیـابـان بر حـد دو فـرسخ است تابان
چـون پیشترك ز حـد گذشتند آن مـاه نـدیـده[۹] بـازگشتنـد

***

رت داشت نظـر هنوز بـرمـاه کان تیز[۱۰] روان حکمت آگـاه
از راه بـه بـارگـه رسیـدنـد کـردند بیـان[۱۱] آنچـه دیدنـد

***

چون رت بشد[۱۲] ازحقیقت آگاه فـرمود بـه حـاجبان[۱۳] درگـاه
کان بـرهـمـن طلسم دان را گـمـراه کننـدۀ جهـان را
از سرحد ملك مـن برآرید[۱۴] در بـادیـۀ بـلا گـذاریـد[۱۵]
کان مرد که عقل را[۱۶] فـریبد در خـدمت عـاقـلان نـزیبـد

***

مه روی پدم چو در حرمگـاه شد زین[۱۷] همه سرگذشت آگاه
پیغـام به سوی رت فـرستـاد کـای عقل تـو بر عقول استاد

۱ـ ع۱: دلیری؛ چ: رای وهنر ۲ـ ع۱، ل، چ: به هوش ۳ـ ل: تا زنده ۴ـ ع۱: به شهر ۵ـ ل، خ: دارید ۶ـ ع۲: ناز ۷ـ ع۱: گور ۸ـ خ، ع۲: ز ۹ـ خ: ندید ۱۰ـ ع۲: پیر ؛ ل: شیر ۱۱ـ چ: بیان‌از ۱۲ـ چ: شده ۱۳ـ ل: صاحبان ۱۴ـ ع۲: گذارید ۱۵ـ ل، ع۲: گذارند ۱۶ـ ل: بر ۱۷ـ ع۲: از چ: زان

چون روی نهفت شاه خاور[۱] آمد به نظر مه منور
رت ماند و تمام شهر[۲] و بازار حیرت زده از نمود این کار[۳]

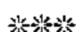
***

بیچاره منجم جگر خست تقویم به خاک برزد[۴] از دست
برگفت به رت که ای سخندان انگشت چرا نهی به دندان
جز سحر درین هنر سبب[۵] نیست وین کار ز جادوان عجب نیست
می‌دان به یقین که این زمانه دارد روش مشعبدانه[۶]
وین چرخ که دایم است[۷] پویان کوشد به هلاک راست گویان
من با تو نگفته‌ام به جز راست کاین مه نه مه[۸] است بی کم و کاست
این[۹] پیکر سیمیا که بینی گر در ره[۱۰] امتحان نشینی
اسپان جهان نورد[۱۱] زین کن چندین ز سپاه خود تعین کن
کز تختگه تو تا دو فرسنگ تازند[۱۲] چو وهم چابك آهنگ
وانگاه نظر کنند[۱۳] بر ماه جویند به پردهٔ فلك راه
کاین[۱۴] مه که به سحرشد نمودار پوشد همه جرم خود ز ابصار[۱۵]

***

رت گفت به باد پا سواران کای اهل دلان و هوشیاران[۱۶]

۱ــ ل:رو به زمین نهفت خاور ۲ــ ل، چ: ماند تمام (به‌هم به) شهر
۳ــ خ: ندارد: رت...کار ۴ــ ل: برد ۵ــ ل: به ترتیب ۶ــ ع۲:
معبدانه؛ چ: پسند دانه ۷ــ چ: دارئیم ۸ــ چ: تر ۹ــ خ، ع۱:زان
۱۰ ــ ع ۲ : کز دائره ۱۱ ــ ع۲ : تودوزین ۱۲ــ ل، چ: تا زنده
۱۳ــ ع۱: کنید ۱۴ــ ل: کان ۱۵ــ ع۱: خود ابصار ۱۶ــ خ،
ع۱، ۲: دلان هوشیاران



محرم چو اجازت پدم یافت بی‌عذر ز جای خویش بشتافت
وان[۱] راگو سحرساز را زود آورد کجا که حکم او بود[۲]
چون خواست پدم دلش کند شاد دستینهٔ[۳] خویش را بدو داد
پس پرده ز رخ کشید بالا کسان غمزده را کند دل آسا
راگو به رخش چو دیده بگشاد چون برق زده به خاك افتاد
بربست پدم دریچه را باز در پرده کشید چهرهٔ ناز[۴]
لب‌دوخت از[۵] آنچه خواست گفتن پوشید دری که خواست سفتن
حرفی به زبان نرانده[۶] زو باز کاگه نشونند مردم از راز
راگو چو به هوش باز آمد سوداش جگر گداز آمد
دستینهٔ[۷] آن نگار پر جور بگرفت و روانه شد[۸] ز چتور

رفتن راگو نام بر همن[۹] به دهلی
و دادخواهی از دل ربودگی پدم نمودن پیش سلطان[۱۰] علاءالدین
و غایبانه عاشق شدن سلطان و محاصره کردن
قلعهٔ چتور را و[۱۱] بستم خواستن پدم[۱۲] را[۱۳]

دانای پدم که سوی[۱۴] لب راند دریای سخن چنین بشوراند

۱ـ ل: ان ۲ـ ل: فرمود ۳ـ ل: دستانهٔ ۴ـ ع۱: راز
۵ـ خ: هر ۶ـ خ: برآمد ۷ـ ل: دستانهٔ ۸ـ ع۱: بشد ۹ـ چ: برهمن را گو نام ۱۰ـ خ: نمودن سلطان ۱۱ـ خ: چتور و
۱۲ـ خ: او ۱۳ـ ع۲: ساحری نمودن برهمن وبی‌اعتقاد شدن رت واورا بدر کردن‌ازولایت‌خود وازحجله پدم‌وبرآشفته‌فریفته گشته رفتن‌خبرفریاد گون کیش‌سلطان و اوعاشق شده محاصره نمودن به قلعه‌چتور؛ ل: ندارد: رفتن راگو... پدم را؛ ع۱: فریاد نمودن راگو پندت به جناب فیض مآب سلطان الدین زینت افزای اورنگ خلافت شاهجهان آباد واظهار حسن پدم ۱۴ـ خ: دانا پدمی که؛ چ: به سوی

آن برهمنی که بود بدکیش — کردی ز پی چه محرم خویش
دادی به کسی چرا به خود راه — کز نیك و بدش نبودی[1] آگاه
اکنون که برهمن فسونکار — شد از همه راز تو خبردار
رانی چو زملك خود به ناکام — در ملك غنیم گیرد آرام
گر کار دگر ز[2] دست ناید — جاسوسی ملك [3] تو نماید

***

رت را که ز خشم[4] بود در جوش — پیغام پدم چو رفت درگوش
از سینه غبار کینه را رفت — پیغام برنده را چنین گفت
کای باز برو به سوی جانم — پاسخ برسانش از زبانم
کز حکم تو چاره‌ای ندارم — با توست کلید[5] اختیارم
فرمان بر تو منم تو شاهی — فرمای مرا هر آنچه خواهی
راگو که برهمنی[6] است بد ساز[7] — از حکم تو چاکرش کنم باز
لیکن چه‌کنم که بیمناك[8] است — ورنه دل ما[9] ز کینه پاك است

***

چون پاسخ رت شنید[10] آن ماه[11] — بگشاد دریچه‌ای ز خرگاه[12]
وانگاه به محرمی[13] بفرمود — تا راگو بیمناك را زود
زانجا که بود به سویم آرید[14] — با غرفه مقابلش بدارید[15]
کز لطف کنم امیدوارش — دارم ز هراس بر[16] کنارش

۱ــ خ، ع۱، ۲، ل: نمودی ۲ــ ل: به ۳ــ چ : مملکت ۴ــ ع۲: راز چشم ۵ــ خ: فگند ۶ــ ع۲، چ : برهمن ۷ــ خ، ع۲: ذات؛ ع ۱: فسونساز ۸ــ خ: عیب ناك ۹ــ چ: من ۱۰ــ ل: پاسخ چو شنید از رت ۱۱ــ ع۲: شنید آگاه ۱۲ــ ع۲ : دریچه حرمگاه ۱۳ــ ل: به خرمی ۱۴ــ خ، ع۲، ل: آرد ۱۵ــ خ، ع۲، ل: بدارد ۱۶ــ چ: جزاش در

گنج گهرش[1] که بر شمارد نایاب متاع بیش[2] دارد

***

چون شاه سخن تمام بشنید وان[3] دست برنجن[4] پدم دید
شوق پدمش به سینه جا کرد نادیده جمال[5] مبتلا کرد
بگزید یکی ز پیش کاران دانای رموز شهریاران
آگاه ز گرم و سرد ایام بیدار[6] خرد سراج دین نام
فرمود که چون مراست این دور بشتاب به سوی ملك چتور
از شوکت من به رت خبرده وانگه ز منش پیام در ده:
«کان پرده نشین عروس خودرا یعنی پدم بلند قد را
بی‌عذر روان کند به درگاه جوید نه به سوی سرکشی راه
ور نه که مراست تشنه شمشیر در چشمه خون او کنم سیر
یك[7] حملهٔ من به گاه آورد[8] از لشکر او بر آورد[9] گرد
گر سر بدهم سپه به تاراج بربایم ازو سریر و هم تاج»

***

بشتافت سراج دین دانا از حکم خدیو دل توانا
چون باد صبا به تیز پایی بربست کمر به ره گرایی[10]
تا آنکه به زیر این نگون طشت[11] طی کرده مسافت در و دشت
گستاخ به بارگاه رت رفت مردانه و پهلوان صفت رفت[12]
گویند که بود آن[13] ز جان سیر خورشید صفت سوار بر شیر

۱ــ ل: گهر که ۲ــ ع۲: پیش ۳ــ ل: وین ۴ــ خ: برنجن ۵ــ چ: خیال ۶ــ خ: پندار ۷ــ خ: از ۸ــ ل، چ: ناورد ۹ــ خ: برآوردم ۱۰ــ خ، ع۲: گرائی ۱۱ــ ل: بخت ۱۲ــ چ: بی پناه رت ۱ــ ع ۱، ع ۲، خ: او

کان راگـو خسته دل[1] جگر تفت[2] چون از حد ملك رت[3] برون رفت
فریاد کنان چـو دادخـواهـان گـردید بسی بـه پیش شاهـان
آخـر گـذرش بـه دهلی افتاد تـا خسرو دهـلیش دهـد داد

***

بـوده‌ست دران شگفت هنگـام اورنـگ نشین مـلـك اسلام
سلطـان سـرای دیـن و دنیـا یعنی که عـلای دین و دنیـا[4]
راگـو ز طـریق دادخـواهـی چون رفت بـه بـارگـاه شاهی
یکبار به هـای هـای بگریست پرسید شهش که مدعـا چیست
راگو بگشاد لب بـه فـریـاد کای ملك عدالت از تو آبـاد
دارد صنـمـی خـدیو چتـور کز مـن بربـود[5] دل به صد جور
سنگین جگری[6] ولـی گل اندام آشـوب زمـانـه و[7] پـدم نـام
چشمش ز[8] کرشمه بـرق ریزان ز آسیب رخش[9] پری گـریزان
نـادیـدن اوسـت آرمـیـدن مـرگ است ولی ز بعد دیـدن
از خوبـی او کـه جان بسوزد گـر شرح کنم[10] زبـان بسوزد

***

راگو پس از آن که کرد فریاد وز حسن پـدم بـه شه خبر داد
دستی سوی جیب خویش[11] آورد دستینه[12] کـه داشت پیش آورد
کاین دست برنجن[13] پـدم بین این خـاتم و این نگین جـم بین
این مـایه کزو[14] بـه دستم افتاد دولت بـه کـدام پـادشا[15] داد

۱ــ خ: کس ۲ــ ع۱: کش جگر گفت ۳ــ ل: خود ۴ــ ل: علاءالدین دنیا ۵ــ چ: برده زمن و تو ۶ــ خ: جگر ۷ــ خ، چ: زمانهٔ ۸ــ ع۲: به ۹ــ ل: حسن ۱۰ــ ل: دهم ۱۱ــ چ: چپ که ۱۲ــ ل: دستانه ۱۳ــ ع۱، ۲، ل، خ: برنجی ۱۴ــ ل: کزان ۱۵ــ ل: بادشه

گــر خسرو دهــلی آورد زور بهرام فــرو گــریزد از گــور
تــا او نکشیده[1] بــر تــو شمشیر خود را بشمــار گرگ یا[2] شیر
لیکن اگر او بــه کینه تــازد این ملــك تو پــایمــال سازد
نزد تو پدم اگر[3] چه جان است دانی که نه[4] عمر جاودان است
با تن چو همیشه جان نمــاند[5] زان پیش بــده کاجــل ستانــد

***

رت گفت خیــال خــام بگذار ویــن[6] لا یعنــی کـــلام بگــذار
صد سال سکندر ار کند جــان جز خضر که یابد آب حیوان
گــر بــاز چنین سخن برانــی نومید ز جان خــویش مــانی

****

پاسخ چو سراج دین چنین یافت سوی شه خویش بــاز[7] بشتافت
چون رفت به پای تخت از راه گفت آنچه شنیده بود بــا[8] شاه

****

آشــفت[9] شــه سپهــر کــردار بربست کمر بــه عزم پیکــار
گفت آتش آن چنــان فــروزم کان هنــدوی شــوخ را بسوزم
بــر تــارك دیــو اره رانــم از دست وی آن پری[10] ستانــم
چون نیست[11] کسی میان انسان[12] تا پنجه به من زنــد[13] به میدان
دانم رت بــی خرد[14] درین دور مغــرور شده بــه کوه[15] چتور

۱ــجز نسخهٔ ل: نکشید ۲ــ خ، ع۲، ل: با ۳ــ ل: نزدیك توپدم ار
۴ــ ل: توکه ۵ــ ع۱، ل: بماند ۶ــ چ: این ۷ــ ل: روی
۸ــ خ، ع۲: از ۹ــ ل، چ: آشفته ۱۰ــ ل، خ: سری (پری) بستم ازو؛
چ: بستم‌که پری ازو ۱۱ــ ل: دست ۱۲ــ خ: کیهان ۱۳ــ ل: زند
بمن ۱۴ــ ل: بی‌خبر ۱۵ــ ع۱: بملك

هم مار به دست[1] آن یگانه   در دست به جای تازیانه

***

با رت چو پیام شاه خود گفت   رت گرم شد و ز غیرت آشفت
وانگه[2] به رونده گفت کای مرد   خامش، سخنی[3] مگو چنین سرد
رو بر شه خود ببر[4] جوابم[5] :   «کز تیغ تو روی بر[6] نتابم
منمای به من سوار شیران   دارم همه شیرکش[7] دلیران
گر چست کنی کمر به پیکار   من هم بکنم[8] تلاش در کار
ور تو نکنی[9] خلل به کارم   من با تو عداوتی ندارم
تو پادشه بلند و پستی[10]   آگاه ز رسم داد[11] و دستی[12]
بر چیز کسی نظر نهادن   باشد در اشتلم[13] گشادن
صد گنج توان به رایگان[14] داد   جان لیك به کس نمی‌توان داد
تو پخته دلی و نیك نامی   بیهوده مپز[15] خیال خامی
گر جوش کنی ز کشته[16] چون میغ   اینك من[17] و این مصاف و این تیغ»

***

بشنید سراج دین چو این گفت   از نوك زبان دگر گهر سفت
گفت ای رت نکته سنج ذوفن[18]   هان قفل سکوت[19] بر دهن زن
بر تیغ زبان همان سخن ران   کآخر[20] نشوی ازو پشیمان

۱ـ ع۱، ۲، خ: بداشت ۲ـ ل،چ: انگه ۳ـ ل: سخن ۴ـ چ: بازبر ۵ـ خ: پیامم ۶ـ ع۲، چ: می ۷ـ چ: سرکشان
۸ـ چ: باهم نکنم ۹ـ ل: بکنی ۱۰ـ خ: بلند دینی؛ ع۲: هستی
۱۱ـ ل: رسم وداد ۱۲ـ ل: داد دستی؛ خ : دینی ۱۳ـ خ: آشتم
۱۴ـ ل: به رایگان توان ۱۵ـ خ: مبر؛ چ: مزن ۱۶ـ خ:کشتهٔ ۱۷ـ ل: منت ۱۸ـ خ، ع۱، ۲: تن زن ۱۹ـ خ: شگون؛ ع۲: سکوت
۲۰ـ خ، ع۱، ۲: آخر

ناچــار[۱] بــه راه شد مقــابل پیوسته بــه کــوه کــرد منزل
نــاگــاه بخــاست گــرد از راه در داد خبــر ز لشکــر شــاه
شمشیر کشید بهــر خــون ریز شد هر دو سپه[۲] قیامت[۳] انگیــز
نــاوك ز دو ســوی شد روانــه گشتنــد مــبــارزان نشــانــه
هر تیر کــه همچو برق افتاد پیغــام اجــل بــه سینه‌هــا داد
شد حمله گــرای[۴] پیل بــا پیل خون[۵] گشت روان چو دجله و نیل
از ضــرب زن[۶] مــهیب آواز صد پیل چــو مرغ[۷] کرد پرواز
شد خلق ز[۸] هر دو سوی کشته میــدان همــه گشت پشته پشته
آخر چو عنان ز[۸] دست افتــاد بــر[۹] لشکــر رت شکست افتــاد
رت رفت[۱۰] به‌کوه سر به اندوه[۱۱] شه مانده ، گرفته دامــن کوه
او از سر[۱۲] کوه می‌زدی سنگ میدان زمین براین[۱۳] شدی تنگ
آن فوج ز اوج چــون ابابیل می‌کشت به زخم سنگ صد پیل
هرچند که شاه شیر[۱۴] نخجیر می‌کــرد هزار گــونه تــدبیر
چون بود مقام جــای[۱۵] پستش بــر کــوه نمی[۱۶] رسید دستش
ناچار سپاه خــویش را راند[۱۷] پیرامن کــوه جــا به جا شانــد
تا روزی خصم چون شود[۱۸] تنگ خود جان بدهد[۱۹] گرسنه بی جنگ
لیکن رت و آن[۲۰] سپاه انبوه[۲۱] غم[۲۲] هیچ نداشت بر سر کــوه

۱ـ خ، ع۱، ۲: ناچاره ۲ـ ع۱: شه ۳ـ ع۲: قناعت ۴ـ خ: جمله که پای ۵ـ چ: خوی ۶ـ ع۱، ل: زدن ۷ـ ل: مهیب ۸ـ چ: که ۹ـ ع۲: به ۱۰ـ ل: رفته ۱۱ـ خ: بر به‌انبوه ۱۲ـ چ: بر ۱۳ـ خ: براو ۱۴ـ خ: شد به ۱۵ـ ل: زمین مقام ۱۶ـ ع۲: نه بر ۱۷ـ ع۲، ل: خواند ۱۸ـ چ: بود ۱۹ـ ع۱: ندهد ۲۰ـ خ: رت‌آن ۲۱ـ ع۱: اندوه ۲۲ـ خ: کم

هر چند که کوه او بلند است　　تدبیر مرا بسی کمند است
گر قلعهٔ اوست آسمان اوج　　رانم چو ستارگان بر او فوج
آتش بزنم[1] به بیخ[2] کوهش　　بر باد دهم سر شکوهش

***

پس شاه جهان ستان در آن[3] دور　　رایت بکشید سوی چتور
نقاره چو در خروش[4] آمد　　دریای بلا به جوش[5] آمد
شد جمع[6] سپاه فوج در فوج　　مانند محیط موج در موج
بر روی زمین روان ستوران　　بیرون ز حساب همچو موران
صحرا همه گشته[7] خیمه خیمه　　در دشت نماند کاه و هیمه
هر روز شهنشه قوی دل　　می‌رفت ز منزلی[8] به منزل
هر دم که به پیش[9] ره گزیدی　　صد فوج دگر ز پس رسیدی

***

چون شاه به[10] لشکر ز حد بیش　　زد پیش قدم ز سرحد[11] خویش
رت یافت خبر که شاه آمد　　با لشکر کینه[12] خواه آمد
جمعی ز سپاه کار زاری　　بگماشت ز بهر قلعه داری
وانگاه به لك سوار جانباز　　آماده همه نبرد[13] را ساز
با رهبری درست[14] رایان　　آمد ز فراز کوه پایان
لیکن چو نداشت[15] لشکر آن پای　　تا پیشترك رود از آن جای

۱ــ ل : فکنم　۲ــ چ : تیغ　۳ــ ل، چ: این　۴ــ خ: نقاره در خروشش　۵ــ خ: به جوشش　۶ــ ع۱: شد از؛ ع۲: صد　۷ــ چ: گشت　۸ــ ل: منزل　۹ــ ع ۲: برش　۱۰ــ ل: ز　۱۱ــ ع۱: لشکر　۱۲ــ ع۲: کین　۱۳ــ ل: پرده　۱۴ــ ع۱: بست؛ ع۲: نشیب ل: نشست؛ خ: وعقل　۱۵ــ خ: بداشت

ناچـار شه نهـایت اندیش آورد سخن ز صلح در پیش
فـرمود همـان سراج دین را دلال متـاع مهر و کیـن[۱] را
تا زود رود به پیش رت بساز گوید به وی از من جهان تاز[۲]:
«کای[۳] من که عنان کین کشیدم از تـو خبری عجب شنیـدم
کز بسکه تـراست تنگ روزی خواهی کـه عیال خود بسوزی
هان گر تو چنین خیال داری وانـدیشهٔ پـر نـکـال[۴] داری
بگذشتم ازین که بر تو تازم[۵] وین قلعهٔ تو خـراب سازم
بیهوده مکش عیال[۶] خـود را بر من منه این وبـال خـود را
اینـک ز سر ستم گـذشتم وز خـواستن پدم گـذشتم
لیـکـن بشنیـده‌ام[۷] ز مـردی آگاه دلی جهـان نـوردی
کز لطف بـه راه[۸] سنگل اندر دریـا به تـو داد[۹] پنج[۱۰] گوهـر
بسیار نخـواهـم از تـو زرهـا کن پیشکش من آن گهرهـا
تا[۱۱] ملك تـرا بـه تـو گذارم رو[۱۲] جانب ملك خـویش آرم»

****

شد زود سـراج دیـن علام[۱۳] وز شاه به رت رساند پیغام

****

رت نیز چـو بـا سپاه انبـوه تنگ آمـده بود بـر سر کوه
بی‌حد بـه رونده کرد گـرمی بگشاد زبـان خـود به نرمی:
«کان پنج گـهر کـه بی نظیرند تـابنده تـر از مـه مـنیـرنـد
ز آوردن شبه[۱۴] آن لـآلـی[۱۵] دان[۱۶] نـه صدف سپهر خـالی

۱ـ چ، ل: مهر کین ۲ـ خ: باز ۳ـ ل: کان ۴ـ خ: نه از کمال ۵ـ خ: بازم ۶ـ چ: بکش خیال ۷ـ چ: که شنیده‌ام ۸ـ چ: برای ۹ـ خ: داده ۱۰ـ ل: چار ۱۱ـ ل: کین ۱۲ـ ع۱: ره ۱۳ـ چ: به اعلام ۱۴ـ ل، چ: رشته ۱۵ـ ل: لاوبالی ۱۶ـ ع۱: وین

***

گویند[1] شه جوان[2] در آن دور   جویان ز خدای فتح چتور
می‌کرد به عقل[3] و دانش پیر   تا مدت هشت سال تدبیر

***

رت داشت بران خیال خود را   کآتش بزند عیال خود را
وانگه در قلعه را[4] گشاید   از کوه بلند زیر آید
با تیغ شهنشه جهاندار   بازد سر خویشتن[5] دگر بار

در صلح‌گشادن و عهد بستن سلطان علاءالدین با رت
ومیهمان او شدن بر قلعهٔ چتور و درآئینه‌دیدن
پدم را[6] و از غلبه جنون عشق از عهد بازگشتن
و رت را به‌دغابندکرده بردن به دهلی[7]

گویندهٔ هندوی حکایت   زینگونه همی کند روایت[8]
کان شاه جهان علاء دنیا   زیبا به تنش[9] قبای دنیا[10]
چون با متحصنان[11] چتور   می‌کرد جهاد اندر آن دور
در گوش خبر رسید ناگاه   کافتاد خلل به کشور شاه
هر سوی شده است فتنه بیدار   هر جای شده سپاه در کار

۱ـ چ: گویند که   ۲ـ ل: جهان   ۳ـ چ، ل: به فضل   ۴ـ چ: وانگاه درقلعه   ۵ـ ل: خویش‌را   ۶ـ چ: صله‌کشادن و خواستن سلطان... آئینه پدم   ۷ـ خ: عشق‌عهد؛ ع۱: پیام دادن‌سلطان ورتن‌سین را به‌صلح به‌فریب وطلب داشتن پنج گوهر که درویش‌داده بود وباز گرفتار کرده‌آوردن رتن را به‌دهلی؛ ع۲: تنگ‌آمدن بادشاه ازجنگ و جدل قلعه چتور و رسیدن اختلال به‌کشور خویش و رت را با فن فریب مرجوع کرده قیدکردن وکوچ قسمت سپاه... به‌دهلی؛ ل: صلح نمودن پادشاه دهلی با رت وعهد بستن   ۸ـ خ: حکایت؛ چ: شکایت   ۹ـ ل: بدنش   ۱۰ـل: دیبا؛ ع۱: زیبا   ۱۱ـع۲: متحصنان خدیو؛ چ: باهم‌مخلفان

وانگاه[1] شهنشه خردمند بگشاد زبان مهر پیوند
کای[2] ما که درست عهد کردیم[3] باز از ره راستی[4] نگردیسم[5]
امروز تو میهمان ما[6] باش ایمن ز سپهر[7] پر دغا باش
فردا تو اگر به میهمانی ما را به فراز[8] کوه خوانی
لشکر همه زیر کوه مانیم[9] خود را به تو یك تنه رسانیم[10]

***

رت گفت[11] شه درست پیمان چون خواهد شد به لطف[12] مهمان
آن به[13] که روم به کوه‌بر باز مهمانی شاه را کنم ساز
لیکن به گهی که شاه آید[14] همراه سپه فزون نیاید[15]
شه گفت برو کن[16] آنچه دانی کآیم به همان روش که خوانی[17]

***

رت راه گرفت جانب کوه شه ماند[18] به جای خود به انبوه
چون رفت به خانه میزبان[19] باز کرد آنچه که بود کردنی ساز
آراست[20] نشستگه به باغی تا یابد ازو ملك[21] فراغی
آن باغ که خوشتر از ارم بود پیوسته به کوشك[22] پدم بود
گه گه پدم از دریچهٔ ناز[23] می‌کرد نظر سوی چمن[24] باز

۱ــ ل: انگاه ۲ــ ل: کانجا ۳ــ چ: کردم ۴ــ ل: دوستی
۵ــ چ: نگردم ۶ــ ل: من ۷ــ خ: تو زشهر ۸ــ ل : تو فراز
۹ــ چ: مانم ۱۰ــ چ: رسانم ۱۱ــ ل : گفت به ۱۲ــ چ: خواند
به لطف خویش ۱۳ــ چ: اینك ۱۴ــ ع۲: آمد ۱۵ــ ع۲: نیامد؛
چ: نشاید ۱۶ــ ل: هر ۱۷ــ خ: دانی ۱۸ــ ل: مانده ۱۹ــ
ع۱: مهمان ۲۰ــ خ: ازشیب ؛ ع۲: آراسته ۲۱ــ ع۱: ملك ازو
۲۲ــ ل: کوشکی ۲۳ــ خ: باز ۲۴ــ خ: چپ

هر پنج گهر دهیم[۱] بی جهد گرشاه جهان به ما کند[۲] عهد
کز کینه به سوی ما نتازد[۳] شطرنج وغا[۴] دگر نبازد»

****

القصه ز رت سخن[۵] بر شاه بگرفته[۶] یکی وکیل[۷] همراه
برگشت سوی شه جهان تاز[۸] بوسید[۹] بساط و گفت این راز
چون شاه رهی به‌صلح می‌جست[۱۰] بنمود بنای عهد را چست[۱۱]
پس گفت چو دل زکینه پاك است رت آید[۱۲] اگر برم چه باك است
هم او نفسی[۱۳] به من[۱۴] نشیند هم چشم[۱۵] منش به شوق[۱۶] بیند
هنگامهٔ دوستی شود گرم وز دیدن هم فزاید آزرم
بشنید وکیل رت چو این راز شد بر رت و گفت ماجرا باز

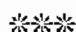
****

رت دید بنای عهد محکم از کوه فرود رفت بی‌غم
در خورد به شه چنانکه بایست[۱۷] بنشاند شهش چنانکه شایست[۱۸]
شه پنج گهر ازو طمع داشت او خرگه شه[۱۹] به گوهر انباشت
لختی دو به دو[۲۰] نشسته ماندند از هر طرفی[۲۱] سخن براندند

****

۱ـ ع۲، چ: دهم ۲ـ ع۱، ل: کند بهما (بهمن) ۳ـ ل: نیارد؛ چ: نسازد ۴ـ خ، ع۱، ۲، چ: ونما ۵ـ چ: سفیر ۶ـ ل: بگرفت ۷ـ ل: میانجی ۸ـ خ، ل: باز ۹ـ ع۲: بوسیده ۱۰ـ ل: ره‌زصلح می‌گفت ۱۱ـ ع۱: سست ۱۲ـ ع۲: آمد ۱۳ـ ع۱: او هم‌نفسی؛ ع۲: هم نفسی او ۱۴ـ ل: به ما ۱۵ـ چ: شوق ۱۶ـ ل: زشوق ۱۷ـ ل: باید ۱۸ـ ل: کجاکه شاید ۱۹ـ چ: وافرکه شبه ۲۰ـ چ: هردو؛ ل: لختی‌به‌دو شه ۲۱ـ چ: دوطرف

چون کرد نظر به آینه[1] شاه — در آینه دید عکس آن ماه
زان رخ که بدید پر[2] طلسمات — بر روی بساط گشت شه مات
یعنی که بشد عنانش از دست — سر رشتهٔ ننگ و نام بگسست[3]
هوشش به جنون مقابل افتاد — پیمان شکنیش در دل افتاد
برخاست ز جا بهانه جویان — در گوشهٔ باغ رفت پویان
بر گفت مقربان خود را — اندیشه کنان[4] نیك و بد را
کان ماه که جستمی[5] نشانش — دیدیم[6] در آینه عیانش
اکنون به رهی[7] دوید باید — کان ماه به دست ما[8] درآید
ورنه دل ما به اضطراب[9] است — از آتش شوق او کباب است



گفتند مقربان دانا — کای دست تو بر همه توانا
این راز به دل نهفته باید — با هیچ کس[10] این نگفته شاید[11]
در خانهٔ خصم میهمانی — آن به که سخن به صرفه[12] رانی[13]
زین راز چو رت شود خبر دار — خود را و مرا هلاك پندار
دانی که چو لشکرش ستیزد — از دست دویست کس چه خیزد
تو بر سر کوه لشکرت زیر — تنها چه کنی تلاش با شیر
خیل و سپهت چو[14] برزمین است — با شیر فلك چه وقت کین است
تا زحمت خار در میان است[15] — غافل چه زنی به شاخ گل دست

۱ـ ل، چ: برآئینه ۲ـ چ: ندید بر ۳ ـ جز نسخهٔ چ: بشکست
۴ـ ع۱: کنان ز ۵ـ ل: جستمش ۶ـ ع۲: دیدن ۷ـ ل، چ: به ره
۸ـ ل: من ۹ـ ع۱: دراضطراب ۱۰ـ ل: کسش ۱۱ـ خ، ع۱، ع۲: باید ۱۲ـ ع۲: به فرق ۱۳ـ خ: خوانی ۱۴ـ ل : خیل سپهت که
۱۵ـ خ: هست

چون ظلمت شب شد از نظر[1] دور خورشید فشاند بر جهان نور
رت رفت و به شه ز یکزبانی[2] در داد صلای[3] میزبانی[4]
یکران طلبید و شد[5] روان شاه بگرفت دویست مرد همراه
چون رافت فراز کوه از راغ بنشست به خرمی در آن باغ[6]
رت دید که ساعتی است بس خوب[7] نزلی بکشید جمله مرغوب[8]
آورد هزار گونه خوانها پر کرد زمین به آسمانها[9]
از بسکه کشید بار الوان شد روی بساط چون گلستان
شاهنشه بخرد[10] نکو نام چون فارغ شد[11] ز خورد و آشام[12]
بر پشت چمن قریب مشکوی با رت بنشست روی در[13] روی
شطرنج به شغل در میان شد چوبین سپه[14] از دو سو روان[15] شد

***

گویند که شاه را در آن[16] حال کز بخت خجسته داشت آمال
آینه به دست راست بودی[17] کاو نور بصر همی فزودی[18]
گر مهره به مهره می‌کشیدی گه جانب آینه بدیدی
ناگه پدم از درون مشکوی چون ماه فگند[19] پرده از روی
سر کرد[20] برون ز غرفهٔ[21] ناز بر آینه گشت پرتو انداز

۱ـ خ: ره ۲ـ ع۲، چ: به یکزبانی ۳ـ خ: صدای؛ ل: صلاح
۴ـ خ: میهمانی ۵ـ خ، ع۱، ۲، چ: طلبید شد ۶ـ ع۱: بنشست ... باغ چون... راغ ۷ـ ل: خوش ۸ـ ل: دلکش ۹ـ چ: به‌آسمانها
۱۰ـ چ: بخرد و ۱۱ـ ع۱: شد فارغ چون ۱۲ـ ع۲: خوردن آشام؛ چ: خوردن طعام ۱۳ـ چ: بر ۱۴ـ ع۲: شه ۱۵ـ ع۱: دوان
۱۶ـ ل: شاهزاده زان ۱۷ـ ع۱، ۲: بودست؛ ل: بودش ۱۸ـ ع۱، ۲: فزود است؛ ل: فزودش ۱۹ـ خ، ع۱، ۲: فکنده ۲۰ـ ل: کرده
۲۱ـ ل: پرده

***

چون پادشه این کلام بشنفت   لب بست[۱] به سینه راز بنهفت
وانگاه[۲] به نیت دغا زود   شد باز به جانبی[۳] که رت بود
با او به فریب کرد گرمی   بود آهن و موم شد به نرمی[۴]
دستش بگرفت مشفقانه   وآهسته[۵] ز جای شد روانه
با شوق چو گرم آشنایان   بردش ز فراز کوه پایان

***

بیچاره رت فریب خورده   از حیلهٔ شاه پی نبرده
نگرفت سپاه خویش همراه   چون رفت میان لشکر شاه
شه یافت مراد خویش در دست   آن عهد که بسته[۶] بود بشکست
یکباره گرفت[۷] و کرد بندش   زنجیر به پای اوفگندش
لیکن[۸] چو سپاه رت به انبوه   بد پای فشرده برسر کوه
در خدمت بانوی حصاری   بر بسته کمر به استواری
سر گرچه جدا شد آن سپه را   بر قلعه ظفر نداد شه را
شه را چو صنم به دست نامد   یعنی که پدم به دست نامد
دانست که چو رت است در قید   ناچار پدم مرا شود[۹] صید
پس بر دبه دهلی اندران عهد   زندانی قهر[۱۰] را به صد جهد
خود[۱۱] باز به ملك خویش پرداخت[۱۲]   آتش به دل دو یار انداخت

۱ـ چ، ل، ع۲: بسته   ۲ـ ل: انگاه   ۳ـ ع۲، ل: به‌جای‌آن؛ چ: زود به‌جانبی   ۴ـ چ: زنرمی   ۵ـ چ، ل: آهسته   ۶ـ ع۱: کرده
۷ـ چ، ل: یکبار گرفت (گرفته)   ۸ـ چ: درکین   ۹ـ ع۱، خ: مرا پدم بود   ۱۰ـ ل: قصر   ۱۱ـ چ: چون   ۱۲ـ ع۱: بشتافت

نالیدن پدم در[1] چتور از[2] فراق یار خود وآمدن محتاله از[3] دهلی به فریب دادن و راه نمودن کنیزان به مشورت وزیران[4] وتسکین یافتن پدم به گفتهٔ وزیران و خلعت خاصه دادن به آنها[5]

خوانندهٔ قصهٔ غم اندود[6] — از آتش دل چنین کشد دود
کان رشك جمال ماه و خورشید[7] — یعنی[8] پدم گسسته[9] امید
چون بود جدا[10] فتاده از یار — می‌کرد همیشه گسریهٔ[11] زار
گریان همه شب چو شمع بودی — می‌سوختی و نمی‌غنودی
هم شمع صفت به روز مردی[12] — جز خون جگر نه هیچ خوردی
از درد[13] فراق نامبارك — می‌کوفت به تیغ کوه[14] تارك
از بسکه ز دیده خون فشاندی — صد چشمهٔ خون ز کوه راندی
ناخن زده روی می[15] خراشید — خال از رخ پاك می‌تراشید
مو کندی[16] و آه می‌کشیدی — دست و لب[17] خویش می‌گزیدی
می‌گفت که وای چون کنم چون — کز دوری یار[18] شد دلم خون

۱ــ خ: به ۲ــ چ: به ۳ــ چ: محتاله دهلی ۴ــ خ: نمودن به مشورت وزیر ۵ــ ع۱: دربیان سوختگی وبر بستگی پدم دراین رقت رتن و ورغلانیدن زن محتاله ومکر ماوری‌کورا وزیر برای‌آوردن رتن‌ازقید؛ ع۲: سوختن جگرپدم درفراق رت وپیش وزیران گذارش‌کردن به‌صواب و اوکمرکین بستن اراده نیکوان به‌خاطر داشت؛ ل: نالیدن رت وپدم به فراق یکدیگر و آمدن محتاله از دهلی به پدم فریب دادن و راه نمودن ۶ــ خ: اندوه ۷ــ ل: ماه خورشید ۸ــ خ: یعنی‌که ۹ــ ل:شکسته؛ ع۲: خجسته ۱۰ــ ج: جدل ۱۱ــ ع۱، ل: گریه و ۱۲ــ خ: سروردی؛ چ: به صبح مردی ۱۳ــ ل: دست؛ خ: درد و ۱۴ــ خ، ع۲: به‌کوه تیغ؛ ل: به‌دست ۱۵ــ ل: موی خود ۱۶ــ ل: کنده ۱۷ــ خ، ع۱، ۲ : دست لب ۱۸ ــ ل : دوست

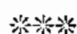
مالیده[۱] به چهره گـرد تزویز — چون غم زده‌ای[۲] به هجر دلگیر
خو کرده به صد طلسم[۳] و نیرنگ — بیرون همه موم از[۴] درون سگ
با این همه حال[۵] زار و ناشاد — چـون در نظـر پـدم بیفتاد[۶]
نزدیک به خود شتاب خواندش — بر بستر مـردمـی[۷] نشانـدش
گفتا[۸] چه کسی[۹] و از کجایی — کز بخت چـرا بتر[۱۰] زمایی[۱۱]
آخر سبب ملال[۱۲] تو چیست — وین شیفتگیت[۱۳] از پی کیست[۱۴]

***

محتاله زبـان مکر بگشاد — کای قد تو رشک سرو و شمشاد[۱۵]
از خواری[۱۶] حال من چه پرسی — واز رنج و مـلال من چه پرسی
زانسان[۱۷] که خراب وسینه[۱۸] ریشم — افتاده[۱۹] جدا ز یار خـویشم[۲۰]
مـن درد[۲۱] فـراق یـار دارم — جـان و دل بیـقـرار دارم
چون بـاد[۲۲] صبا به گرد آفـاق — گـردم به لقـای دوست مشتاق
بی[۲۳] پایم و شهر شهر پویـم[۲۴] — هرجـا که روم ورا بجویم[۲۵]
درکعبه شدم بـه جستن یـار — عمری سر خود زدم بـه دیوار

۱ـ چ: مالید ۲ـ خ، ع۱، ل: غمزده‌های؛ ع۲: غمزدگان ۳ـ چ: چون ساخت طلسم‌کرده ۴ـ ع۱: وز؛ ل: اندرون؛ چ: در ۵ـ ل: جان ۶ـ ل: درافتاد ۷ـ چ: همدمی ۸ـ خ، ع۲: گفتی ۹ـ ل، ع۱: گفت ای توکئی ۱۰ـ ل، ع۱، چ: خراب‌تر ۱۱ـ ل: نمائی ۱۲ـ چ: ضلال ۱۳ـ چ: آشفتگی ۱۴ـ ل: شیفتگی وحال تو چیست ۱۵ـ ل: از حیله پیش او درافتاد ۱۶ـ ل، چ: پس گفت ز ۱۷ـ ل، چ: زین‌سان ۱۸ـ ل، چ: خراب سینه ۱۹ـ خ، ع۱، ۲: افتاد ۲۰ـ نسخهٔ ل: یاروخویشم ۲۱ـ خ، ع۱،۲: درد و ۲۲ ـ چ: رفت ۲۳ ـ خ، ل: نی؛ ع۱: پی ۲۴ـ ع۱: جویم ۲۵ـ ع۱: جویم

تا[۱] یافته‌ام خبر من زار — کاو گشت ز[۲] شومیم گرفتار
زندان بلاست جامهٔ من[۳] — جعد[۴] است مرا رسن به گردن
طوقی شده مرسله[۵] گلو گیر — خلخال به پای سخت زنجیر
زانسان[۶] که به دست غم اسیرم — آزاد[۷] شوم اگر بمیرم
کس نیست که چاره‌ای نماید — بر من در بسته را گشاید
سوی منش[۸] آرد ار[۹] تواند — یا[۱۰] آنکه مرا بدو[۱۱] رساند
این گفتی و می‌نشست[۱۲] بر بام — می‌کرد نظاره‌ای به ناکام
وان را[۱۳] به[۱۴] ره روان بدیدی — خواندی برخود[۱۵] چو در رسیدی
از وی به هزار گریه و زار[۱۶] — جستی[۱۷] خبری از آن گرفتار



ناگاه ز شاهراه دهلی — محکوم به حکم شاه دهلی
محتاله[۱۸] زنی چو چرخ کجباز — شد پیش[۱۹] پدم فریب پرداز
تا[۲۰] شوق چنان بدل درآرد[۲۱] — کز پردهٔ عصمتش برآرد[۲۲]
آن پیش رو[۲۳] فریب کاران — پوشیده[۲۴] لباس سوگواران

۱ـ خ، ع۲: تا ۲ـ ل: گشته به ۳ـ خ، چ، ل: بر (در) تن
۴ـ ل: جور؛ چ: بود ۵ـ ل: طوق شده مو سیه؛ چ: طوطی شده مرحله
۶ـ چ، ل: زین‌سان ۷ـ ل: آزاده ۸ـ ع۱: من ۹ـ ع۲: از در
۱۰ـ ع ۲ : تا ۱۱ـ چ : به او ۱۲ـ ع ۱ ، ع ۲ ، خ : می نشستی
۱۳ـ جزنسخه‌چ: آنرا ۱۴ـ خ، ع۱، ۲، چ: ز ۱۵ـ ل: وخود؛ چ: بر
۱۶ـ ل: گونه و؛ خ: گریه‌زار ۱۷ـ خ، ع۱، ۲، ل: جسته ۱۸ـ خ: محتال ۱۹ـ ل: نزد ۲۰ـ ل، چ: با ۲۱ـ ل: به دل جهان در آورد ۲۲ـ ل: درآورد ۲۳ـ خ : روی؛ ع۲: پیشتری ؛ چ: پیرزن
۲۴ـ چ: پوشید

آخـر دل من به حیرت افتاد[1] کاین عاشق خسته حال و ناشاد[2]
زینگونه کـه دل همی خراشد یـارش بـه کدام حال[3] بـاشد
اینك به همان خیـال غم بهر[4] مـن آمـده‌ام میان ایـن شهر
تـا حـالت یـار او ببینـم و انـدر ره[5] امتحـان نشینـم
کان مرغ که جفت اوست در دام چون است در[6] آشیان به آرام
محتاله چو گفت این سخن را بر بست زبـان حیله[7] فـن را

***

دل ساده[8] پـدم گرفت پایش[9] واز گیسوی خود برفت جایش[10]
گفت ای که خبر[11] ز یـار دادی خوش بر سر مـن قدم نهـادی
منت بپـذیـرم از مـدارا در دیده مـن نشین خـدا را
چون چشم تو دیده[12] روی یارم پـای تو سپرده[13] کـوی یـارم
خواهم کـه کنم ز راه تعجیل چشم تو به چشم[14] خویش تبدیل

***

زان پس که پدم چنین سخن[15] کرد صد چـاك میان پیرهن کـرد
بی‌خود شد[16] وخاك بر سرافگند زد جامه به نیل وزیور[17] افگند
بسپرد عنان بـه دست محتال می‌خـواست ورا گرفت دنبال[18]

۱ـ خ: به غیرت آشفت ۲ـ ل: حال‌چنین داد؛ چ: حال ناشاد ۳ـ چ: جای ۴ـ ع۲: بحر ۵ـ چ: ز اندازه ۶ـ ل: به ۷ـ ل: جمله ۸ـ ل: شاد ۹ـ خ: نایش؛ ع۱. تابش؛ ع۲: بالش ۱۰ـ ع۲: حالش ۱۱ـ ل: ای خبری ۱۲ ـ چ، ل : دید ۱۳ـ چ، ل: سترده ۱۴ ـ ل ، چ : باچشم تو چشم ۱۵ ـ ع ۱ : سخن چنین ۱۶ ـ خ : شد ؛ چ: شده ۱۷ـ خ : شور ۱۸ ـ خ: چون بال

زانجا که نیافتم نشانش رفتم سوی دیر راهبانش[1]
هم دیر نداد زو[2] نشانی کاسوده شود دلم زمانی[3]
ببرید دلم[4] ز کعبه و دیر در عالم خاك[5] می‌کنم سیر
روزی گذرم به دهلی افتاد دیدم که یکی اسیر ناشاد
در محبس قهر پادشاهی افتاده[6] ولی به بی گناهی
زنجیر به دست و پای[7] و گردن بر سر نه کله نه جامه[8] بر تن
تفسیده[9] ز آفتاب مغزش در[10] آب دو دیده پای لغزش
تا مهر نهفته رو نگردد سایه پس و پیش او نگردد
گفتم چه کسی چه نام داری بهر چه شدی اسیر خواری
گفتا که منم خدیو چتور فرسودهٔ آسمان کج دور
از یار خودم به دور مانده بی طاقت و نا[11]صبور مانده
لیکن چه‌کنم که بخت ناساز[12] از چاره دری نمی‌کند[13] باز[14]
پا بندم و گر بجنبم[15] از جای[16] زنجیر چو اژدها گزد پای
من‌خسته چنین به‌سر[17] برم زیست آگاه نیم که حال او چیست
این قصه از آن اسیر ناشاد ناگه چو به گوش من در افتاد
بر حالت او گریستم زار کو بود چنین[18] به غم گرفتار

۱ ـ خ : زیرمانش ؛ ع۱ : زایرانش ؛ ل : زان زمانش ۲ ـ ل : او
۳ـ ج : رفتم سوی دیر ز ایرانی ۴ـ ع۱ ، ج، ل : ببرید (ه) طمع (طبع)
۵ـ ع۲ : پاك ۶ـ جز نسخهٔ ل: افتاده ۷ـ ل: به‌پای دست؛ ج: به پای‌وغل
به ؛ع۲ : پای‌گردن ۸ ـ ل: در ۹ـ ل: تفتیده ۱۰ـ خ، ع۲: وز
۱۱ـ ج: بی ۱۲ـ ج: ناشاد ۱۳ـ ل:چاردر نمی‌کشد ۱۴ـج: گری
نمی‌کند یاد ۱۵ـ ج: اگر بجنبم ۱۶ـ ل : پای ۱۷ ـ خ،
ج: به سر چنین ۱۸ـ ل، ج: چومن

صبرم[1] شد و عقل نیز[2] بگریخت دیـوانگیم به دل در آویخت[3]
سازید[4] مـرا به وصل پـا بست هان زود وگرنه[5] رفتم از دست

***

گـفتنـد خـردوران چـالاك کای از همه لـوث دامنت پاك
یکچند نشین چو مه به خرگـاه در قلعهٔ خود مـده به کس راه
کـن صبر و به دست دار دل را بـگـذار ره خـرد گسـل را
تـا مـا بشویـم حیلـه پـرداز وان کبك رهـا کنیم از بـاز
بنگر کـه چگونه جـان فشانیم وان[6] یـار ترا بـه تو رسانیم
در کار تو جـان[7] همی سپاریم لیکن بـه تو التمـاس داریـم
کان جامه که باشدت خوی[8] آلود از راه کرم بـه مـا[9] دهی زود

***

دل ریش[10] پدم که بود بس سست در[11] راه وفا چو دیدشان چست[12]
شد سوی حرم شتاب چون بـاد وز کـرته[13] خویش بند بگشاد
از بـر[14] بـکشید پیـرهـن را بخشیده همان[15] دو سحر فن را

***

می‌بـود عنـان بـه صبر داده بـر وعـدهٔ شـان نظـر نهـاده
تا آن دو وزیر راست گفتار[16] چاره چه کنند اندریـن کـار

۱ـ چ: خردم ۲ـ ع۱، ل: نیز عقل ۳ـ ع۱: آمیخت ۴ـ چ: سازند ۵ـ ع۱: به ۶ـ ل، چ: آن ۷ـ خ، ع۱، ۲: چون ۸ـ ع۱: خی ۹ـ چ: مرا ۱۰ـ چ: درپیش ۱۱ـ خ: از ۱۲ـ ل: وفای خود نشان جست ۱۳ـ ع۲: کریهٔ ۱۴ـ چ: زیر ۱۵ـ ل: به‌آن ۱۶ـ ع۱: کردار

چندی ز کنیز دانش آموز　　بودند به گرد آن غم اندوز
گفتند که ای به غم گرفتار　　از دست عنان مده به یکبار
با دوست به دل[1] حضور می‌باش　　بر آتش غم بخور[2] می‌باش
گر دلق وگر پرند[3] پوشی[4]　　باید که به ذکر خفیه[5] کوشی
هان صبر و سکون[6] ار نداری　　وز دوری دوست بی قراری
داری دو وزیر غایت[7] اندیش　　بگمار به چاره جویی خویش
رو با دو وزیر مشورت کن　　پنهان نظری به عافیت[8] کن
از گفتهٔ شان برون مجو[9] راه　　کانها به تو نیستند بد خواه

***

دل خسته پدم روان شد ازجای　　تا با دو وزیر فلسفی رای
درد دل خویش را بگوید　　وانگه ره چاره باز جوید

***

چون رفت بگفت کای دو دستور　　کورا[10] بادل[11] به نام مشهور
زین[12] دانش و بینشی که دارید[13]　　آگاه نیم که در چه[14] کارید[15]
گر هیچ به چاره راه دانید　　آن یار اسیر را رهانید
پیوند مرا دهید با[16] دوست　　کاو مغزمن‌است‌و من[17] وراپوست
تا چند جدا ز یار باشم　　وز ناخن غم جگر خراشم[18]

۱ـ ع۲: زدل　۲ـ چ: ازآتش‌غم بشود　۳ـ ل: نژند　۴ـ خ: توشی　۵ـ چ: بدین حق به　۶ـ ع۲: صبر سکونت؛ خ: سکونت　۷ـ ع۱: غالب　۸ـ چ: به‌عاقبت　۹ـ چ: مجوبرون　۱۰ـ Kūra　۱۱ـ Bādal؛ ل: به دل و　۱۲ـ ل: زان　۱۳ـ خ : دارند　۱۴ـ چ: دانش بیغم‌که　۱۵ـ خ: کارند　۱۶ـ ع۱، چ: از　۱۷ـ خ، ع۱،۲: منست من　۱۸ـ خ، ل، ع۲ : تراشم

تا ازهمه سو چو گشته[۱] مخمور[۲]   بـر وی نکند[۳] هجـوم زنبور

هر کس که بر او نظـر نمـاید[۴]   از روی قیـاس راست آیـد[۵]

کاین هودج خاصه مر پدم راست   و این پاك عماری آن صنم راست

زان پس دو وزیر کار فرمـای   با دانش و عقل[۶] حکمت آرای

کـردنـد ز راه استـواری   آمـاده دگـر بسی[۷] عـمـاری

پس تـا لب ابلهـان[۸] ببندنـد   آوازه بـه عـام[۹] در فگندنـد

کز بسکه دل پدم[۱۰] شکسته است   دیـوانگیش بـه دل نشسته است

خواهد که به دهلی اندرین[۱۱] دور   بـا پـردگیـان رود ز چتـور

وز شـاه جهـان عـلای دنیـا   کـاو هست گـره کشای دنیـا

آن یـار اسیر را رهـانـد   در بند[۱۲] به خـانهٔ خود بماند

***

چون درهمه جا شد این‌خبر[۱۳] فاش   بستند کمـر نهان[۱۴] به پرخاش

سی و دو هـزار تـن زره پوش   چون شیر به‌گاه حمله[۱۵] در جوش

از جمله سپاه بـرگزیـدنـد   بـر روی جهـان تتق کشیدند

گـفتنـد ز راه پـرده داری   شیند[۱۶] دو دو کس[۱۷] به هر عماری

***

چـون شیر دلان کمـر ببستند   جمله بـه محـافه‌هـا[۱۸] نشستند

۱ـ ل: شد ازهمه گشته چو   ۲ـ چ: گشت معمور   ۳ـ خ، ع۱،ع۲: نکند؛ ل: نکنند   ۴ ـ ع۱ : نظر براو نشاند   ۵ـ جز نسخهٔ چ: داند   ۶ـ ع۲: دانش‌عقل   ۷ـ ل: آماده گربسی؛ چ: بسی اگر   ۸ـ ل: امتحان   ۹ـ ع۲: به عالم   ۱۰ـ چ: پدم به دل   ۱۱ـ چ: ازین   ۱۲ـ ل: بندی   ۱۳ـ ع۱: خبرشد این؛ چ : درهمه حاضران شدی   ۱۴ـ ع۱: نهان‌کمر   ۱۵ـ چ: آمد چو به‌کار جمله   ۱۶ـ ع۲: بستند   ۱۷ـ چ: ماندند دوکس   ۱۸ـ خ: محفه‌ها؛ ع۲: مففه

راه گزینی گورا و بادل
و خلاص کردن رت را به حکمت عملی[1]

روشنگــر چشم دانش و عقــل[2] | از نسخــهٔ هنــدوی کنــد نقــل
کان گورا و با دل[3] سخن سنج | در چاره‌گری علاج صد رنج[4]
چون خــلعت خــاصهٔ پــدم را | نــم یافته خــوی آن صنم[5] را
بردند به صد هــزار خــواهش | نی[6] بلکه به بیشمار خــواهش
آن بود غرض که زیر[7] نه طاق | مشهور بدین[8] سخن بــه آفــاق
کانجاکه[9] پدم چو گل دهد بوی | از عنبر و مشك[10] می‌بردگوی[11]
بوی خــوی[12] او برد دل از دست | زنبــور سیــاه را کنــد مست
بــر نکهت او بیــایــد از دور | دیــوانــه شده هــزار زنبــور
چون کسوت او همین‌صفت داشت | از عنبر و مشك[13] فوقیت داشت
زان خلعت[14] خاص بی کم وکاست | کردند غلاف هودجی[15] راست

۱ــ ع۱: رفتن کورا به جانب دهلی معه لباس پدم به فریب وافواج جان محافه و آوردن رتن را به صد جهد به جنگ وجدل تا به چتور ملك مالوفه ؛ ع۲ : از راه فریب برآوردن رت ازمحبوس زندان شاه وتعاقب نمودن جوق پادشاه وشهادت یافتن هر دو دربردن و رت سلامت رسیده به پدم ؛ چ : ره‌گزینی وزیران گورا بادل نام به چاره سازی و راندن محفهای دغل به ترتیب و برآوردن رت را از زندان دهلی و رساندن بادل اورا به چتور و مقابله نمودن گورا به فوج سلطان؛ خ ندارد: راه ... عملی ۲ ــ ل : دانش عقل ۳ ــ ل: کوراوبادل ۴ــ چ: چون یافته این‌حشم به کف گنج ۵ ــ ع ۱ : جوی تن ؛ ع ۲ : خوی صنم ۶ ــ ل: به ۷ــ ل : که عرض زیر ۸ــ ل: به‌آن ۹ــ ع۲: کاین خوی ۱۰ــ ل: عنبرعشك ۱۱ــ ل: بوی؛ چ: می‌دهدکوی ۱۲ــ ع۲، ل، چ: خوش ۱۳ ــ ل: وز عنبر مشك ۱۴ــ چ: وان جامه ۱۵ــ ع۲: هودج؛ ل: هودجش

دیدند چو نقدی از عدد بیش سودند به پای[۱] او سر خویش
گفتند که ما[۲] ترا مریدیم[۳] نی نی که غلام زر خریدیم[۴]
گو تا بکنیم[۵] هرچه[۶] گویی[۷] جان را بدهیم[۸] اگر بجویی[۹]

***

کورا پس از آنکه دیدشان رام بگشاد زبان خود به ناکام
کای کار[۱۰] گشای پای بندان غم خوار گروه[۱۱] دردمندان
سوی شه خویش گرم پویید[۱۲] وین مژده جان فزا بگویید[۱۳] :
«کان ماه لقا بت[۱۴] دل افگار کش بود شه جهان طلبکار
یعنی پدم گسسته پیوند چون شد ره چاره سازیش بند
با مال و منال خود دراین دور در شهر[۱۵] تو آمده ز چتور
لیکن به تو داده است پیغام کای پادشه جهان نکو نام
اینك به خودم رسیده[۱۶] پندار دستم به بغل کشیده[۱۷] پندار
هان فاصله نیست از دمی[۱۸] بیش در وصل من و تو ای به[۱۹] اندیش
چون هست رت گسسته پیوند از قهر تو اوفتاده در بند
با لطف اگر دهی رضایم یکره به رخش نظر گشایم
گر یار قدیم را ببینم[۲۰] دایم به کنار تو نشینم
ترسم که تو هم زبان[۲۱] گشایی طعنه زنیم که[۲۲] بی وفایی

۱ـ ع۲ : ثنای ۲ـ چ: من ۳ـ ل، چ: مریدم ۴ـ ل، چ: خریدم ۵ـ ع۲: گویا بکنم ۶ـ چ: هرآنچه ۷ـ ل: خواهی ۸ـ ع۲: بدهم ۹ـ ل: گر بخواهی ۱۰ـ ع۲: کای اگر ۱۱ـ خ: غمخواره کرده ۱۲ـ ع۲: پویند ۱۳ـ ع۲: گویند ۱۴ـ خ: نقاب؛ ع۱: نقابت؛ ع۲: کان لقایت ۱۵ـ ع: از بهر ۱۶ـ خ: رسید ۱۷ـ خ: کشید ۱۸ـ ل: پی ۱۹ـ چ : بد ۲۰ـ چ: بینم ۲۱ـ ل: نظر ۲۲ـ ع۱: به

از راه دغا به صد بهانه — کردند محافه‌ها[1] روانه
دو دوکتل اسپکی[2] به صد جهد — راندند[3] به پیش پیش هر مهد[4]
وان هودج خاصگی که[5] راندند — آهن‌گری اندرو[6] نشاندند
هم ساز ورا[7] بدو بدادند — هم طبل به پیش او نهادند
تا کار[8] چو بر مراد سازد — خوشدل شده طبل را[9] نوازد

***

آخر دو وزیر خدعه پرداز — مانندهٔ[10] نه فلك دغل[11] باز
چون کرده تمام خلق غافل — بردند به دهلی آن محامل[12]
کورا که بداشت از خرد بهر — پیش از همه گشت داخل شهر
شد از زن و مرد پرس پرسان[13] — آنجای که بود رت[14] به زندان
چون دید[15] که جمعی از عوانان[16] — هستند ورا نگاه بانان
کز بس‌که خصال گرگ دارند — کس را بر او نمی[17] گذارند[18]
وان راکه برد به خلق[19] پیغام — پاسخ ندهند جز به دشنام
ناچار میان کیسه زد[20] دست — واز[21] سیم دهانشان فرو بست
آن دیو دلان مردم آزار — وان سگ منشان[22] آدمی خوار

۱ـ محفه‌ها؛ ع۲: مغفه ۲ـ ع۱، چ: انکهی(انگهی) ۳ـ خ: راند
۴ـ ع۲: پیش پس هرممهد؛ ل: پس و پیش ؛ ز پیش پیش برمهد ۵ـ ل: به
۶ـ چ: اندران ۷ـ چ: او ۸ـ ل: ناگاه ۹ـ ل: بر ۱۰ـ
خ: مانند ۱۱ـ ع۱، ل: دغا ۱۲ـ ع۱، چ: محافل؛ خ، ل: مهافل
۱۳ـ ل: ترس ترسان ۱۴ـ ع۱: رت بود ۱۵ـ ل: دیدند ۱۶ـ
چ: جوانان ۱۷ ـ ل : کس بر وی دمی ۱۸ ـ خ : کز... گزارند
(حاشیه) . . . بداشت از خرد بهر ـ پیش از همه گشت غلغل شهر ۱۹ ـ
۱۹ـ ل: خلق برد به ۲۰ـ چ: که بسته از ۲۱ـ چ: از ۲۲ـ ل:
کلب نشان

نـاگه همه پـرده را[۱] دریدنـد سرهـا ز محـافه‌هـا کشیدنـد

شمشیـر کشیده[۲] از بـغـلهـا گشتند سـوار بـر کتلهـا

وانگه[۳] به شتابی آن جوانـان[۴] ببریـده[۵] سر نگـاهبـانـان[۶]

رت را ز درون صحن خواندند[۷] بـر پشت فرس چو در نشاندند

بردند برون ز شهر[۸] پـویـان ره جانب ملك خویش جویان

***

زین واقعه شه چو گشت آگـاه فرمود به صفدران کین خـواه

تا در پی رت عنـان[۹] بتـازند[۱۰] کش بار دگـر اسیـر سازنـد

شد لشکر شاه در تکاپوی برخاست ز ره غبار هر سوی

پولاد تنان چنـان[۱۱] دویدنـد کـز پس به[۱۲] سپاه رت رسیدند

****

بادل چـو بدید اندر آن حـال کـآمد سپه ملك بـه دنبـال[۱۳]

با لشکر خود به آتشین خـوی برگشت و دوید روی در[۱۴] روی

بود ارچـه سپاه شه بـه انبوه افتاد بـر او چو آهنین[۱۵] کـوه

خنجر ز دو سوی سر بـرآورد بس کوه تنان[۱۶] ز پـا در[۱۷] آورد

تیر از دو طرف[۱۸] سبك روان شد در سینه به‌جست وجوی[۱۹] جان شد

هر زخم که تیغ تیز مـی‌کـرد سرهـا همه ریز[۲۰] ریز می‌کرد

۱ـ ل: ها ۲ـ خ: کشید ۳ـ چ: انگه ۴ـ ل: جوانها ۵ـ خ: ببرید ۶ـ ل: نگاهبانها ۷ـ ل: برون نهادند ۸ـ ل: زسوی ۹ـ خ: عنان؛ ع۲: جهان ۱۰ـ ع۱: شتابند ۱۱ـ چ: چو در ۱۲ـ خ، ع۱، ۲: بس سپاه ۱۳ـ ل: ز دنبال ۱۴ـ چ: بر ۱۵ـ ل: افتاده براو چو آتشین؛ چ: نبرد وخواهش ۱۶ـ ع۲: بیان؛ ل: بنان ۱۷ـ ع۲: نادر ۱۸ـ خ، ع۱، ۲: سوی ۱۹ـ خ: به جست جوی ۲۰ـ چ: دیزه

آن بـه کـه دمـی ورا ببینیم   وانـگه من و تـو بهم نشینیم»

***

کـورا چو تمـام کـرد دستان   بشتافت یـکی ز زیـردستـان[1]
از کـج روی سپهـر غـافـل   نـاکرده تفحص از محـامـل[2]
بفـریفتـه بـر فسـون[3] ایـام   در داد بـه شاه خویش پیغـام
چون شاه سخن شنید از آن مرد   فرمودکـه : «زود باز برگـرد[4]
گر میل پدم به یار خویش است   وین آرزویش به سینه بیش است
ده راه بـر آن اسیـر او را   زنـهـار عنـان مگیـر او را
کآخر[5] چو به[6] شهرمن رسیده‌است   دانم ره عاجزی گزیده است»

***

چون یافت رضای شه نگهبـان   آمـد بـه شتاب سوی زنـدان
قفـل درش از کـلید بگشـاد   رو در ره احتیـاط[7] بـنـهـاد
آن جمله محافه‌هـا برون مـاند   وان هودج خاصگی درون راند
چون هودج خاصه[8] اندرون رفت[9]   نامحرم هرکـه بد برون رفت[10]
حـداد[11] ز راه هـوشـیـاری   بـرجست ز پـردهٔ عـمـاری
نـزدیك رت[12] اسیر[13] بنشست   زنجیر برید و طـوق بشکست
چون گردن رت رها شد ازحبل   خوشدل شده زد دوال[14] برطبل
بانگی که ز طبل خوش برآمد   در گـوش مبـارزان در آمـد

۱ـ چ: روان ازینان   ۲ـ ع۱، چ: محافل، ع۲: تجاهل؛ خ، ل:مهامل (مهافل)   ۳ـ چ: فنون   ۴ـ خ: بازگردد؛ ع۲: درگرد   ۵ـ ل: آخر   ۶ـ ل، چ: که   ۷ـ ل: انتظار   ۸ـ ل: خانه   ۹ـ ع ۲: یافت   ۱۰ـ ع۲: تاخت   ۱۱ـ ع۲: چندان که   ۱۲ـ خ: رسید
۱۳ـ ل: اسیر رفت و   ۱۴ـ خ: دوان

گـردون ز[1] حسود دل سیه‌تـر آفـاق پـر از سنان و خنجـر
بر دهـر علم کشیده[2] آفـات[3] ببریده[4] خجستگی[5] ز ساعـات[6]
در وقت چنیـن ز میمنت[7] دور شد رت ز مـی شباب[8] مخمور
بـا چند تنی ز شهـر پویـان[9] در بـادیـه رفت صید جویـان

***

گویند در آن نواحی شـوم[10] بد سخت دلی[11] بـه طینت بوم
بد خـواه رت ستوده افعـال گمـراه جهـان به نـام دیپال[12]
ناگـاه چو رهزنـان کین خواه با فوج[13] برآمـد از کمین گاه
بگشاد عنـان بسرآن تنی چنـد برداشت کمـان[14] و تیر افگند

***

رت نیز چو شیر پنجـه بگشاد غریده[15] در آن گـروه افتاد[16]
بس پیـل تنـان کینه جـو را روبـه منشان گـرگ خـو را
از حملهٔ خود به خاك افگند در تیـره چـه هـلاك افـگند
تـا آنکه ز تـرس شیر قتـال بگـریخت شغـال وار دیپـال

***

بسر[17] لشکر دشمـن سیه روز گرچه رت خسته گشت فیروز[18]

۱ـ چ: کز درد ۲ـ خ، ل، چ: کشید ۳ـ چ: ز افات ۴ـ چ، ل: ببرید ۵ـ ل: پختگی ۶ـ خ: خجستگی ساعات ۷ـ ل: وقت‌که بیم شب بد ۸ـ ل: شراب ۹ـ چ: سازگویان ۱۰ـ خ: یوم ۱۱ـ ل: بدبخت به‌گردون ۱۲ـ Dīpāl ؛ چ: دنبال ۱۳ـ خ، ع۱: اوج ۱۴ـ خ، ع۱، ۲، چ: سنان ۱۵ـ ل: غرید و ۱۶ـ ع۲: خود کار به‌دست دهر در داد ۱۷ـ چ: با ۱۸ـ خ: دیروز؛ ع۲: همه روز

آخر چو به بادل ز جان سیر　　از خصم[1] رسید زخم شمشیر
کورا به مصاف پای بفشرد　　شد پیش به ده هزار تن گرد
خود مانده[2] به فوج شه مقابل　　برگفت به گوش هوش بادل
تا از ره کوشش ار تواند　　رت را به دیار خود[3] رساند
بادل به رت خراب، همراه　　رو کرد به جانب وطنگاه
با بیست و دو[4] هزار تن گرد　　رت را ز نبردگه برون برد[5]

***

کورا که به ده هزار کس[6] ماند　　صد چشمهٔ خون به[7] خاك می‌راند
آخر چو گذشت یك شبانروز　　شد خیره سپاه شاه کین توز[8]
کشت آن[9] همه ده هزار کس[10] را　　وان پخته وزیر نکته رس[11] را
لیکن به تلاش بادل گرد　　رت رخت به تختگاه خود برد
پیوست به یار خویش دلشاد　　وز داد و دهش[12] خزانه بگشاد
شکرانهٔ رستن[13] سر خویش　　زر داد بسی به لشکر[14] خویش

دم زدن صبح آخرین و کشته شدن آن دو شمع[15]
خرد و سوز و نوحه کردن جهانیان[16] در ماتم
آنها همچومرغان سحر[17]

روزی چو شب فراق غمناك　　در دیدهٔ آفتاب خاشاك

۱ـ خ: زخم　۲ـ چ: چون ماند　۳ـ چ: او　۴ـ خ: بیست دو
۵ـ خ، ع۱، ل: کرد　۶ـ خ: تن　۷ـ خ: ز　۸ـ ل: روز؛ چ: کس تود
۹ـ ع۱، چ: این　۱۰ـ چ: تن　۱۱ـ چ: بزکله رتن　۱۲ـ چ: بهر
۱۳ـ خ: رستنی؛ ل: زاستن　۱۴ـ خ، ع۲، ل، چ: لشکری　۱۵ـ خ: شمعی و　۱۶ـ چ: جهان پناه　۱۷ـ ع۱: رفتن رتن سرای صید درمیان و مقابله شدن ازدشمن وجنگ‌سازی؛ ع۲: ارتحال‌فرمودن راجه‌رتن‌سین‌ازبرای فانی و زنده درآتش افتادن پدم همراه آن وغم افزوده دردامن خلائق و وابستگان؛ ل: شدن رت وسوختن پدماوت

آمد به سرم چو زندگانی   تو[1] دیر بزی به کامرانی
گر راند قضا مرا جنازه[2]   تو جانب عیش کش جمازه[3]

***

برگفت پدم که این چه یاری است   بگذاشتنم[4] نه دوستداری است
عمر ارچه می طرب به کام است   دور از تو به نزد من حرام است
هستیم[5] من و تو دو تن یکجان   بی وصل تو زنده بود نتوان
گر تو شدی از حیات بی برگ[6]   خوشتر بود از حیات من مرگ[7]
در خاك تو خون خود کنم ضم[8]   بازم به تو عشق در عدم[9] هم

***

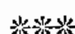
معشوق[10] چنین همی خروشید   کان عاشق خسته چشم پوشید
بربست دو چشمش آخرین[11] خواب[12]   گلزار وجود گشت بی آب[13]
چون گشت فسرده همچو[14] خوابی[15]   در نبض نماند اضطرابی
پرواز نمود مرغ جانش   شد مسلك قدیم آشیانش[16]

***

برخاست پدم ز دیده[17] خونبار   پیراهن خود درید[18] گل وار[19]

۱ـ ل: تا   ۲ـ خ: جمازه   ۳ـ چ: جهازه   ۴ـ چ: یك زیستنم
۵ـ ع۱، ل: هستم؛ چ: هم   ۶ـ ل، ع۲: نبود چو بەدیده (پدید) ازرخت مرگ
۷ـ چ: من نیز روم زنم در مرگ   ۸ـ خ: نم   ۹ـ چ: خلد   ۱۰ـ
ل: معشوقه   ۱۱ـ ع۱: چشمش حزین   ۱۲ـ چ: چشم آخر بینی   ۱۳ـ
چ: چون گشت روان به پیش بینی؛ ع۲: بی تاب   ۱۴ـ ل: نیم   ۱۵ـ
ع۱: خون گشت فرود همچو آبی   ۱۶ـ چ، خ: شد ... آشیانش ... پرواز...
حسابش   ۱۷ـ ل: به دیده   ۱۸ـ جز نسخهٔ ع۲: دریده   ۱۹ـ ع۲:
گلزار

خوشحال نشد به کامگاری[۱] کش بود رسیده[۲] زخم کاری
جمعی که در آن دم[۳] قیامت ماندند به گرد او سلامت
زخمیش به تختگاه بردند کارش به علاج دان سپردند
بنشست طبیب و مرهمی[۴] ساخت داروی اجل ولیك نشناخت
چون[۵] به نشد آن جراحت سخت رت زار[۶] گریست بر سر تخت
دانست که گردش خور و ماه سر رشتهٔ عمر کرده[۷] کوتاه
زان سیل که زخم[۸] سینه بگشاد[۹] شد قصر[۱۰] حیات سست بنیاد



برخواند مهین پور[۱۱] خود را روشن کن خاندان جد[۱۲] را
بر تخت به جای خود نشاندش بس در و گهر به سر[۱۳] فشاندش
وانگاه گشاد[۱۴] در حرم را برخواند به پیش خود پدم را
گفت ای غم تو انیس جانم نام تو همیشه بر زبانم
تا ملك وجود جای من بود درد تو بهین[۱۵] دوای من بود
اکنون که[۱۶] سوی عدم روانم پر از غم تست توشه جانم[۱۷]
گر خاك خورد پس[۱۸] از هلاکم روید گل[۱۹] عشق تو ز خاکم
بردم ز غمت دراین جهان بار[۲۰] هم غم بودم[۲۱] در آن جهان یار[۲۲]

۱ــ ع۲: به‌کامرانی؛ ل: زکامگاری ۲ــ ل: رسید؛ ع۱: زخم رسیده بود
۳ــ خ: دمی ۴ــ خ: مرهم؛ ل: طبیب مرهمی ۵ــ خ: آن ۶ــ ل: روز
۷ــ چ: کرد؛ ل: گشت ۸ــ چ: نیل جسم ۹ــ ل: افتاد
۱۰ــ چ: بیخ ۱۱ــ خ، ع۱، ۲: نور ۱۲ــ ل: خود ۱۳ــ ل: براو
۱۴ــ ع۲: گشاده ۱۵ــ ل: همین ۱۶ــ ل: به ۱۷ــ ل: دانم
۱۸ــ چ: دل ۱۹ــ ع۱: گل روید ۲۰ــ ع۲: باز؛ ل: ناز
۲۱ــ چ: توام؛ ل: دم غم تو ۲۲ــ ل: باز

زین بحر فنا سفینه بر[1]کش امید بقا ز سینه برکش

سنگی است زمین نهاده برآب غافل مرو ای[2] حکیم در خواب[3]

گردون که بەرنگ همچو آب است گرداب فریب را حباب است

این نقش جهان که پیچ پیچ است چون درنگری تمام هیچ است

با چرخ مبند دل چو مردان کو چرخهٔ جوله[4] است گردان

عمرت که به ریسمان بماند[5] برخود بتند[6] بسر رساند

زین کارگه دو رنگ بگذر بگذر ز سرای تنگ بگذر

اینجا ز بقا مجو نشانی کاین[7] عالم[8] هست خاکدانی

نشگفت گلی در این چمن زار کش[9] باد نریخت برخس و خار

زین کشت طمع مدار خوشه بردار ز خوان خویش توشه

اندیشه بکن به استواری[10] زان[11] سخت سفر که پیش داری

بشتاب که ره روان[12] گذشتند زین کوی[13] خطر دوان[14] گذشتند

پی در پی پیش رفتگان نه[15] کن کوچ و جمازه را تو سر ده[16]

زان پیش نشین به ماتم خویش کت[17] مرگ درآید از پس و پیش

با درد رو از میان عالم دارو مخر[18] از دوکان عالم[19]

داروت[20] همان سرای خورد است کآبستن صد هزار درد است

---

۱ ـ ل : در ۲ ـ خ : مردی ۳ـ خ، ج : یاب ۴ ـ Jhūlā

۵ ـ ع ۱، ۲ : نماند ۶ ـ خ : بندد، ع ۱ ، ل : تند و ۷ ـ ع ۲ :این

۸ ـ خ : علمی ۹ ـ ل : لکن ۱۰ ـ ل : زاستواری ۱۱ ـ ل : کان

۱۲ـ ع ۱ : همرهان ۱۳ـ خ ، ع۲ : گونه ۱۴ـ ع۲:دوان

۱۵ـ ع ۱ : به ۱۶ـ ع ۱ ، ۲: کوچ(و) بەرەجمازه شدده (سر نه) ۱۷ـ ل :کش ۱۸ ـ ع ۱ : مجو ۱۹ـ ج: ندارد : آخر چوخجسته گشت ایام .... دارومخرازدوکان عالم ۲۰ ـ خ : ز داروی .

مو کند و فکند[۱] خاك بر سر — در آتش زد تمام زیور
وانگه طلبید صندلی تخت — با یار برو غنود[۲] یك لخت
ناگه ز دم آتشی[۳] برافروخت — باکشتهٔ خویش خویشتن[۴] سوخت
جان رفت به سوی جان طربناك — آمیخته گشت خاك با[۵] خاك
باد آمد و برد خاك را هم — ماندند جهانیان به ماتم[۶]
در طاق فلك شکست[۷] قندیل — ناکاشته رست از[۸] زمین نیل
غم در دل روزگار جا کرد — دلها به مصیبت آشنا کرد
زد خون شفق ز شام غم[۹] جوش — شد خنده زدن به صبح[۱۰] فرموش
پژمرده[۱۱] حدیقهٔ زمانه — ماتم کده شد نشاط خانه
در تعزیت[۱۲] بت و برهمن — برخاست ز هفت دیر شیون

***

از کوس رحیل[۱۳] آن دو همراز — چون رفت به شهر دهلی آواز
سلطان جهان علای دین را — آن صاحب خاتم و نگین را
شد رای بر آن‌که رایت[۱۴] افراخت — دل از همه کار خود بپرداخت
با لشکر بی‌کران در آن دور — باز آمد و گرد کرد چتور
مسکین پسر رت اندر آن حال — می‌کرد تلاش تا به یك سال
آخر چو خجسته گشت ایام — فیروزی یافت شاه اسلام

***

بزمی روش زمانه این است — دریای ورا کرانه این است

۱ـ خ: گویند فگند؛ ل، ع۱، ۲، چ: موکند فکند ۲ـ ل: غنوده به‌هم
۳ـ چ: آتش زدم ۴ـ ل: خویش را ۵ـ چ: تن سوخته‌کشت با تن
۶ـ چ: پناهم ۷ـ چ: شکسته ۸ـ ل: در ۹ـ ل: دل ۱۰ـ ع۲: خنده زدن صبح؛ ل: شد از دل صبح خنده ۱۱ـ چ: پژمرد ۱۲ـ ل: تعزیتش ۱۳ـ ل: آن‌کوس رحیل و ۱۴ـ چ: علم

آتش آتش به دل[۱] درآمد کاین نی[۲] ز پی[۳] قلم بر آمد
بنگر که چه سحر آزمودم کاین شعله ز کشت دل[۴] درودم
هر نقش که بر ورق کشیدم در قالب مرده جان دمیدم
هر نکته که سفته‌ام[۵] چو گوهر آویخته‌ام به موی اخگر[۶]
کلکم به طلسم سازی ژرف آورد به رقص معنی ازحرف
هم چاك[۷] قبای عقل بر دوخت هم مرده چراغ عشق[۸] افروخت[۹]
پنهان نبود بر اهل[۱۰] انصاف کز درد چنان[۱۱] کشیده‌ام صاف[۱۲]
این نزل که پیش تو کشیدم از[۱۳] سفرهٔ کس نه ریزه چیدم
تا چند چو مرد کوکناری حلوای کشان[۱۴] به یاد آری[۱۵]
این تلخ شراب من بیاشام تا مست بسازمت[۱۶] به یك جام
محتاج نیم به دست مزدی تهمت چه کنی مرا به دزدی
گر دزد[۱۷] منم ز در و الماس[۱۸] باری تو متاع خویش بشناس
دزدی به شریعتم روا نیست می‌گویم جز خدا گوا نیست[۱۹]
بودم من و[۲۰] موسم بهاران از نوك قلم شراره باران
می‌ریخت مرا به دامن و جیب[۲۱] در و گهر از خزانهٔ غیب
زرین قلمم که بس[۲۲] گهر سفت بنوشت ز قصه هرچه بشنفت

۱ـ ل: ز دل ۲ـ خ، ع۱، ۲، ل: می ۳ـ ل، چ: می ۴ـ خ، ع۲: بر ۵ـ ل: شکفته‌ام ۶ـ ل: پیکر (بنگر) ۷ـ ل: جاکه ۸ـ ع۱: عقل ۹ـ چ: ندارد: کلکم به طلسم... عشق افروخت ۱۰ـ ل: پیش ۱۱ـ ع۲، ل: چگون ۱۲ـ ع۲: جاف ۱۳ـ خ، ع۱: در ۱۴ـ ل: کسان ۱۵ـ ل: داری ۱۶ـ خ: بسازیت! ع۲: تسازیت ۱۷ـ ع۱، ۲: درد ۱۸ـ ل: درالماس ۱۹ـخ، چ: ندارد: پنهان نبود ... گوا نیست ۲۰ـ چ: بودیم به ۲۱ـ چ: جهت ۲۲ـ چ: این خامه کوبسی

بگسل ز وفای چرخ ناساز[1] انجام قیاس کن ز آغاز

خاتمه[2] تصویر[3] این‌نگارخانه[4] که[5] هر لفظ او صورتی
است شیرین و هر[6] معنی پیکری‌است پرده نشین[7]

صد شکر خدای را که خامه بنوشت و تمام[8] کرد نامه

هر حرف دراین صحیفهٔ راز مرغی است ببین[9] بلند پرواز

از خواندن نامه رو[10] مگردان هر حرف تراشهٔ[11] جگردان

طومار بخوان و نکته[12] دریاب در بتکده بین هزار محراب

این گل که زخاك هند رسته[13] است از آب کسی نه روی شسته است

انصاف کن و بسنج جو جو کاین کهنه زر[14] است و سکهٔ نو

این نقش که دل‌نشین‌نگاری[15] است ز آتش‌کدهٔ دلم بخاری[16] است

این‌جرعه که عقل‌از‌او‌خراب[17]است خمخانهٔ عشق را شراب است

بس[18] خون ز دو چشم برکشیدم کاین گلبن تازه[19] پروریدم

بر آتش دل خرد نشاندم[20] کاین مغز ز[21] استخوان فشاندم

---

۱ ــ چ : بدساز ۲ــ چ: خاتم ۳ــ خ: تصور ۴ــ ل: نگارخانهٔ جاودانه ۵ــ خ: گو ۶ــ خ: صوتی است در ۷ــ ل: ندارد : که... نشین؛ ع۱: فی‌الاختتام نسخه هذا واحوال بی بقای و ثباتی زمانه‌که هریك‌را شربت مرگ می‌چشاند و از این عالم فانی به عالم باقی میرساند ؛ ع۲: عذر آوردن مولف در شعر خویش و دیدن به صواب نظم وعنان هوا جنبش از دست دادن سخن فانی

۸ــ ل: بنوشت تمام ۹ــ خ: بدین ۱۰ــ چ: رو طبع ۱۱ــ ع۲: ترانهٔ ۱۲ــ ع۱، خ: کنه ۱۳ــ ع۱: شست؛ چ: بید ۱۴ــ خ: کین زد ۱۵ــ ع۱: نگار؛ ل: کاری ۱۶ــ ع۱ : بخار ۱۷ــ ع۱: زو چراغ ۱۸ــ ل: این ۱۹ــ چ: ناز ۲۰ــ ع۱: نهادم؛ چ : فرو نشاندم ۲۱ــ چ: در

در سن سی و نه[۱] رسیده بودم | کاین نقش طرب فزا[۲] سرودم
در سال هزار و بیست[۳] و هشت | ایـن سلك خیال منتظم گشت
شد با[۴] سه هزار و چارده در | این درج ز موج طبع من[۵] پر
دارم به هزار عجز[۶] و زاری | ز ارباب خرد امیدواری
کاندر چمنم اگر کنند[۷] گشت | آهو نکنند صید ازین دشت
آنان که خصال شیر دارند | آهو گیری به سگ گذارند
این دشت سراسرا[۸]چه‌خشك است | با نافه آهوانش[۹] مشك است

***

بزمی بگذار ژاژ خایی | بر بند زبان خود ستایی
دانم که تو نیك[۱۰] سحر سازی | کوتاه کن این زبان[۱۱] درازی
بربند لب از فسانه گفتن | کآمد به قریب وقت خفتن

این زر که تو برکشیدی از خاك
بدهاد رواجش ایزد پاك[۱۲]

۱ـ ع۲: سن‌سه ۲ـ ع۲: ترا ۳ـ ع۱: هزار بیست ۴ـ چ: باشد ۵ـ چ: شد ۶ـ چ: غم ۷ـ ع۱،۲: اگر کند (کهنه‌اگر) ۸ـ ع۱، ۲: سراسرا ۹ـ چ: آهوان ۱۰ـ چ: ملك ۱۱ـ چ: کنی زبان ۱۲ـ خ، ل: ندارد: درصورت گرچه من‌حقیرم... بدهاد رواجش‌ایزد پاك

گر بیش و کمی درو بیابی[1] | رو از سر عذر من نتابی[2]
کانرا که نه من[3] شنیده باشم[4] | عیب است ز خود اگر[5] تراشم
وان حرف که یافت ره به گوشم | دور است ز راستی چو[6] پوشم
در طرز سخن اگر به جایی | یابی ز زبان من خطایی
اصلاح خطا چو می‌توانی | انگشت به حرف من چه مانی[7]
من گرچه بدم تو خود نکویی[8] | بگذار طریق عیب جویی[9]
گر عادت توست نکته چینی | معذوری ازین که بد ببینی[10]
تو یك بدی[11] مرا بگو صد | چون من نه بدم[12] نگویمت[13] بد[14]
درصورت اگرچه من حقیرم | معنی است به جوش در ضمیرم[15]
از بسکه ضعیف و ناتوانم | در رنگ به دیگران نمانم[16]
هرچند بود دراین نگون طاس | بلور به رنگ به[17] ز الماس
جز جوهریش که قدر داند | تا گنج دهد ورا ستاند
آن کاو بکشد[18] چنین می صاف | بادا ره او به سوی انصاف
صد قفل در سخن گشادم | کاین تحفه به روزگار[19] دادم

۱ـ ع۱: نیابی ۲ـ ع۲: بتابی؛ چ، ع۱: نیابی ۳ـ ل: که من
۴ـ ع۱: بودم ۵ـ ل، چ: اگر ز خود ۶ـ ل: چه ۷ـ ع۱: نامی
۸ـل: بد مگوئی ۹ـ چ:
من خود بدم و تو خود چه گوئی | در راه خطای من چه پوئی
۱۰ـ ل، چ: نبینی؛ ع۱: به بینی ۱۱ـ ل: نیك وبد ۱۲ـ ع۱، ل: من بودم ۱۳ـ ع۱: بگویمت ۱۴ـ چ : تو نیك بدی ترا نگوید ـ چون من بدم و نگویمت بد؛ خ ندارد: بودم من و موسم بهاران ... نگویمت بد ۱۵ـ ع۲: خمیرم ۱۶ـ چ: بمانم ۱۷ـ چ: میتوز به رنگ نه ۱۸ـ چ: ذان گونه کند؛ ع۱: نکشد ۱۹ ـ چ: بخیه بروی باد

۴۰ـ مفتاح‌النجات
۴۱ـ دستور زبان فارسی میانه
۴۲ـ التصفیه فی‌احوال المتصوفه
۴۳ـ گزارشهای سیاسی‌علاءالملك
۴۴ـ معالم‌القربة فی‌احکام‌الحسبة (آئین شهرداری)
۴۵ـ زبان شناسی وزبان فارسی
۴۶ـ تاریخ گیلان ودیلمستان
۴۷ـ رسالهٔ طریق قسمت آب قلب
۴۸ـ نشریهٔ بنیاد فرهنگ ایران
۴۹ـ یونانیان‌وبربرها
۵۰ـ شاه اسماعیل صفوی
۵۱ـ کتاب‌الایضاح عن‌اصول صناعة‌المساح
۵۲ـ سمك عیار (ج ۱)
۵۳ـ Bibliography of Iran.
۵۴ـ سفری به ایران
۵۵ـ پرده‌هائی ازشاهنامه
۵۶ـ همای وهمایون
۵۷ـ تفسیر قرآن پاك باتعلیقات
۵۸ـ قوس زندگی منصور حلاج
۵۹ـ ملاحدهٔ اسماعیلیه
۶۰ـ فرهنگ ادبیات فارسی
۶۱ـ تاریخ بیداری ایرانیان (مقدمه)
۶۲ـ تاریخ بیداری‌ایرانیان (بخش دوم)
۶۳ـ واژه‌نامهٔ مینوی‌خرد
۶۴ـ تاریخ رویان
۶۵ـ تنسوخ نامهٔ ایلخانی
۶۶ـ مخارج الحروف
۶۷ـ لمعةالسراج لحضرةالتاج
۶۸ـ دیانت زرتشتی
۶۹ـ دربارهٔ زبان‌آسی
۷۰ـ سمك عیار (ج۲)
۷۱ـ ترجمهٔ صورالکواکب
۷۲ـ کانی شناسی
۷۳ـ نامه‌های عین‌القضاة
۷۴ـ رسالهٔ تحقیقات سرحدیه
۷۵ـ ترجمهٔ السواد الاعظم
۷۶ـ تفسیر قرآن مجید (ج۱)
۷۷ـ عجایب هند
۷۸ـ اورارتو
۷۹ـ سمك عیار (ج ۳)
۸۰ـ سلسله‌های اسلامی
۸۱ـ مکتب وقوع درشعر فارسی
۸۲ـ مثنوی سوز وگداز
۸۳ـ آفرینش وتاریخ
۸۴ـ بدایع‌الوقایع
۸۵ـ خلاصهٔ شرح تعرف
۸۶ـ فرهنگ اصطلاحات حسابداری
۸۷ـ تفسیر قرآن مجید (ج۲)
۸۸ـ بند هش T D1
۸۹ـ بندهش DH
۹۰ـ تاریخ زبان فارسی (ج ۲)
۹۱ـ جغرافیای حافظ ابرو
۹۲ـ تاریخ گیلان
۹۳ـ Indo - Persian Relation.
۹۴ـ ترجمهٔ احصاءالعلوم
۹۵ـ مفتاح المعاملات
۹۶ـ دستورالاخوان
۹۷ـ تاریخ نادرشاهی
۹۸ـ ترجمهٔ البلدان
۹۹ـ تقویم‌البلدان
۱۰۰ـ فرهنگ اصطلاحات علمی

فهرست انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

دورهٔ نخست

۱۰۰ جلد

۱۳۴۹—۱۳۴۵

۱ـ تفسیر قرآن پاك عکسی
۲ـ الابنیه عن‌حقایق الادویه
۳ـ فرهنگ اصطلاحات صنعت نفت
۴ـ ترجمهٔ صورةالارض
۵ـ ترجمهٔ تاریخ بلعمی
۶ـ سفرنامهٔ ابن فضلان
۷ـ شمارنامه
۸ـ استخراج آبهای پنهانی
۹ـ نظری به فلسفهٔ ملاصدرا
۱۰ـ الاغراض الطبیه
۱۱ـ وزن شعر فارسی
۱۲ـ ترجمهٔ میزان‌الحکمة
۱۳ـ دستورالوزراء
۱۴ـ یواقیت‌العلوم و دراری‌النجوم
۱۵ـ السامی فی‌الاسامی
۱۶ـ تفسیرقرآن‌کریم سورآبادی
۱۷ـ واژه‌نامهٔ بندهش
۱۸ـ تحریر تاریخ وصاف
۱۹ـ بهجت‌الروح
۲۰ـ المرقاة
۲۱ـ تاریخ پیامبران وشاهان
۲۲ـ شرح کتاب‌التعرف
۲۳ـ ترجمهٔ رسوم دارالخلافه
۲۴ـ تاریخ زبان فارسی (ج۱)
۲۵ـ منظومهٔ درخت آسوریك
۲۶ـ فرهنگ پهلوی
۲۷ـ ترجمهٔ اخبارالطوال
۲۸ـ تاریخ بیداری‌ایرانیان (بخش‌اول)
۲۹ـ فرهنگ هزوارشهای پهلوی
۳۰ـ خوابگزاری
۳۱ـ فتوح‌البلدان
۳۲ـ داستانهای دل‌انگیزادبیات‌فارسی
۳۳ـ عقاید ورسوم عامهٔ مردم خراسان
۳۴ـ ناصرخسرو واسماعیلیان
۳۵ـ داستانهای دل انگیز ادبیات فارسی (جیبی)
۳۶ـ ضمیمهٔ درس تاریخ زبان فارسی
۳۷ـ زین‌الاخبار
۳۸ـ ترجمهٔ مفاتیح‌العلوم
۳۹ـ مسافرت درارمنستان وایران